هذا کتاب قصص الانبیاء

بسم الله الرحمن الرحیم

زیب ورقت نسخهٔ انبیای عالی‌مکان و زینت دیباچهٔ عجایب‌نامهٔ سلاطین گردون‌توان شکر
سبحانی است که مبدعات عالم عنایت رحمان احسان او نوال است و رشحات ترشح
حیات ابر انعامش قطرهٔ بحار ایست تکلمی که زبان مقال فصحای عرب در لغت
کلمات فصاحت آیاتش اجراس و الکن و زبان بیان بلغای عجم در وصف مقالات معجز
بنیانش و نعت عماتش قاصر و کوتاه و قدیمی است که اوایل تواریخ به خطبهٔ حمد و ثنای آلاء و نعمای او مزین گردد
و تواریخ اوایل به تذکرهٔ اسمای حسنی او انتظام پذیرد و تعاقب ایام دولت ملوک کامکار و سلاطین
نامدار [illegible] ترجیحش قاطع دواوین [illegible] نتیجهٔ اقوال و فرمان ارادت به تعلقش مضمون [illegible] فهادار
از روز فر تکلیف [illegible] جلالت و مسند خلافت انی جاعل فی الارض خلیفة متمکن ساخت و مقبول
سبحان [illegible] بکمال [illegible] و تعظیم از [illegible] کرامت [illegible] فضای ملکوت [illegible] ساخت
[illegible] جنت کرده [illegible] بشر [illegible] کرامت [illegible]
و لقد کرمنا بنی آدم [illegible] اطراف ربع مسکون و جهان [illegible] رسیده
و صفحهٔ تیغ مجاهدان [illegible] فتح و ظفر گردانید و [illegible] و کمال
[illegible] و اکمال [illegible]

[illegible]

نقش گشت مصور [illegible] نقش تصویر [illegible] منظور نظر [illegible] احسن چهره‌گشا [illegible]
روایت از محمد ابن عبدالله ابن اسمعیل ابن اسحق رحمة الله علیه به سند او خود امام جعفر صادق
از جد خود علی ابن الحسین که روزی پیش رسول نشسته بود که جابر ابن عبدالله انصاری عرض کرد یا رسول الله مرا
خبر ده از اول آنچه خدای تعالی آفریده است رسول فرمود یا جابر اول [illegible] آفریده است [illegible] خلق [illegible]
[illegible] سال [illegible] خدای تعالی [illegible] سبحانه [illegible]
[illegible] قسم کرد [illegible] قسم عرش را آفرید [illegible] قسم [illegible] قلم [illegible]
[illegible] عرش [illegible] قلم [illegible] لا اله الا الله محمد رسول الله [illegible]
و آن یک قسم دیگر [illegible] قسم کرد [illegible] قسم [illegible] رسول الله [illegible]
و دیگر قسم [illegible] و دیگر قسم را [illegible]
و دیگر قسم [illegible] عرش را [illegible]
[illegible]
[illegible]
برداره [illegible]
[illegible]
[illegible] عرش را [illegible]
[illegible] الهام داد که سبحان ذی الملک و الملکوت سبحان ذی العرش
ذی الجبروت سبوح [illegible] عبدالله ابن [illegible] که سبحان الله و الحمد لله

ولا اله الا الله والله اکبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم روایت از احمد
این کلمات را هشتصد هزار سال تمام کردند چون این کلمات را بزبان راندند عرش را بر داشتند
چنانکه هیچ رنجی بدیشان نرسید قوله تعالی الذین یحملون العرش ومن حوله الحمد لله عرش را بر دارند بفرمان
و آن لوح محفوظ را بیافرید و بالای آن هفده هزار سال راه است و پهنای او هفتصد سال راه است پایهای
لوح همه یاقوت سرخ مکلل کرده لله آنگاه قلم را فرمان داد که اکتب علمی فی خلقی یعنی
ای قلم بنویس علم من در خلق من وما هو کائن الی یوم القیمة اول چیزی که بر لوح پدید آمد
این بود که بسم الله الرحمن الرحیم الکتب علمی فی خلقی ان الله الذی لا اله الا انا من استسلم
لقضائی وصبر علی بلائی وشکر نعمائی نکتبه صدیقا وابعثه یوم القیامة مع الصدیقین
ومن لم یصبر علی بلائی ولم یشکر علی نعمائی فلیخرج پس قلم را فرمان داد که بنویس علم خدا را بر خلق
خدا را هر چه بوده و خواهد بود تا روز قیامت بدین هفتصد سال بالای لوح آنگه بالای لوح بخود بجنبید
و گفت چون نیست که علم خدا در خلق بر من نوشته اند فرمان آمد که ای قلم بنویس که یمحوا الله
ما یشاء ویثبت الرزق والاجل والسعادة والشقاوة یعنی همه نوشته اند قلم تیز کرد و آن چهار چیز
اول روزی دوم اجل سیم سعادت چهارم شقاوت این چهار چیز را اول نوشته نه کاهد و نه افزاید پس
پس خدای تعالی فرمان داد بدان دانه مروارید که زاری و زاری کرد و آن دانه بفرمان خدای تعالی
بواخی هفت آسمان و زمین شد و آن کرسی است قوله تعالی وسع کرسیه السموات والارض
وی دانه بیافرید از یاقوت در خرامده که ترا رابید بود که مروارید بود هفتصد سال راه و پهنایش
هفتصد سال راه است آنگاه چون نظر کرد بدو از هیبت دانه مروارید بر خود بلرزید و آب گشت

پس چهار

پس چهار باد را بیافرید یکی باد صبا و یکی باد شمال و یکی باد جنوب چهارم باد دبور
فرمان داد تا از چهار طرف در آمدند و در آن آب در پیچیدند موج بر خواست و از روی
موج کف پیدا شد پس آتش را بیافرید و گفت بدو جانب آب رو پس دود بالای آب
در میانه آب و کرسی پس حق سبحانه و تعالی از آن کف زمین بیافرید موج بدان جای که امروز خانه
کعبه است پس جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل را فرمود که این زمین را بکشید هر چهار گوشه
زمین را گرفتند و بکشیدند حق تعالی زمین را از آن بیافرید و هفت طبقه گردانید آن هم
در دو روز قوله تعالی خلق الارض فی یومین و اخبار بسیار درین معنی آمده است و آن ره
رستق در هم ابود تا از آن هفت طبقه آسمان را بیافرید بدو روز قوله تعالی فقضیهن سبع سموات
فی یومین و فرمان داد که از یکدیگر جدا شوید قوله تعالی ائتیا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین
در وقتی که یکدیگر جدا شدند میانه هر یک پانصد سال راه شد و وهب ابن منبه گوید که من از کعب
اخبار شنیدم که گفت من در کتاب خوانده ام هر آسمانی از یک چیزی است آسمان اول از سنگ خاره است دوم
از آهن و فولاد است سیم از مس شده است چهارم از نقره پنجم از زر ششم از مروارید است
هفتم از یاقوت است پس خدای تعالی در میان هفت آسمان زمین آفریده و از آن ملایکه
بیافرید پس ایشان را الهام داد تا تسبیح آوردند چنانکه اگر کسی آواز ایشان بشنود در حال
بمیرند بعضی از ایشان بصورت گاوند و بعضی بصورت مرغ و بعضی بصورت کرکس و بعضی
نیمه از برف است و نیمه از آتش است و تسبیح ایشان اینست که پیوسته میگویند که
سبحان من الف بین الثلج والنار پاک آن خدایی که میان آتش و برف سازگاری داد و هیچکدام آتش

بگدازد و نه برف آتش را بکشد و بعضی بر صورت خاراپس و بعضی در قیام اند و بعضی
در رکوع اند و بعضی در سجود اند و بعضی عرش را طواف میکردند و بعضی کرسی را و بعضی بیت
المعمور را تا قیامت از طاعت هیچ نیاسایند چون روز قیامت شود زبان را بعذر گشایند و
گویند که سُبحانَکَ ما عَبَدناکَ حَقَّ عِبادَتِکَ یعنی بار خدایا ترا بسزای تو نپرستیم بقول عبد الله
ابن مسعود آمده است که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است هُوَ اللهُ الَّذی خَلَقَ السَّمٰواتِ
وَالاَرضَ فی سِتَّةِ اَیّامٍ یعنی آسمان و زمین را در شش روز آفریده است عرش بر آب بود همچنانکه
کشتی بر روی آب است و حملة العرش را بیافرید خدای تعالی روز یکشنبه و دوشنبه هفت طبقه زمین را بیافرید
و هفت فلک را گردان کرد هر روزی از آن روزها برابر هزار سال این روزها است روز سه شنبه
تاریکیها بیافرید بروز پنجشنبه هفت طبقه آسمان را بیافرید و هفت فلک را گردان کرد و روز آدینه ماه
و خورشید و ستارگان را بیافرید پس خدای تعالی قادر است چنانکه در یک طرفة العین این همه را
آفریدی و لیکن بخلقان باز نمود که در کارها شتاب نباید نمود و اِنَّ یَوماً عِندَ اللهِ کَاَلفِ سَنَةٍ مِمّا تَعُدّون
اگر خدای تعالی دوزخ را بیافرید و اسامی آن دوزخ را بیافرید و زبانیه بر دوزخ گماشت و ایشان نوزده ملک
قوله تعالی وعلیها تسعة عشر از آن زبانیه یکی را عزرائیل نام است هفت هزار دست راست و هفت هزار
دست چپ بر هر دستی هفت هزار کف دارد بر هر کفی هفت هزار انگشت دارد و بر هر انگشتی اژدهایست
و در هر اژدها ماریست و در هر ماری هفتاد هزار سال راهست و بر هر ماری کژدمی اگر از آن کژدمی
یک کژدمی دوزخی را بنیش زند سی سال اندر درد آن در دوزخ بعذاب الیم گرفتار شود و دست
چپ بر هر انگشتی عمودی دارد از آتش اگر از آن عمود یکی را در عرصات قیامت اندازد

خلقان

خلقان اولین و آخرین و پری و دیو نتوانند برداشتند این نوزده زبانیه جمله بدین صفت هستند
که یاد کرده شد و فرمان از خدای تعالی در رسید که ای جبرئیل برو و طعام را بیاور و در بهشت
هر یک از ایشان بمنزلت رسانند جبرئیل فرمان بجای آورد و طعام در بهشت و شکال نهاد
این آیه پدید آمد لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله این نوزده فرشته در دوزخ رسید
و همه دوزخ را بگرفتند آتش به پای ایشان رسید آنگاه دوزخ را هفت در بیافرید قوله تعالی لَها سَبعَةُ
اَبوابٍ لِکُلِّ بابٍ مِنهُم جُزءٌ مَقسُومٌ اول در جهنم است دوم لظی سیم حطمه چهارم سعیر پنجم جحیم ششم
هاویه هفتم غی روزی جبرئیل بنزد مصطفی صلوات الله علیه آمد و این آیه را آورد قوله تعالی
فَخَلَفَ مِن بَعدِهِم خَلفٌ اَضاعُوا الصَّلوٰةَ وَاتَّبَعُوا الشَّهَواتِ فَسَوفَ یَلقَونَ غَیّاً در وقت
خواندن این آیه بروی جبرئیل الوان تغیر گشت پیغمبر گفت یا اخی جبرئیل ترا چه شد که
متغیر شدی جبرئیل گفت ای رسول خدا پیش از آنکه حق تعالی آدم را آفرید هفت هزار سال پیش از آنکه دوزخ
را شده بود بجای غی افتاده اکنون این ساعت بقعر غی رسید و این جاه غی جای بی نمازانست
درجای منافقانست قوله تعالی اِنَّ المُنافِقینَ فِی الدَّرکِ الاَسفَلِ مِنَ النّارِ اما بدانکه در هفت طبقه
دوزخ هفت گروه باشند در گروه اول عاصیان پیغمبر علیه السلام باشند گروه دوم جهودان سیم
صابیان چهارم ترسایان پنجم منافقان ششم مشرکان هفتم ریاکاران باشند
دلیل این سخن آیتست قوله تعالی اِنَّ الَّذینَ آمَنُوا وَالَّذینَ هادُوا وَالصّابِئینَ وَالنَّصاریٰ
وَالمَجُوسَ وَالَّذینَ اَشرَکُوا این هفت گروه که گفته شد جای ایشان دوزخ باشد اما در درکه هفتم
که منافقان و بی نمازان باشند چنانکه یاد کردیم اندر وی هفتاد هزار سال راهست پس حق تعالی

بخورد تا دوزخ را بتافتند در هزار سال سفید شد پس هزار سال دیگر بتافتند تا سیاه شد پس
طبقی از سنگ بیافرید که پهنای وی پانصد ساله راه بود و آن سنگ را بر دوزخ نهادند سنگی دیگر
در زیر دوزخ بیافرید و زمینها را بفرمود تا بزیر آن سنگ در آمدند زمینها در هوا بماندند انگاه
فرشته را بیافرید تا در زیر قدم آن فرشته استوار شد آن فرشته هر دو قدم خود بر آن پشته نهاد تا آن
پشته در هوا بماند انگاه ماهی را فرمود تا از ساق عرش بیامد و پشت بزیر پشته نهاد و سر و دم بگردانید
چنانکه سر و دم وی از ساق عرش گذشت انگاه حق تعالی از فردوس گاوی فرستاد که او را چهل هزار
شاخ بود آن گاو را فرمان آمد تا پای بر پشت ماهی نهاد و شاخها در زیر زمین محکم کرد گاو خواست که بجنبد
بخورد حق تعالی پشه را بیافرید و بفرمود تا در بینی گاو در آمد در بینی او در آویزد گاو از وی ترسید و فارغ شد بایستاد
پشه نیز در پیش گاو بجا رفت تا روز قیامت خواهد بود تا گاو از بیم وی نجنبد و در روی زمین کوه
نبود حق تعالی اول کوهی که آفرید کوه قاف بود تا گرد گرد دنیا را گرفته دارد و آن کوه از زبرجد سبز است
روزی که آفتاب بر آید شعاع آن کوه آسمان را کبود نماید پس خدای تعالی ریگ را بیافرید و فرمان
داد و در آب توده جمع گشتند و آفتاب را فرمان داد تا باران [illegible] از تابش آفتاب
همه زلزله محکم گشت و ریگ محکم گشته یک نیمه کوه زمینها فرو شدند و نیمه دیگر در روی زمین است
و از آتش بی دود پریان را بیافرید که قوله تعالی والجان خلق من قبل النار السموم و در روی
زمین را از پریان پر کرد از ایشان بر ایشان پیغمبری فرستاد یوسف نام تا ایشان علم شریعت
آموزد ایشان پیغمبر را بکشتند و دست بفسق و فساد نهادند و حق تعالی از ایشان در خورده آفرید یکی
یکا هوره زیکی جوره کرگ انبوه که زمین در آمدند و یکدیگر جفت شدند خدای تعالی عزازیل را از ایشان برگزید

پس جبرئیل

پس عزازیل حق تعالی را هزار سال سجده کرد حق سبحانه و تعالی پریان را بنظاره وی فرستاد
انگاه او را دو پر داد از زبرجد سبز تا پرواز کرد و بآسمان شد هزار سال در آسمان سجده کرد و خاشع
نام نهادند و از آنجا بآسمان دوم رفت و هزار سال عبادت کرد و عابد نام نهادند و از آنجا
بآسمان سیم رفت و هزار سال عبادت کرد و زاهد نام نهادند و از آنجا بآسمان چهارم رفت
و هزار سال عبادت کرد و عارف نام نهادند و از آنجا بآسمان پنجم رفت هزار سال عبادت
کرد و بآسمان ششم رفت و همچنین بکرسی رفت هزار سال عبادت کرد پس فرمان در رسید
که بساق عرش رو چون بساق عرش رفت جبرئیل و میکائیل و اسرافیل را دید و عزرائیل را
دید اسرافیل را دید سر در پیش فکنده و لوح در برابر او نهاده و پیش هزار سال در یک مقام خدای تعالی را
سجده کرد چون سر از عبادت بر داشت حاجت خواست که بار خدایا مرا بر لوح محفوظ اطلاع ده [illegible]
فرمان آمد که ای اسرافیل سر بردار و نظر کن اسرافیل سر برداشت چون چشم باز کرد خطی دید نوشته که بنده
باشد که خدای تعالی را ششصد هزار سال سجده کرده باشد و در آخر وی را یک سجده فرمایند سجده نکند بسبب یک سجده عاصی
شود و در پیش خدای تعالی آن همه عبادت وی را بروی باز زنند و از خلعت عبودیت بیرون آید نام وی
ابلیس شود و عزازیل چون از اسرافیل بشنید سیصد سال دیگر عبادت کرد و بسیار بگریست و بگفت لعن الله علی من
اطلع یعنی لعنت خدای بر بنده که ابلیس شود و کافر گردد و در پیش خدای تعالی انگاه فرمان داد تا بهشت را
و هفت هزار سال خازن بهشت بود که هر روزی هزار سال این جهان است پس منبر نهادند زیر عرش
بر منبر برآمد و دوازده هزار سال علم توحید خواند جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و جمله فرشتگان
آسمان بزیر کرسی او بودند و روزی فرشتگان جبرئیل و عزازیل را گفتند اگر از آن [illegible]

گفت خدای تعالی را شفیع آورم بر تو بزنی بدانکه رسیده بود و گفت بار خدایا روی زمین را
پریان داده و فتنه میکنند را لشکری تا با ایشان محاربه کنم چهار هزار فرشته سپاه وی داد
بر زمین آمد و با پریان جنگ میکرد تا روی زمین را پاک کرد و ایشان را بکوه قاف
روانه ساخت و خود با فرشتگان در روی زمین قرار گرفت پس خطاب از رب العزة
در رسید که بدین زمین خلیفه خواهم فرستاد فرشتگان روی زمین گفتند بار خدایا خلق
می آفرینی که در روی زمین فساد کنند چنانکه پریان خون ناحق میکردند و اذ قال ربک
للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء
ونحن نسبح بحمدک گفتند بار خدایا ترا میگوییم به پاکی و بزرگواری و ترا میستاییم بتهلیل پس فرمان آمد که
ای فرشتگان آنچه من میدانم شما نمیدانید انگاه جبرئیل را فرمان آمد که برو و از روی زمین یک قبضه
خاک برگیر و زمین در زیر قدم او بلرزید و گفت یا جبرئیل چه خواهی کردن جبرئیل گفت یک قبضه خاک
خواهم برگرفتن زمین او را سوگند داد و گفت بحق رب العزة قسم که از من خاک برندار که میترسم
خدای تعالی از من خلقی بیافریند که عاصی باشند و بسبب آن خلق مرا ملامت آید و مرا عذاب ایزد تعالی
طاقت نیست پس جبرئیل بجای خود آمد و گفت بار خدایا تو دانایی که زمین مرا سوگند داد خاک
نیاوردم پس میکائیل را گفت که برو و یک قبضه خاک بیاور میکائیل رفت که خاک بردارد زمین
بر خود بلرزید و گفت بخدا قسم که از من در گذر که میترسم میکائیل رفت و گفت خداوندا تو دانی زمین
مرا سوگند داد خاک نیاوردم انگاه اسرافیل را فرمان آمد که برو خاک بیاور او را نیز زمین سوگند
داد برگشت و بجای خود رفت بعد از آن عزرائیل را فرمان در رسید که برو و یک قبضه خاک بیاور ایشان را
گفتم

گفتم که خاک بیاورید نیاوردند عزرائیل آمد که خاک بردارد زمین قسم داد و نمود عزرائیل گفت
گفت ای زمین ترا در گذشتن سیدهی را او فرموده است اکنون حکم او را برکشد ترا داده است انحو
عزرائیل مگر کرد و بیکبار از همه روی زمین یک قبضه برگرفت خاک و به و فرمان آمد که ای عزرائیل
زمین ترا سوگند داد او را چرا سوگند او را در گذاشتی عزرائیل گفت خداوندا تو دانا تری ازتو ترسیدم
وامر ترا بجای آوردم حق تعالی گفت ای عزرائیل چون خاک را تو آوردی ترا بر قبض جان کسانی
که از خاک می آفرینم خلیفه کردم که چون اجل ایشان در رسد جان ایشان را تو برداری عزرائیل
گفت الهی بندگان دشمن بندارند حق تعالی گفت ای عزرائیل هر یک را بسببی خواهد شد که خلق تو را
سبب مشغول شوند و ترا دشمن نگیرند یکی را در آب غرق کنم و دیگری را با آتش بسوزانم هر یکی را
بسببی از دنیا بیرون برم که نام تو در میان نباشد الحکایه اندکی گل آدم را در زرات عجب برد و از حب
آورد تا سرشته شد و بعد از آن بر زمین نهاد و باران بیافرید تا باران خاک ببارید و گل گشت
مدت ده سال دیگر سلاله گشت و بعد از آن فخار گشت و بعد از آن مجازه گشت بفرمان خدای
تعالی روزی جبرئیل با چهار هزار فرشته از عزرائیل رسیدند که این آدم که حق تعالی خواهد از بد صورت
خواهد ورشت یا به عزرائیل گفت آری ولیکن اگر شما را حق تعالی فرماید که آدم را سجده کنید چه خواهید
کرد همه گفتند فرمان خدا را اطیعیم و ابلیس گفت نکنم اما جان مصطفی صلی الله علیه و سلم در قندیل بود
از عرش آویخته و تسبیح میگفت که قطرهٔ خون از آن قندیل فرو چکید و از هفت طبقه آسمان در گذشت
در زمین آمد جایی که تربت مصطفی انجاست و آن خون با خاک آمیخته شد فرمان آمد که ای جبرئیل
برو و آن خون که با خاک آمیخته است بیاور و مشک و گلاب و عنبر معجون کن چون جبرئیل فرمان بجای آورد

و آن خاک که مشت تمام و دیگر گفت برد این گل را بر جای آدم بنه که فرزند آدم ازین خاک خواهد
بود چون چهل سال برآمد جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل را فرمان در رسید که هر یک با هفتاد
هزار فرشته بروید و جان آدم را بکالبد او رسانید انگاه ایشان بفرمان حق تعالی جان آدم را
بر طبقی نهادند از نور و سرپوشی بر آن طبق نهادند و چون بر زمین کذاردند و بر سر کالبد آدم آمدند و همه
ملکوت انجا حاضر شدند پس سرپوش را از سر طبق برگرفتند و گفتند ایتها الروح ادخلی فی هذا
الجسد یعنی ای روح بدین کالبد در آی بفرمان خدای تعالی روح هفت بار گرد کالبد آدم برآمد
طواف کرد و گفت الهی من روح ام لطیف و نورانی و این کالبد است کثیف و ظلمانی
چگونه اندر روم ندا آمد تدخل کرها و تخرج کرها یعنی بکراهیت درون میروی و چون بیرون
آیی بکراهیت بیرون خواهد آمدن انگاه روح به بینی آدم درون رفت و گرد دماغ آدم بگشت آدم
چشم باز کرد و تجلی یافت تا ناف آدم آمد و بهر جانبی که از آدم در رسید گوشت و پوست و رگ
و استخوان پیدا شد چون بناف رسید آدم خواست زود برخیزد و خواست که بنشیند فرشتگان
گفتند که این بنده شتاب کار خواهد بود چرا که نیمه او گل است و خواهد بنشیند قوله تعالی خلق
الانسان عجولا آدم ع را ازین حکمت که جان میرفت اندام او زنده میشد آدم ع دید که او را دو چیز
آفریده چون جان بناخن پای وی رسید دماغ آدم ع عطسه کرد خدای تعالی او را الهام داد که گفت
الحمد لله رب العالمین و فرمان آمد که ای جبرئیل عطسه آدم را دیگر نگاه دار در قبضه خود که مرا از آن
حکمت است بنده ازان خواهم آفرید که آن عیسی مریم خواهد بود چون آدم برپای خواست فرمان آمد که ای فرشت
در دست تخت زرین بیاورند که هفتصد میل در هفتصد میل بود و بیاقوت مکلل بود با حله و تاج و ادم و اطلس زربفت نشانیده

و تاج

و تاج بر سرش نهادند بر آن تخت بنشاندند نوری از پیشانی آدم تا بناف فرمان
در رسید که ای مهتر فرشتگان آدم را سجده کنید و آن سجده تحیت بود نه سجده
عبادت چرا که سجده عبادت جز خدای را روا نیست و آن فرشتگان جمله سجده
آوردند الا که ابلیس سجده نیاورد و چون فرشتگان سر از سجده بر داشتند ابلیس را
دیدند ایستاده و دانستند که او سجده نکرده است باز سجده دیگر کردند خدای را که همچنین ابلیس نبودیم
و مطیع فرمان خدای را بجای آوردیم ندا آمد که قوله تعالی ما منعک الا تسجد اذ امرتک قال
انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین فرمان آمد که ای ابلیس ترا چه شد
که سجده نکردی آدم را و گردن کشیدی و بزرگ منشی کردی جواب داد که من بهتر
از آدم هستم چرا که مرا از آتش آفریدی روشن نورم و آدم را از خاک ظلمانی آفریدی
و در حکمت واجب نباشد که نورانی ظلمانی را سجده کند ندا آمد که بیرون رو که
رانده شدی قوله تعالی فاخرج منها فانک رجیم و بقول دیگر آورده اند که بیرون از ایمان
بصورت ابلیس و آن در ساعت همه صورتهای او دگرگون شد و صورت او چنان شد که هر که
بدیدی دانستی که او از درگاه رانده گشت پس زبان بگشاد و گفت قوله تعالی انجبا
عند ربک فانظرنی الی یوم یبعثون الهی اکنون که مرا از بهر آدم ع مخذول کردی و از رحمت
خود نومید گردانیدی مرا تا قیامت امان ده فرمان آمد که امان دادم تا زمان آدم انگاه
گفت او را مرگ نخواهد بود تا قیامت زنده نگاه خواهد کرد پس ابلیس بکمین خویش مشغول
شد قوله تعالی فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین و گفت تجره که

که جمله مردم را از راه ببرم و گمراه گردانم و تابع خویش کنم تا با من بدوزخ روند
مگر آن بندگانی که ترا دوست داشته باشند و از پی ما او نروند پس چون ابلیس این سخن
گفت از رب العزة فرمان آمد قوله تعالی قال فالحقُّ والحقَّ اقولُ لأملأنَّ جهنّم
منک وممّن تبعک منهم اجمعین حق تعالی قسم یاد کرد و گفت دوزخ را پر گردانم از آن
کسی از آن کسی که ترا پیروی کنند و ترا متابعت کنند پس فرمان آمد که تخت
آدم را بر اهل آسمان عرضه نمایند فرشتگان هفت آسمان آدم را تخت آوردند
چنانکه فرمان بود پس فرمود تا تخت آدم را بنهادند پس رفتند چند پیش پس آدم
در راست نگاه کرد چون خود ندید در بهشت به پهلوی راست تکیه کرد حق تعالی دانست که آدم دل
تنگ شده در حال از پهلوی چپ آدم حوا را بیافرید چون آدم چشم باز کرد حوا را دید
در پهلوی خود نشسته بود ایزد تعالی حوا را مهر داده بود که هر وقت که بجنبیدی همه بهشت نور
گرفتی آدم دست برد تا حوا را دراز کرد فرمان آمد که ای آدم این ستاره من است او را بنکاح
تو خواهم آوردن مهر بیان و کابین آدم هم گفتند این همه از فضل و کرم تست فرمان آمد
که ای فرشتگان طبقهای نثار بیاورید که این خطبه آدم را من خواهم خواند
و این نکاح را من خواهم خواند پس ندا آمد از حق تعالی الحمد لله ردائی ثنائی و
الکبریاء والعظمة ازاری والخلق کلهم عبیدی واماءی خلق الاشیاء لیسبک
بذالک علی وحدانیتی اشهد والملائکة وسکان سموات وحملة عرشی انی زوجت آدم فطرة
صنع یدی حوا بجزاء امتی بصداق الصداق تسبیح وتهلیل وتحمید صداق که آدم بوی
بگذار

بگفت و در گفت که سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر آنگه فرشته
گان نثارها فرو ریختند ندا آمد که ای آدم بگو دست بجان آوردی ای آدم همه
بهشت همه نعمتها بر تو مباح گردانیدم اندرین بهشت با جفت خویش آرام گیر قوله
تعالی یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة الی قوله تعالی ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا
من الظالمین یا آدم مسکن گیر از جفت خود و از آن درخت مخورید اگر بخورید از جمله ستمکاران
باشید در بهشت چهار چیز نیست اول تشنگی دوم گرسنگی سیم آفتاب بر آن گرما نرسد قوله
تعالی ان لک الا تجوع فیها ولا تعری وانک لا تظمأ فیها ولا تضحی پس فرمان آمد که یا آدم از مکر
وکید ابلیس ایمن مباش که او دشمن شماست ان هذا عدو لک ولزوجک آدم نگاه
کرد درهای بهشت را استوار دید گفت ابلیس را با من چه کار او در دنیا و من در بهشت
و در همه بهشت یک درخت است که مرا از آن نهی کرده است از آن درخت نخورم تا از کید ابلیس
رسته باشم اما بدانکه ایمنی نکوست هر کجا باشی و صفا باید بود چون آدم این گفت ابلیس قصد آدم
کرد از هفت طبقه آسمان درگذشت چنانکه هیچکس او را ندید رفت آمد بدر بهشت را نگاه بست دید
اندیشید که باشد در بهشت را باز کنند تا من حیلتی کنم و در بهشت روم بحکم خدای طاوس بر بام
بهشت بود پرید و بکنگره بهشت آمد نگاه کرد یکی را دید بر در بهشت نشسته گفت تو کیستی گفت
فرشته ام از فرشتگان خدای تعالی طاوس گفت اینجا چرا نشسته گفت خواهم که ببهشت در آیم طاوس
گفت فرمان نیست که هیچکس را در بهشت گذارم تا آنکه آدم و حوا در بهشت باشند ابلیس گفت مرا در بهشت
بگذار تا ترا دعائی آموزم که هر که این دعا را داشته باشد سه چیز نباشد او را اول پیری دوم بیماری سیم

از بهشت بیرون زود طاوس فرود آمد و هر چه گفته بود مار را گفت مار نیز برسید و در بهشت
سر بیرون در کرد و گفت توئی که این دعا را میدانی گفت بلی مار گفت این دعا را
بمن بیاموز ابلیس گفت من قدم در بهشت ننهم ولیکن دهن باز کن تا من بدهن تو در آیم
مار دهن باز کرد ابلیس بدهن مار در آمد مار دهن در کشید و خود را در بهشت استوار کرد
و گفت مرا نزدیک آن درخت بر که آدم را نهی کرده اند مار او را نیز نزدیک آن درخت
برد ابلیس از دهن مار نوحه آغاز کرد و بگریست اول کسی که بنفاق گریست ابلیس بود
لعنت الله علیه حور العین حوران که بشنیدند آمدند و گفتند چه بوده است شما را مار گفت
نمیدانم که چه میگوید حوران نیز بشنیدند که ابلیس گریه میکند حوران گفتند از بهر چه
گریه میکنی گفت از بهر شما می گریم که ازین بهشت بیرون خواهید رفت حوا گفت بچه دلیل
ابلیس گفت شما را ازین درخت نهی کرده اند هر که ازین درخت بخورد زنده جاوید در بهشت بماند
قوله تعالی هل ادلکم علی شجرة الخلد و ملک لا یبلی آدم ع گفته بود که بنگر درختی است ندا آمد که ای
آدم ترا نگفتیم ولیکن نزدیک آن درخت مروی قوله تعالی و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا من
الظالمین و گفته اند که بیخ آن درخت از سیم است و شاخهایش از زر و برگهایش از زبرجد بود
چون آدم ع چون آدم آن درخت را بدید خوشش آمد گفت یا رب چون رنج کشیدی چو مرا از من باز
میداری ندا آمد که تو در جهان خوانده ای و آن درخت از آن نیست محال بود که در جهان خوانه من طعام
خوش خوری پس ابلیس گفت من ترا دلیل بنمایم بدرختی که از آن بخورید جاویدان در بهشت
بمانید و هرگز بشما زوال نبود قسم یاد کرد که بعزت خدا که راست میگویم قوله تعالی و قاسمهما انی لکما لمن

الناصحین

الناصحین اول کسی که سوگند بدروغ یاد کرد ابلیس بود چون سوگند او را تصدیق شدند
و حوا دوست تر داشت کرد و درخت در نزدش آمد حوا از جنبت خوشه برگرفت و یکی بر پشت
وی افتاد و در حال حیض او پدید آمد القصه دانه گندم بار کرد یکدانه را بخورد و یکدانه را در
زیر گیسوی خود پنهان داشت و آن یک دانه را نزدیک آدم علیه السلام آورد چون حوا گندم از آن
درخت باز کرد خون از آن درخت بچکید حق تعالی گفت ای حوا چنانکه این درخت را خون آلود
کردی هر که از جنس زنان باشد الا دختر خاتم انبیا هر ماهی یکبار بدین حیض مبتلا شود پس
حوا از آن سه دانه گندم که بار کرده بود یکی را بخورد و یکی را پنهان کرد از آنست
که زنان که هر چه بخورند چیزی پنهان کنند فرمان آمد که ای حوا ازین خیانت که تو
کردی که از هر حصه یک حصه زنان و دو حصه مردان باشد و یکدانه که نیز نزدیک آدم آورد
آدم گفت چه داده است حوا گفت از آن دانه است که ما را نهی کرده اند من دانه بخوردم
و دانه دیگر ترا آوردم آدم ع گفت من نخورم حوا رفت و قدری شراب بیاورد و بپیش آدم ع
گذاشت چون آدم ع بخورد و عهد خدای تعالی بر دل او پوشیده گشت و آن دانه گندم از گلو
بشکم نرسیده بود که تاجش از سر برفت و حله از تنش دور شد
و از تخت بیفتاد و هر دو برهنه بماندند قوله تعالی فبدت لهما سوآتهما الی قوله فغوی چون خود را
برهنه دیدند ولیکن بجنبش ایشان زلفها بسته بودی از او برگ بجهت عورة پوشیدن محتاج
شدند نزدیک هر درختی که رفتند از درخت خود را دور کشیدی بنزدیک درخت
انجیر آمدند و از وی برگ خواستند برگ داد و گفت بستانید بستانید از من عوره بپوشی

هرکدام دو برگ انجیر گرفتند و خود را بپوشیدند اهل بهشت بانگ برآوردند که
که آدم عاصی شد درخت عود آواز داد که نزدیک من آیید هر دو نزدیک او رفتند
درخت برو دو آورد و بپوشانید ندا آمد که ای درخت عود بدین شفقت که کردی ترا از زندان
آدم عزیز گردانم و بدین بوی که آن درختان بنوبند فرزندان آدم اول بسیار زر بر آتش
نهند پس از آن شفقت برداشتند امّا آدم و حوّا گرد بهشت میگردیدند چون دیوانگان ندا آمد
که یا آدم جواب نداد دیگر بار ندا آمد یا آدم جبرئیل گفت اِنَّ رَبَّکَ یُخاطِبُکَ دیگر بار ندا
آمد که ای آدم از ما میگریزی آدم گفت که یا رب شرمنده ام در پیش تو باز ندا آمد که
یا آدم من نه ترا ازین درخت نهی کردم که شیطان دشمن تست آدم و حوا گفتند بی قوله تعالی
قالا ربّنا ظلمنا انفسنا بار خدایا ستم کردیم بر نفسهای خود اگر ما را نبخشی و رحمت نکنی از جمله
زیان کاران باشیم پس فرمان آمد که فرود روید و در روی زمین باشید و فرمان آمد که
ای جبرئیل بیرون بر ایشان را از بهشت آدم و حوّا و طاووس و مار و ابلیس را از بهشت بیرون
کردند آدم و حوّا ایستادند در دروازه بهشت بستند آدم پاره چوب بر گرفت و آن چوب عصای
موسی بود که وی را از نبوّت اوّل آدم و حوّا را از بهشت بیرون کردند بعد از آن طاووس
و مار و ابلیس علیه اللعنه هرکدام بسمتی افتادند آدم بسراندیب افتاد و حوّا بجزیره
افتاد و مار به بیابان ... افتاد و طاووس بهندوستان افتاد و آدم سیصد سال گریست
که از آب چشم او رودها روان شد بر کنار آن رود جزیرها و بوستانها پدید شد و حوّا در جزیره
چندان گریست که از آب چشم او جویها همه پدید شد و آنچه بدریا رفت مروارید شد از آن

مروارید

مروارید و زنان آدم و حوّا میراث گرفتند روزی جبرئیل علیه السلام به نزدیک آدم ع
آمد گفت یا آدم حج کن پس از آنکه از جا و تو پیش آید و آن جا نزدیک بود آدم ع
نام مکه شنید بترسید از جای خود بجست روی به بیت المعمور نهاد هر جا که قدم نهادی
الیوم ولایت و هر جا که نزول بودی الیوم نهر است اما از آن برکت قدم او چون به نزدیک
رسید فرشتگان پیش آمدند و گفتند یا آدم ما دو هزار سال است که این خانه را
طواف میکنیم آن وقت خانه کعبه بیت المعمور بود از اندرون دیوار و بیرونی دیوار از مروارید
اندرون دیوار و بالای خانه کعبه خیمه بود از زبرجد سبز و طنابها از ابریشم و میخهای آن
از زر سرخ و در جای میخها امروز میلهای خانه حرم است و هر صیدی که بحرم در آید کشتنش
حرام است چون آدم از دست جبرئیل حج فارغ گشت که ناگاه حوّا او را دید از جانب جزیره
می آید پیش رفت و او را در کنار گرفت و زار زار بگریستند و در دو شاخ از آن گریستن
ایشان گریه آمد و هر دو چشمها پر آب بگرفت بسوی آسمان نگاه کردند و بعجایب العرش
چشم ایشان بر آمد چشم آدم بر عرش افتاد قوله تعالی فتلقّی آدم من ربّه کلمات دید که
بر ساق عرش نوشته اند لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله آدم گفت بار خدایا بحرمت
این نامی که در میان نام تست که توبه مرا قبول کن جبرئیل آمد و گفت یا آدم اگر این
نقیضی که در دنیا آوردی اگر در بهشت می آوردی بدنیا نیامدی در خبر است که موسی ع
در مناجات گفت قوله تعالی هل للجنّة حیطان قال الله تعالی للجنّة حیطان ثم قال
للجنّة حراس قال وای حراس قال موسی کیف دخل ابلیس وعز آدم قال الله تعالی

یا موسی تسألن عن قضائی یعنی مپرس از قضا و قدر من که قضا و قدر من بود که
آدم را از بهشت بیرون کرد پس فرمان آمد که یا جبرئیل آدم را بر وادی عمان ببر و دست
بر پشت مال جبرئیل علیه السلام فرمان بجا آورد و دست بر پشت آدم فرود آورد
از پشت وی بیرون آمد چنانکه روی زمین از شرق تا غرب پر شد آدم گفت یا جبرئیل
این چه جرئت گفت این فرزندان تو خواهند بودن هر کدام بقدر ذره بیش نبودند اما برهم
رنج را عیب ذره خوانند پس فرمان آمد که ای آدم بعضی را در اصلاب پدران بدارم و بعضی را
بر روی زمین و بعضی را در زیر زمین آدم گفت الهی فرزندان را تفاوت می بینم
بعضی درویش اند بعضی توانگر اند و بعضی شاد و بعضی غمگین و بعضی … و بعضی عاصی اگر
این بنده گان یکسان بودی چه شدی حق تعالی فرمود از جهت آنکه بنده گان شکر من
بجای آرند ذره آدم را فرمودند که صفها برکشیدند آنها که بدست راست آدم
بودند … اند و آنها که در صف پیش بودند انبیا اند و در پیش صف حضرت محمد صلی الله
علیه و آله آنها که بدست چپ اند کافرانند و در پیش ایشان جباران و متکبران
هستند پس از رب العزة فرمان در رسید که قوله تعالی الست بربکم ای من خدای
شما نیم قالوا بلی گفتند آری گفت سجده کنید آنها که بدست راست بودند بدل سجده
کردند فرمان آمد که یا آدم آنها که بدست راست تواند مؤمنان باشند و آنها که در پیش اند
پیغمبران باشند و آنها که بدست چپ اند کافران باشند و آنها که در پیش ایشانند جبارانند
متکبران باشند اما آنها بدل سجده کردند مؤمن زیند و مؤمن میرند آنها که بدل سجده نکردند



کافر بمیرند و کافر زیند آنها که در اول سجده کردند زیند و مؤمن میرند هؤلاء فی الجنة ولا ابالی
هؤلاء فی النار ولا ابالی فرمان آمد که یا آدم آنها که بدست راست تواند بهشت جای
ایشانست آنها که بدست چپ اند دوزخ جای ایشانست یا آدم مرا از طاعت
ایشان سودی نه از معصیت زیانی نه پس فرمان آمد که تا عهدنامه بنوشتند و فرشته
آورد که این عهدنامه را بتو میسپارم فرشته دهن باز کرد و نامه را در دهن او
نهاد فرمان آمد که حجره یعنی ای فرشته سنگ شو آن فرشته سنگ شد بقدرت
خدای تعالی اکنون آن سنگ را حجر الاسود خوانند در خانه کعبه بر رکن یمانی نهاده است
چون حاجیان آنجا رسیدند آن سنگ را بوسه زنند در زیارت کنند آنکه این دعا گویند
که اللهم ایمانا بک ووفاء بعهدک وتصدیقا … آن سنگ تا روز قیامت نزد آن سنگ را
فرشته گرداند خدای تعالی و آن عهدنامه را باز کند هر که بدان عهدنامه راست بود او را در بهشت
برند هر که خلاف کند او را به دوزخ برند آنکه خدای تعالی با پیغمبر خود عهد بست که و اذ اخذ الله
میثاق النبیین لما آتیتکم … و حکمة الی قوله شاهدین و میثاق کرد با همه پیغمبران و هر را
بنام نبوة یاد کرد و مصطفی را بنام رسول که انبیا مرسل است و بعضی رسولان و انبیا باشند مصطفی را
بخطاب رسول خواندند گفت … را رسول خواهم فرستاد و در … کار روی …
رب … که رسول حق است همه گفتند … آمنا … محمد مصطفی قال فاشهدوا وانا معکم
من الشاهدین و تا پیغمبران بر یکدیگر گواه باشید که من بر شما گواهم ای آدم بر شیث گواه باش
و ای شیث بر نوح گواه باش و ای نوح بر ابراهیم گواه باش و ای ابراهیم بر اسمعیل گواه باش و ای اسمعیل

بر اسحق گواه باشی و ای اسحق بر یعقوب گواه باشی و ای یعقوب بر یوسف گواه باشی
و ای یوسف بر موسی گواه باشی که تن گواه هم بر تنها که محمد مصطفی ع در آخر الزمان بیرون
آید او را نصرت کنید و قوم خویش را از محبت گنید تا او را نصرت کنید و بدو ایمان آورید و او را
راست گوی دارید پس آدم ع را فرمان آمد که برخیز و برو در آنجا می باش چون اولاد تو نشستگان
بر بره از نسل تو در عالم بسیار باشند و آدم بر زمین هندوستان رفت جبرئیل ع پیش آدم ع
آمد و گفت هفت پاره آهن آورده ام از بهر تو قوله تعالی وَأَنزَلْنَا الْحَدِيدَ فِيهِ بَأْسٌ شَدِيدٌ وَ
مَنَافِعُ لِلنَّاسِ خاک که هستند دو را برای تیشه و سه پاره آهن دیگر آورد که آدم در
آهنگری آموخته کند پس آدم به آتش محتاج شد از رب العزة ندا آمد که یا جبرئیل
پاره آتش از مالک دوزخ بستان و به آدم ده جبرئیل ع آتش آورد آدم ع دست دراز کرد
که آتش را بردارد و آتش بر جست آتش را بیفکند آتش در زمین فرو شد و در زمین هیچ جا قرار
نگرفت پس ندا آمد که یا آدم سنگی بر آن آهن زن که تا آتش بیرون بیاید چون آدم چنان کرد
آتش در گرفت جبرئیل ع آدم را آهنگری آموخت و درودگری تعلیم کرد و آدم آلات برزگری راست
کرد و جبرئیل از بهشت جفت گاوی بیاورد و بقول دیگر گویند که آن گاو کار را از عین البقر بیرون آورد
و آن چشمه ایست که عین البقر مشهور است جبرئیل گفت یا آدم به فرمود برزگری کن تا از دست رنج خود
بخوری پس آدم تخم افشاندی تا گندم بر شد بعد از آن بکوفت و آرد کرد و در یک ... از
روز هفت ساعت گذشته بود که زنش گفت که یا آدم سه روز است که ما در گرسنگی ایم اگر نه ترا
ازین زودتر طعام دادی چون آدم و حوا خواستند که آن بخورند جبرئیل گفت یا آدم صبر کن که آفتاب

زرد شود

زرد شود تا روزه داران باشی چون آفتاب فرو شد طعام پیش آوردند و حوا از
خود چون بخورد و ضعف دیگر در نگاه داشت که از برای فرزندان وقت زنان حیض
گشت دیگر روز آدم ع برخاست دید که خال سیاه بر سینه او پدید شده ساعت
بساعت زیاده می شد تا بعد روز اندام او بتمامی سیاه شد آدم ع غمگین شد
بنداشت که علتی پدید آمد آرام و قرار از وی برفت که ناگاه جبرئیل گفت
یا آدم اگر خواهی که این سیاهی از اندام تو بیرون رود امروز تا شبانگاه طعام
مخور تا از جمله روزه داران باشی امروز چنین کرد پاره از اندام وی سفید شد پس
جبرئیل آمد و گفت امروز نیز روزه بدار آدم ع سه روز روزه داشت بعد از سه روز آن علت
از بدن وی بیرون رفت و سفید گشت بقدرت خدای عز و جل القصه آن سه روز را
ایام البیض خوانند از ماه سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم و از آن ماه ماهی سه روز فریضه بود
بر انبیا تا بروزگار موسی ع و آدم در زمین هندوستان بنشست و فرزندان آدم هر شکمی جفت
جفت می آمدند دختری و پسری دختر امروزینه با پسر دیروزه عقد بستند و دختر دیروزه با پسر
امروزه عقد بستند تا آنکه با قابیل دختری آمد و بخت نیکو و با هابیل دختری آمده بسیار بد و زشت
که با قابیل آمده بهابیل دادند و دختری که با هابیل آمده بود با قابیل دادند چون این را بدید
قابیل را گفت دختری که با من آمده است طلاق کن که من خودم میخواهم قابیل گفت پدر من با من
من در نیک او خلاف نکنم القصه آدم فرمود که هر دو بروید و قربانی کشید قربانی هر کدام که
از شما پذیرفته شود اختیار او باد و هم هابیل گوسفند قربانی کرد و قابیل اخوش گندم ناکوفته بیاورد

ادم تم دعا کرد قوله تعالی واتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق حق تعالی می فرماید که ای انت محمد
برخوان بر جنس مردمان خبر هر دو فرزند آدم را که یکی قربانی پذیرفته نشده و از آن یکی پذیرفته شد قابیل
هابیل را گفت که من ترا بکشم جواب داد که حق تعالی قربانی از پرهیزکاران پذیرد چون قربانی را
آتشی در آید و آن قربانی که پذیرفته بود ببرد و آنکه نپذیرفته بود بر جا ماند از برکت دعای آدم علیه السلام
واتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق حق تعالی در این پرده نگاه داشت که در آخر دنیا در باب
حوالت کرده هر که پذیرفته شود در آخرت ثواب بیند اما قربانی هابیل پذیرفته شده بود آدم ع گفت
ای قابیل دیدی که اقلیما روزی هابیل است و جفت حلال اوست قابیل کینه برادر در دل
گرفت و برادر را بگفت که من ترا خواهم کشت پیش از آن از آدم کسی خون ناحق نکرده بود
هابیل گفت قوله تعالی واتل لئن بسطت الی یدک الی قوله وذلک جزاء الظالمین ای برادر
اگر تو دست دراز کنی بمن دست دراز نکنم حق برادری نگاه دارم قابیل گفت تو از جمله دوزخی
چنانکه من از تو بیزارم قابیل کشتن هابیل را در دل داشت که چون کنم که او را بکشم ابلیس
علیه اللعنه بیامد و ماری در دست گرفته و آن مار را در پیش قابیل کشت مقصود آن بود که
قابیل را تعلیم کشتن کند روزی هابیل گشت کرده رمه ها برد و در پای درخت بید خفته بود قابیل
بیامد و سنگی بر سر هابیل زد و او را بکشت و در آن وقت درخت بید میوه داد و از جهت خون
ناحق دیگر بار ثمر نگرفت فاصبح من الخاسرین من الکافرین یعنی سبب آن خون ناحق پس بعد عاصی شد
در جمله کافر شد از بیم پدر برادر کشته را در پشت گرفت و گرد عالم میگردید نمیدانست که چه می باید
کرد تا که بجائی رسید که امروز شهر دمشق است مانده گشته نشست ناگاه دید که خدای تعالی دو زاغ را
بکینه

بکینه انگیختند تا بیکدیگر جنگ بکردند تا یکی دیگری را بکشت و بمنقار زمین را بکاوید و او را
در زمین پنهان کرد و خاک بر روی او ریخت قابیل چون آن را بدید هابیل را دفن کرد و آنگاه قدم
بر وی نهاد تا برود فرمان آمد که ای زمین قابیل را بگیر زمین او را تا زانو بگرفت قابیل گفت بار خدایا
ابلیس مرا گمراه کرد او را زمین فرو بردی ندا آمد که ای ملعون ابلیس خون ناحق نکرد دیگر بار
گفت بار خدایا پدرم را اگر از آن درخت نهی کردی او بخورد چو او را زمین فرو بردی ندا آمد که
ای ملعون پدر تو مهر رحم تو بود پس فرمان آمد که ای زمین بگیرش زمین او را تا سینه گرفت قال بعضهم
انه کان یقول رأیته علی ساق العرش مکتوبا لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله قابیل گفت
بحرمت این نامها که حیف کنی فرمان آمد که ای زمین او را بر انداز جهان او را بر آبه خشک گرداند
از کوه قاف رسید خدای تعالی فرشته را فرستاد تا چوبه برگرفت و بر روی بزد تا گشته باز
زنده بیکشت چون آدم از هابیل خبر یافت با حوا بسیار گریه کرد دو سال بر سر خاک او نشسته
آدم گفت اگر قابیل برادر را بکشت خون او کجا شد گفتند زمین فرو شد آدم گفت لعنت خدای
بر زمین باد که خون فرزند مرا بخورد چون آدم لعنت کرد زمین هر چه می بیند در حال خون را
از خود بیرون انداخت تا قیامت دیگر خون آدم نخورد آدم ع از وی نسل برانگیخت افتاد
صد و بیست شکم فرزند آدم را از حوا حاصل شد هنوز کسی نمرده بود تا صد و بیست هزار فرزند
آدم بدید گفت در مدت هزار سال جمع آمدند فرزندان آدم نزدیک او آمدند و گفتند ما را
چیزی باید که بدان بزرگانی کنیم آدم گفت درختان بزرگ گفتند زر و سیم باید گفت
بزرگ گفتند چهارپایان ما گشته زنند آدم از خدای تعالی التماس طلب کرد و جبرئیل نشست سیم زر

بیاوردند با آدم داد و گفت ای جبرئیل درخت زر و سیم فرزندان مرا کم است فرمان آمد که ای
جبرئیل آن زر را از کوه ده تا اینک بیرون آورم بجایگاه بران برکت کنم تا بقیامت هیچ کم نشود
از برکت آن زر از کوه سیم و زر بیرون آید تا فرزندان آدم باشند جبرئیل فرمان بجای آورد
تا قیامت آن زر و سیم و هر که کم نشود روزی آدم (ع) بیمار بود گفت ایشان را میوه بهشت
آرزوست بعضی از فرزندان بطلب میوه بیرون رفتند شیث (ع) بر بالای پدر نشسته بود
آدم گفت ای شیث بر سر کوه رو و دعا کن باشد بحکم خدای تعالی ببرکت دعای تو از بهشت میوه برای
من کرامت کند شیث (ع) گفت ترا پدر ما هستی چرا دعا نکنی گفت ای فرزند از خدای شرم دارم که
از من زلتی در وجود آمده است شیث روی بکوه نهاد تا دعا کند جبرئیل را دید که می آید
با حوری و آن حوری طبقی بر دست گرفته از زر سرخ در بالای آن از هر گونه میوه نهاده چون
انار و سیب و انگور و ترنج و نارنج و لیمو و رطب و انجیر و آن حور نیک اندام خسته بود آدم بدان حور
بنگرید جبرئیل (ع) گفت ای آدم (ع) خدای تعالی این حور را از بهشت فرستاده است از بهر آنکه همه
فرزندان جفت آمدند و شیث تنها آمده است این حور را بنکاح شیث در آورید مصنف این
کتاب چنین نقل میکند که حور را با شیث (ع) عقد بستند و آن حور تازی زبان بود
شیث را از آن حور فرزند پدید آمد همه تیز زبان بودند اصل مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
از آن حور بود هر فرزندی که از آن حور پدید آمدی و آن نصف امروز در دنیاست و علوی
از آن نسل اند آدم (ع) از آن میوه بعضی را بخورد و بعضی را بر فرزندان قسمت کرد از فرزندان
شیث هر کدام از آن میوه بخوردند عالم شدند آدم (ع) شیث را بر فرزندان دیگر خلیفه کرد و از دنیا
بیرون

بیرون رفت جبرئیل (ع) فرزندان را تعلیم کرد تا آدم را بشستند و کفن کردند
بر روی نماز گزاردند و دفن کردند مدت دو سال بر سر گور پدر نشسته بودند بعد از دو سال
پراکنده شدند شیث (ع) عالم بود خدای تعالی پیغمبری داد و کتاب فرستاد و برادران و خویشان را
ترتیب آموخت و ده یک مال پدر را بدو دادند تا بر خود و عیال خود نفقه کردی و
بدرویشان دادی پس او را فرزندی آمد نام او انوش کردند شیث (ع) از دنیا بیرون
رفت و انوش را فرزندی آمد نام او قینان نام او نیز رحلت نمود از او فرزندی ماند نام
او مهلائیل داد و بغایت مشکل بود و جانگیر هر جا که رفتی بانقلاب وقتی از حسن و جمال کردی را
بر از اطراف عالم بدیدن او آمدندی و از بهر او هدیها آوردی چون مدتی بدین نوع گذرانیدند او
نیز از دنیا رفت فرزندی از وی ماند مهلائیل بعضی گویند یارد نام و از ترخیب چون مهلائیل را
دفن کردند از اطراف روم آمدندی و نا امید باز گشتندی و هدیها نثار کردی ابلیس بر فرزندی ابلیس لعین بیامد
بیامد و فرزندان را گفت اگر خواهید که این مال و حشمت از خاندان شما کم نشود صورتی بسازید
و در خانه نهید و جامهای نیکو در وی پوشانید و تاج بر روی او اندازید تا هر که بزیارت
او آید نا امید نگردد و این حشمت تا قیامت با شما باشد صورتی راست کردند و از سخن
آن ملعون و دگر نشستند چون قرنی بر این بگذشت ابلیس پیش ایشان آمد و گفت پدران
شما بر این راه رفته اند این صورت را پرستیدند از بهر دوام مهلائیل شما نیز این صورت را بپرستید
و خدمت کنید تا دوام آن از شما باشد پس این نوع اندک اندک بت پرستی
آشکارا شد باز آمدیم بر قصه مهلائیل پس مهلائیل فرزندی داشت نام او اخنوخ و اخنوخ ادریس

از بسیاری کتاب که خوانده بود **قصهٔ ادریس پیغمبر علیه السلام** ادریس پیغمبر بود
و درس کرده بود او را ادریس گفتندی و علم نجوم را نیکو دانستی و با عبادت بودی
در شبگان عبادت او را با آسمان بردی روزی عزرائیل ع بصورت آدمی برآمد
و بدین ادریس ع آمد ادریس را چون چشم بروی افتاد و او را نشناخت عزرائیل
دید که گوسفندی در چراگاه میکرد گفت ای ادریس بیا تا این گوسفند را بکشیم و گوشت او را
بخوریم ادریس پیغمبر ع گفت این گوسفند از آن مردیست خوردن او روا نباشد تا گاه بباغی
رسیدند گفت بیا تا ازین باغ دو سیم انگور تناول کنیم ادریس پیغمبر گفت دست حلال دارم
و از آن کردن مخور رجامت عزرائیل ع پیش برفت ادریس چون رفتار او را بدید گفت تو
از آدمیان نیستی گفت من عزرائیلم ادریس گفت من بزیارت آمده ام یا بجان ستانیدن
عزرائیل گفت بزیارت آمده ام ادریس پیغمبر ع گفت آرزوی من آنست که جان مرا بردار و
باز زنده کنی فرمان آمد که ای عزرائیل هر چه گوید چنان کن عزرائیل در حال جان او را
برگرفت و باز زنده گردانید ادریس پیغمبر ع گفت مرا آرزوست که دوزخ را ببینم فرمان آمد که
ای عزرائیل دوزخ را بنمای عزرائیل دوزخ را بگشاد دوزخ را بدید ادریس ع گفت
مرا اکنون از دوزخ گذرانیدی بهشت را بنمای عزرائیل گفت اگر بهشت را تو بنمایم وعده دهید
که از بهشت بیرون آئی انکه عهد کرد که بیرون آیم عزرائیل او را به بهشت آورد ادریس ع در بهشت
بیکردید ردای خویش را بر شاخ درخت نهاد و بیرون آمد با عزرائیل و باز نگاه کرد و گفت
یا اخی عزرائیل ردای خویش را در بهشت فراموش کرده ام بروم ردای خویش را برگیرم

و برادر عزرائیل

دیر او برادران و او تا به بهشت رفت و در زیر درخت طوبی نشست چون ساعتی بر آمد عزرائیل
گفت ای ادریس چون نشسته بیرون آی گفت بیرون نروم چرا که همه خلق را بیاید
رون با وعده هست که همه را زنده کنند پس از مرگ من زنده شده ام وعده هست
که همه را به دوزخ گذرانند من از دوزخ گذشته ام حق تعالی با بندگان خود بهشت را وعده کرده است
رفتن من اینجا ساخته من در بهشت رسیدم حق تعالی فرموده است خالدین فیها ابدا
من هرگز بیرون نروم عزرائیل متحیر ماند فرمان در رسید که ای عزرائیل با اذن من کرده است
قوله تعالی قد فعل و بامری قد دخل آنچه کرد به فرمان من کرد عزرائیل گفت او قبول کرد که
از بهشت بیرون آید الا که بعبادت مشغول است چه توان کرد بقول دیگر آورده اند که
بالوان عرش طواف میکند قوله تعالی اذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا
ورفعناه مکانا علیا ادریس آنجا باند و فرزندان او روز و شب میگریستند و از آرزوی پدر میگفتند
که بی پدر چگونه زنده گانی خواهیم کرد ابلیس پیش آمد و گفت اگر شما خواهید که آرزوی پدر نکشید دو ال
وار کرد و صورتی بسازید از سنگ یا از چوب بر مثال پدر خود و جامهای پاکیزه در وی بپوشانید
فرزندان ادریس پیغمبر چنان کردند و جامهای الوان با دستارها بر وی پوشانیدند هر روزه
آن صورت را زیارت کردندی و در بت پرستی هر چند پند گفت با کافران مرد که با ایشان
هلاک خواهی شدن بقول پدر التفات نکردند روی بکافران نهاد و آب قصد کنعان کرد و
تا او را غرق کنند نوح علیه السلام دید که پسرش غرق می شود روی بسوی آسمان کرد و
گفت الهی مرا وعده کرده بودی که اهل بیت ترا از آب برهانم و غرق نکردانم اینک فرزند من

اینک فرزند من در رنگ است که غرق شود قوله تعالی إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي
وَإِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ و من با تو وعده که کرده بودم کجا شد و این فرزند از اهل
بیت من است ندا آمد که ای نوح این از اهل بیت تو نیست اهل بیت تو آنهااند
که ایمان بتو آورده اند و با تو در کشتی نشسته اند القصه آب کنعان را در ربود و هلاک گردانید
فَكَانَ مِنَ الْمُغْرَقِينَ و کشتی بر روی آب میرفت و چندی در میان کشتی بسیار
واقع شد و کسانی که در کشتی بودند از بوی آن نجاست در عذاب بودند نوح علیه السلام بخدا
نالید و گفت خدایا این کوفت را دور گردان ناگاه جبرئیل بیامد و گفت ای نوح دست
بر پشت پیل مال نوح دست بر پشت پیل مالید جفتی خوک از بینی پیل بیرون آمد و هر
کوفت بود تمام را بخوردند ابلیس دست بر پشت خوک مالید جفتی موش از بینی
خوک بیرون آمدند و قصد سوراخ کردن کشتی کردند نوح بخدا نالید جبرئیل آمد و گفت
دست بر پشت شیر مال نوح دست بر پشت شیر مالید جفتی گربه از بینی شیر افتاد و موشها را
هلاک کردند بقول دیگر از بینی پلنگ بیرون آمده جفتی گربه و موشها از بینی پیل بیرون آمدند
نوح علیه السلام گفت ای ملعون تو در این کشتی چگونه آمدی و ترا در این راه که دلیل بود آن
موشان کشتی را سوراخ میکردند و آب در کشتی می افتاد نوح بخدای نالید و گفت
خدایا تو دانایی که موشان تمام کشتی را سوراخ کردند و آب در می آید جبرئیل بیامد و گفت ای
نوح دست بر پشت شیر مال بقول دیگر آورده اند که دست بر پشت پلنگ مال جفتی گربه از بینی
پلنگ بیرون آمد آن موشان را بگرفتند و بخوردند پس از آنست که گربه دشمن موش است

دو نوح

و نوح مدت شش ماه در کشتی نشست از ماه محرم ده روز گذشته بود که از حق تعالی
ندا آمد که يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ که ای زمین آب خویش را فرو بر و ای آسمان آب
خویش را باز گیر هر دو آب را باز گرفتند چنانکه یک قطره آب زمین با آسمان نشد
و از آسمان بزمین نیامد بقدرت خدای تعالی و از دور کشتی در زمین کعبه بود هفت بار گرد
موضع خانه کعبه را طواف کرد پس روی بآسمان کرد و کوه‌ها جمله سر بر آوردند تا کشتی
بر ایشان قرار گیرد کوه جودی سر فرود آورد و گفت این همه کوه‌ها بلند تا کی بود
کشتی کجا بر من قرار گیرد باز فرو آمد فرمان در رسید که بجودی کشتی بر تو قرار خواهد گرفت
فرمان آمد که ای نوح از کشتی بیرون آی نوح زاغ را از خود که برود ببیند که آب
بر زمین چه قدر مانده است زاغ بیامد و بجای مشغول شد و پیش نوح باز نرفت نوح دید
که زاغ تغافل کرد و بجای مشغول شد گفت الهی بدین را از روی نوح کبک را
فرمود که برو و بر دایمی گر بیند که کبوتر را فرستاد و او را دعا کرد از بهر آنکه بهدایت تا مهمان از
شهرها میبرد از برکت دعای نوح کبوتر بیامد و در آب نشست آب چندانی بود
که از رو پای او در رفت باز آمد و نوح را خبر داد نوح او را دعا کرد به برکت دعای نوح
خدای تعالی او را امروز خلق گردانید نوح پیغمبر گفت خدایا آب را بر زمین فرو بر ندا آمد که
ای جبرئیل هفت بار خود و هفت جای زمین فرو بر جبرئیل علیه السلام فرمان بجا آورد و هفت
بار خود بر زمین فرو برد جبرئیل علیه السلام دید که هفت دریا در روی زمین پیدا شد و باقی آب
بدریا تعلق گرفت وَالْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ روی زمین خشک شد نوح از کشتی بیرون آمد و قوم او

بیرون آورد و آنگاه فرمان خداوند رسید که تخمها را بیرون آر و بکار تا بروید نوح علیه السلام چون نگاه
کرد تخم انگور را ندید گفت بار خدایا تخم انگور گم شد فرمان آمد که ابلیس لعین از تو دزدیده است
نوح گفت ای ابلیس چون تخم درخت انگور را بیار ابلیس انکار شد نوح گفت ای ملعون خدای تعالی
مرا خبر داده است ابلیس گفت بشرطی بتو دهم که یک آب تو دهی و سه آب من دهم
پس فرمان در رسید که ای نوح راضی شو که تقدیر چنین است نوح پیغمبر راضی شد درخت
انگور را بیاوردند و بنشاندند نوح پیغمبر یک آب داد و چون نوبت با ابلیس لعین رسید نخست
روباهی بکشت و خون او را بجای آب در بیخ آن درخت ریخت بار دویم شیر را بکشت
و خون شیر را در بیخ آن درخت ریخت بار سیم خوک را بکشت خون خوک را در بیخ
آن درخت ریخت و هر که انگور خورد یا مویز یا سرکه یا دوشاب از آن آب که نوح پیغمبر علیه السلام
داده است و هر که خمر خورد از آن آبهایست که شیطان لعنة الله داده است پس از آن
که خمر خواران اول با یکدیگر تواضع کنند چون روباه چون لختی دیگر بخورند چون شیر شوند دیگر
و هیچ کس را نبینند و سرزنش آغاز نمایند چون پیر شوند خوک گردند و ندانند که هم بنگرند
و دشمن از دوست نشناسند آنگاه ابلیس علیه اللعنه از کشتی نوح گریخت و شادی نمود و گفت
ای نوح ترا بر من منت عظیم است از من چیزی بپرس تا ترا جواب گویم نوح علیه السلام گفت ای ملعون
تو بمعصیت شاد گشتی من چه کردم که شادی می نمائی ابلیس گفت بمعصیت رجوع نکردی
ولیکن دعا کردی تا آب و طوفان چندین هزار خلق هلاک شدند و از وی بی ایمان رفتند همه
در دوزخ مطیع من باشند نوح علیه السلام بسی هزار سال نوحه کرد و چندان گریست که هر وقت او را نوح نام

نهادند

نهادند از جهت آن که اول نام او یشکر بوده است نوح گفت ای ملعون کدام کار است
که فرزند آدم عبادت کنند که ترا بدتر آید اگر دوست رسد جهنمی باشند ابلیس گفت چهار کار است
اول حسد دویم حرص سیم بخل چهارم کبر نوح گفت شرح اینها را بگوی تا بدانم گفت بدانکه
هفتصد هفتاد هزار سال عبادت کردم بعد از آن خدای تبارک و تعالی آدم را آفرید و علمها
در آموخت و ما را که فرشتگان بودیم سجده تحیت فرمود مرا حسد آمد و گفتم من چندین
هزار سال عبادت کرده ام و او هیچ نوع طاعت نکرده است روا نباشد که او را سجده
نمایم سجده نکردم تا مستحق لعنت گشتم از شومی دیگر که از من پدید آمد که آدم را فریفتم و حرص
کردم که از این درخت بخورید تا جاویدان در بهشت باقی و من حریص گشت دار و از وی
گرفت و از آن درخت بخورد تا از بهشت معزول گشت و بخت و دنیا نشست سیم چهارم
بخل است وعده بخیلان به دوزخ محرومی از بهشت زیرا که چون خدای تعالی فردوس را
بیافرید و فردوس باغ بهشت است فرمان آمد که سخی بینی فراخ شو از آن روز فراخ بود
تا قیامت چنین خواهد بود اگر انجیر بید آورد و از حق تعالی آمد که ای فردوس ترا بر بخیلان
حرام گردانیدم که ترا نه بینند و قدم در تو ننهند پس گفت ای نوح از این چهار خصلت
بپرهیز که این کلمات را نباید شد فرمان حق در رسید که ای نوح از چوب این کشتی
عبادت گاهی بساز یعنی مسجدی بساز و این هشتاد تن که با نوح در کشتی بودند بیرون
آمدند و در زیر کوه جودی دهی بنا کردند الیوم آن ده آبادان است و آن ده را ثمانین خوانند
و از آنجا آب طوفان آن هشتاد تن درآمد و کشتی هلاک شدند و از ایشان هیچ کس

ماند الّا که نوح در پیر او در اصل این خلقان ازان سه پسر نوح است اهل عرب و عجم از سام است
و اهل هندوستان و زنگ و حبشه از حام است و اهل روم و سقلاب و ترک از یافث
و یافثه بقولی عمر نوح هزار و چهار صد سال عمر داشت و بقولی هزار و نهصد سال تا زمان ابراهیم
هزار و چهار صد سال گذشته بود در روی زمین در روی زمین از آدمی زاد هر که بودند مسلمان
بودند و گفتندی که لا اله الا الله در وقتی که نوح بود و در زمان ابراهیم نیز بدستور بود چون نوح از دنیا
بیرون رفت گفتند یا شیخ الانبیاء کیف رأیت الدنیا قال کدارٍ لها بابان دخلت من احدهما و
خرجت من الآخر اللهم احشرنا معه للعشرة این کلمات در حجت ازوی روایت است
**قصهٔ هود پیغمبر علیه السلام** چون فرزندان سام بکوه جودی آمدند جائی که کشتی ایشان مانده بود
در رسیده و سه گروه شدند بعضی عراق و خراسان بعضی بسوی حجاز و یمن و بعضی بجانب شام و مغرب
رفتند و شهرها بنا کردند و حصارها ساختند و جهان روی بآبادان نهادند نبطیان اول بهندوستان
رفت و هندیان از او راه بود تا بت پرستیدن گرفتند و بترکستان رفت و ایشان را نیز
از راه ببرد تا همه روی زمین بت پرست شدند ولیکن عجم بت پرست نشدند ملکی بود در عرب نام
او جرهم چهار صد گز بالای او بود و جمیع عرب او را مطیع بودند آمدند بزمینی که آن را احقاف گویند و آنجا
تلها ریگ بسیار بود و ایشان را چندانی قوت بود که جاها بر ریگ کردندی و هیچ باد
و آن زمین را پاک کردند و باغها و بستانها و عمارتها ساختند و هفتصد سال گذشت که ایشان
هیچکس نبود و ... که از ریگ بگذرد است چون زمین از نسل ایشان پر شد باز بت پرستی
آغاز کردند حق تعالی هم از ایشان بدیشان پیغمبری فرستاد نام او هود بود قوله تعالی والی عادٍ

اخاهم

اَخاهُم هُوداً قالَ یا قَومِ اعبُدوا الله پس هود علیه السلام ایشان را دعوت فرمودی
که خدای را باید پرستید و یگانگی او را اقرار آورد و پرستیدن آنچه را که شما را آفریده است
در روزی بیند و شما را در روی زمین خلیفه گردانیده و قوة داده قوله تعالی واذکروا اذ جعل
کم مِن بَعدِ قَومِ نُوحٍ ولابنه و خدای تعالی آن قوم را نعمت ارزانی داشت و از ایشان
تر از قومی بیافریده و هر یکی را صد و بیست گز بالا بود و فروترین ایشان را صد گز بالا بود ارزان
و فروتر را شصت گز بالا بود هود پیغمبر گفت یاد کنید عطا و نعمتهای او را که از جملهٔ سپاسگزاران
باشید ایشان گفتند تا ما زنده ایم دست از بت پرستی باز نداریم و بدین گفتار تو دست باز نداریم
پس خدای تعالی قحط در میان ایشان افکند تا بحدی که عاجز شدند و هفده تن ازان قوم بهود
ایمان آوردند که هر کدام قبیلهٔ هفتصد تن بودند باقی در کفر ماندند گفتند یا هودُ اجئتنا
لنعبد الله وحده ونذر ما کان یعبد آباؤنا فأتنا بما تعدنا یا هود سیکون که سخن تو را
بپرستیدن دوست او دیگران باز دارید هرگز این نکنیم و این علامات که میگوئی و ما را می ترسانی
سخن بهانهٔ ای کرشن است هود دعا کرد و بنالید و گفت خدایا تو دانائی که مرا طاقت
کفر گفتن این کافران نیست پس ندا آمد که ای هود آن قوم که بتو ایمان دارند با ایشان
از میانهٔ کافران بیرون رو هود آن هفده تن را برگرفته بیاورد و آنجا نشاندند و گفت همین جا باشید
که خدای تعالی این قوم را ببادی هلاک خواهد کرد پس آن کافران گفتند ای هود آن بادی کیست
که ما را هلاک خواهد کرد و من هو اشد منا قوة و کیست از ما قوی تر پس بیایند و پای بر سنگ
زدند تا برانو پای ایشان در سنگ نشانده گفتند کدام باد است که ما را هلاک کند و خدای تعالی

آفریده است در زمین هفتم که از آن ریح عقیم خوانند هفتاد هزار بند بر وی نهاده در هر بندی یک فرشته
موکل است ایستاده پس فرمان در رسید که ای میکائیل از آن باد بمقدار سوراخ بینی گاو
بگشای میکائیل گفت خدایا تو بی نیاز و دانا و توانا که هفت دریا را زیر و ویران کند آنگه مثال حلقه انگشتری
سوراخ کن باز گفت الهی تو دانی که عالم را خراب کرداند پس ندا آمد که بمقدار سوراخ سوزنی
رها کن چون سوراخ کرد باد در راه آمد هفت از هفتم زمین بر آمد و انگه بهوا رفت و آن قوم در برده بودند
و شتران را در گردن یکدیگر افکنده میگفتند ای هود کدام باد است که ما را هلاک خواهد کرد اول باد خنک
بدیشان رسید گفتند ای هود خدای تو باد خنک فرستاده تا ما را بر نتیم هود گفت صبر کنید که از آن
باد قوی خواهد رسید باد ایشان را امان نداد جنبانید که قرار نداشتند از جا کنده و میبردند باز
هلاک شدند بحکم ایمان آوردند قوله تعالی سبع لیال و ثمانیة ایام حسوما چون روز هشتم شد فرقی ... [illegible]
در آنجا ایشان ... [illegible] که آن آواز و سنگ و دود سنگ صدائی بر رفت پس باد در زیر پای و درخت
را از زیر قدم ایشان بر آمد و بر تنهای ایشان را بر ایشان فرو کشید و باد بر زمین رفت از آن قوم
ایشان بر آمد و از جای بر کنده و بهوا برد و آن کوه را بر سر ایشان ریزد و ایشان را که بر زد
آنجا ایشان ریزه ریزه شد و از مشرق تا مغرب صدای ایشان برفت که مانند ... [illegible] گرفتار بودند
کانهم اعجاز نخل خاویة فهل تری لهم من باقیة یعنی هر که بر آن وادی سنگ بود بر قدم ایشان
نهاد کرد تا بحال آنقوم را از نهشت و ایشان در این حال پیدا شدند و هر که در آن
وادی رسید چون ناله آنکافران را شنیدی زهره ایشان ترکیدی پس هود علیه السلام
رو بگشت چهرم برده رانده پس ایشان را گفت اگر نه عذاب خدا را دیدید ایمان آورید بخدای جهان کن تعالی

دیگر لا اله

دیگر لا اله الا الله گفت کریم الا این قوم زنده شوند باز اند رسید که ای باد چهرم را با این قوم
بر آورد باد در آمد و آنقوم را با چهرم بر داشت و بهوا برد و بر کوه زد و زیر کوه برد ایشان زود
تا باین عذاب سخت هلاک شدند پس هود پیغمبر علیه السلام صد سال در دنیا بود و بعد از آن
از دنیا رحلت نمود قومی پس از آن آمدند و آنقوم مسلمان بودند و در آنجا قرار گرفتند و خانها
ساختند چون صد سال بر آمد ابلیس علیه اللعنه بیامد و گفت ای گرامی پرستید گفتند خدای زمین
و آسمان را گفت خدا را می بینید باز گفتند خدای دیدنی نیست گفت چیزی می پرستید که چشم
تا در دنیا بیاید او را می بینید گفتند چه چیز را پرستیم گفت سنگی بیارید و در میان این وادی
گذارید و بر آن سنگ بتی بتراشید و او را خدمت کنید تا کار شفیع باشد آنقوم فریفته
شدند و از کوه سنگی بیاوردند و در میان وادی بنهادند قوله تعالی و ثمود الذین جابوا الصخر بالواد
و آن سنگ را در آنجا در سنگ سوراخ کردند و خوره ریختند و از آن بتی نام نهادند و سجده میکردند و گاه
کافر شدند و در بالای بت گنبدی بنا کردند پس خدای تعالی شتر را از کوه انگیخت و از هوا بانگ کنان
می آمد چنانکه آن کافران او را میدیدند و آوازش می شنیدند پس آن شتر بیامد و بر سر سنگ
بنشست و آن گنبد را خراب کرد و بر سر آن بت فرود آمد و بانگ چنانکه بیفتادند از آن جنس
در آورد چنانکه بت و سنگ و گنبد را در گرفت و بهوا برد و در میان دریا انداخت آنقوم متحیر
ماندند و گفتند که را پرستیم پس خدای تعالی صالح را به پیغمبری بر ایشان فرستاد **قصه صالح پیغمبر**
**علیه السلام** چنین آورده اند که ثمود نام پدر ایشان بوده و نیز گویند که نام او ... [illegible] بوده و صالح
ابن عبید ... [illegible] بود و مال بسیار داشت و کار ... [illegible] و دائم الاوقات با ... [illegible] بودی و وقت

در وقت خوابیدن جامه‌ی بر خود پوشیدی آنگاه بت خانه بدست بدروی بردی و ابلیس علیه اللعنة را
فرشتگان گفته بودند که ما از جبرائیل شنیده‌ایم که در لوح محفوظ نوشته‌اند که از پشت عبید فرزندی در وجود
آید که بتان را تباه کند ایشان را بر اندازد و بواسطه این ابلیس در میان بتان بر رفتی و بتان را گفتی
که پشت عبید را از من دور گردانید که او مرا نشاید و من سبب او خشنودم و اما عبید مردی بود مغرور
و از اهل بیت بزرگان بود و آن بت پرستان قصد وی کی زن ستانی کرد او خود ملکه دیگر را نشنیدی
و گفتند اما عبید باید گشت که ما بتو بر نیائیم آنگاه جماعتی با هم ساختند و او را و مکاری هلاک کردند
چنانکه خبر یافت آنگاه او بعد از عقوق در مجلس افتادند هیچ نوع اثری ظاهر نشد روزی زن عبید در سرای
خود بیکاری نشسته بود مرغی بیامد و بر برابر عبید نشست و گفت ای زن چه خواهی بیکی
زن گفت تو هیچ دانستم نیست و یا کم کرده‌ام آن مرغ گفت خواهی که تو هرت را بتو نمایم من پرواز
کنم تو نیز بر اثر من می آئی آن مرغ پرواز کرد و آن زن بر اثر او برفت تا بدان غار رسید و دید عبید را کشته‌اند
زن متحیر ماند حق تعالی بنظر رحمت عبید را زنده گردانید تا بعیال خود جمع شد در آن حال از صلب عبید صالح
در رحم مادر آمد عبید احوال خود با زن بگفت و جان بحق تسلیم کرد زن چون بخانه آمد اول نوع عبید را
با کسان خود بگفت ایشان سخن او را قبول نکردند تا اثر کودک پدید آمد چون مدت حمل زن در رسید
کودکی زیبا آمد که بعبید مانند بود نام او صالح نهادند چون کودک بزرگ شد در سن چهل سالگی رسید حق
در رسید که قوم خدای را بخوان صالح علیه السلام ایشان را بایمان دعوت کرد و گفت بدانید که خدا
یکیست آن قوم گفتند تا دو پیغمبری دلیل چیست گفت دلیل من آنست که خدای تعالی قوم نوح را هلاک کرد
بطوفان و هود را بعد از وی خلیفه گردانید قوم او عزیز کرد ذکا و شدند خدای تعالی ایشان را با باد صرصر هلاک کرد که بتی گفتند

ای صالح

ای صالح ما را باید معجزی نمود تا بدانیم که تو پیغمبری صالح گفت بخواهید هر چه بخواهید گفتند می باید که شتری
ماده از این سنگ بیرون آری سرخ موی و آبستن بچه آید که آن شتر را شیر دهد تا بدانیم که تو پیغمبری
جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت ای صالح بدان قوم عهد بند که چون ناقه از سنگ بیرون آید شما او را کشید
و گوشت او را نخورید با صالح عهد کردند جبرئیل بیامد و گفت شتر را بر ایشان حلال کردم و لیکن
اگر شتر را خواهید کشت خدای تعالی شما را عقوبت خواهد فرستاد و ایشان عهد بستند بدین شرط
رضا دادند فرمان آمد که یا صالح بعزت و جلال خودم که من چهل هزار سال است که این ناقه را چنانکه
خواسته اند در میان این سنگ تقدیر کرده‌ام پس صالح علیه السلام دو رکعت نماز گذارد و دعا
کرد در حال آن سنگ در جنبانیدن آمد و بنالید چنانکه حیوانات در وقت زائیدن بنالند
آنگه سنگ دو نیم شد و اشتری بیرون آمد چون ساعتی گذشت بچه از آن شتر پدید گشت و از زیر آن سنگ
گیاه بر دمید و چشمه آب پدید آمد و روان شد و آن قوم را چاهی بود که نفت قبیله از آن چاه آب
خوردندی اکنون شدی آن شتر بر آن چاه فرو رفت و تمامی آب را بخورد و روغنی بر وی نهاد از آن مردم
هر کدام شکی دگر گونه بردندی و آن شیر را دوشیدند خدای تعالی صالح را وحی داد که این قوم را بگوی تا یکروز
که شتر را دوشند آب چاه او را باشد و روزی که دوشند آب چاه شما را باشد قوله تعالی هذه ناقة الله
لها شرب ولکم شرب یوم معلوم ولا تمسوها بسوء فیاخذکم عذاب یوم عظیم مبادا که
شتر را بیازارید که خدای تعالی شما را بعذاب عظیم مبتلا گرداند و از شیر شتر روغن و پنیر گرفتند و در نجود بین
و از آن روز کار پیدا شد و آن نعمتها را شهرها بردند و بفروختند چنانکه جملگی توانگر شدند و چهار صد
سال بدین صفت گذرانیدند پس از آن روزی بیامد که نام او قیدار بن سالف بود و دیگری را نام مصدع بن دهر

و مر علیهم لعابدین الله مردو تن مهتران قوم بودند با یکدیگر بیعت کردند گفتند این ناقه را بآب خوردن
می آید و آب ما را بخورد بیا تا او را بکشیم آنگاه هفت تن به هفت قبیله فرستادند که این ناقه را بکشیم
و امی رسید یا نه هر که گفتند ما راضیم آن هفت تن با آن دو تن تدبیر کردند که این شتر را بکشیم گفتند
صبر کنیم تا بآب خوردن آید چون بر گذرگاه فرود آید او را بشمشیر پاره پاره کنیم بدین اتفاق کردند چون شتر بآب
خوردن آمد در گذرگاه فرو گرفتند او را پیش دستی کرد و تیری بر گردن شتر زد که از ناوک گردن آن شتر
بیرون آمد مصدع چهار دست وی را پی کرد ناقه را از پای در انداخت آن هفت تن در آمدند
کاردها کشیدند و آن ناقه را پاره پاره کردند چنین گویند که از گوشت آن ناقه در شهر ثمود خانه بخانه بخش کردند در روایتی
دیگر هزار و دویست خانه گویند چون بچه او را چنان دید روی بکوه نهاد القوم بدنبال وی رفتند
او را بگیرند پس روی بکوه نهاد سه بار بانگ کشید و ناپدید گشت صالح پیغمبر خبر یافت که ناقه را
کشته اند گفت بچه اش را چه کرده اند گفتند بچه اش بکوه گریخت از عقب او رفتند سه بار بانگ کرد و ناپدید شد
در روایتی گویند که باز در میان سنگ رفت که مادرش بیرون آمده بود ناپدید گشت صالح علیه السلام
گفت ای قوم اگر بچه آن شتر در میان شما بودی شما را از آسمان عذاب نیامدی چون ناقه را پی کردید وعده را
انتظار کشید عذاب خدای را ساخته باشید که دیگر مکر و حیله نتوانید کرد و با آتش دوزخ گرفتار شدید
شما را پس از سه روز زنده نمانی باشد که عذاب خدای رسد تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب
گفتند نشان این چیست گفت فردا روی شما چون خون سرخ گردد دیگر روز چون دیبای زرد و سیم روز چون
قیر سیاه گردد بعد از سه روز دیدند روی شان همه سیاه گشته بود آن قوم یکجا جمع شدند گفتند بکشیم
تا این بلا از ما دور گردد و صالح گفت ای کافران خدای تعالی بگفت جبرئیل علیه السلام هلاک خواهد کرد پس بیاید

و خواستند که

و خواستند که بکشند صالح در چاه اندر خفته دهان چاه گران بپوشیدند و بر چاه گذر کردند
که آواز شنیدند و از این عذاب نجات یابند ایزد تعالی گفت ای جبرئیل بانگی بر ایشان زن
جبرئیل علیه السلام بیامد در میان قبیله بانگ کشید قوله تعالی انا ارسلنا علیهم
صیحة واحدة فکانوا کهشیم المحتظر چنانکه انگشت کشیده از درون تخته که از صورت ایشان
هیچ نماند چون هفت قبیله هلاک شدند صالح ماند با جمعی که با او بودند پس روی بشام نهادند
تا بشهری رسیدند که شهر اسناد و گور خوانند صالح پیغمبر فرمان حق بجای آورد و جان تسلیم فرستاد
و در موضع که او را دفن کرده است مسجد جامع است او را دفن کردند

## قصه ابراهیم علیه السلام با نمرود مردود

اما چون فرزندان سام ابن نوح از عرب و عجم جدا شده بودند که بعضی را بسبب جدایی تاریخ
هلاک کرده بود و دوران زمان عرب تا روزگار پیدا شد که او را کنعان ابن ارم ابن سام ابن
نوح گفتند اما اهل عجم او را کیا اوش خواندی ابن فریدون ابن جمشید و او مردی بود پرکینه و با
مال بسیار و لشکر بیشمار روی به ترکستان نهاد و همه ترکستان را بفرمان خود در آورد پس
روی به هندوستان نهاد و همه ولایات را بگرفت و فرزندان جام را نیز مسخر کرد پس روی به روم
نهاد و نیز او را به تسخیر مسخر گردانید پس روی بمغرب نهاد بعد از آن روی بکوفه نهاد و آنجا را عمارت
ساخت و کوفه را در آن وقت بابل خواندندی پس از اطراف خراج بوی آوردندی هزار و هفتصد سال
پادشاهی کرد و مردی بود منکر و متکبر و در رنج بود که هرگز روی با آسمان نکرد که از خدای حاجت
خواهد تخت کرد و در آن وقت که کرکسان با آسمان رفت هر وقت که از کرکسان بیرون آمدی فرود
تا تخت او را بر پشت چهار پیل نهادندی و زان تخته بر آن تخت نشستی و او را تا بر روی سایبان گردانیدندی

و در سپاهان گوهرهای قیمتی بیاراسته و همه بهای آن بیاز از زر ناب قیمه بردی چون نمرود بر تخت
نشستی چهارصد کرسی از پس تخت او بنهادندی تا بر کرسی یک نفر جادوگر و منجم بنشستی روزی
منجمان روزی تفکر و تعجب تحیر زده بودند نمرود گفت شما را چه بوده است که همه در تفکر زده بودند
مگر چیزی می اندیشید منجمان گفتند زیاده باد ملک و دولت شما را امشب ستاره‌ای می بینیم
چون ملک که از جانب مشرق پدید خواهد آمد نمرود گفت به چه دلیل منجمان گفتند فرزندی امشب
در رحم خواهد آمد که ملک شما را از شما زیان خواهد رسانید گفت کسی خواهد بود گفتند مدتی بود
دیگر پس فرمود تا هر جا زنی بود از شوهر جدا کردند تا مردان با زنان نزدیکی نکنند و او شب
آن شب را خود در بالین نمرود بستادی و در یک دست شمع و در دستی دیگر و دیگر دست
تیغ آن شب آخر که خدای حکم خود خواست نمرود از در دل مادر ابراهیم افتاد و شهوت او غالب
شد چندانکه حیله کرد صبر نتوانست کرد و (مادر ابراهیم) از حجابه خواب بیرون آمد تا به درگاه نمرود رسید
در بارا خفته دید از ایشان در گذشت بخیمه رسید حشم را خفته دید از ایشان در گذشت
آمده تا پرده خاص پرده داران را خفته دید از ایشان در گذشت و به تخت رسید شوهر
خویش را دید بر سر بالین نمرود ایستاده در دستی شمع و به دیگر دست تیغ گرفته چون آزر را چشم
بر زن افتاد و شهوت او غالب شد گفت ای زن چه چاره کنم که هر دو دستم گرفته است
به فرمان رب العزة فرشته بیامد فرشته بیامد و آن شمع و تیغ را از دست او بستاند پس
بر سر بالین نمرود هر دو با هم جمع آمدند ابراهیم علیه السلام از پشت پدر به رحم مادر آمدند مادر ابراهیم
بازگشت و به خانه خود رفت روز دیگر نمرود برخاست نزدیک آن زنی که در شبستان آزر بودند گفت

ای آزر

ای آزر ترا چه شده است که امروز زشت است آزر گفت بقای ملک را همه نیکوست
ساعتی برآمد منجمان و جادوان درآمدند نمرود گفت این کودک امشب پدر به رحم مادر آمده یا نه
منجمان گفتند ای ملک قضا کار خود کرد و آنچه بودنی بود چنان شد چون نه ماه از حمل مادر ابراهیم
برآمد گفت حکم بدین فرزند که اگر ملک بشنود این فرزند را بکشد چون وقت بار نهادن رسید
از شهر بیرون آمد غاری دید بران غار رفت فرزندی از وی جدا شد که همه عالم از نور روی او روشن
شد پس ابراهیم را در قنداق پیچیده و همانجا بگذاشت و برفت جبرئیل علیه السلام بیامد و دست
وی را از غار بیرون کرد و انگشت ابراهیم را در دهانش نهاد خدای تعالی از یک انگشت وی شیر بیافرید
و از دیگری انگبین و در هفته یکبار مادر ابراهیم بیامدی و او را زنده یافتی تعجب ماندی چون مادر ابراهیم
از غار بیرون آمدی در غار را استوار کردی چون سیل بار نزدی آهنگ از در غار برون شدی تا مادر ابراهیم
دیگر باره کردی چون هفت روز برین بگذشت مادر ابراهیم دید که یکباره او چندین سال ابراهیم گفت ای مادر
خدای من کیست مادر ابراهیم گفت من که ترا از تن خود بود دنیا آمدی باز گفت خدای تو کیست گفت آزر گفت آزر را که آفرید
را او میه گفت خدای آزر کیست گفت نمرود گفت نمرود را کیست گفت خدای نمرود کیست مادر ابراهیم
درماند و پیش از آن نتوانست گفت همچنان خجل بیرون آمد و بخانه رفت آزر را گفت این پسر کیستی
که دشمن نمرود باشد فرزند ما خواهد بود آزر گفت به چه دلیل مادر ابراهیم آنچه از فرزند خود شنیده
بود باز گفت چون برآمد ابراهیم علیه السلام از غار بیرون آمد ستارگان را دید گفت آیا آن است
که او مرا خدای خود می‌داند قوله تعالی فلما جن علیه اللیل چون ابراهیم علیه السلام اول شب ستارگان پیش
آهنگ را دید گفت این است که مادرم بخدائی می پرستد چون ساعتی برآمد ستارگان در گذشتی فرو شدند

که فرو رفت ابراهیم گفت من فرو رونده را دوست ندارم چون ماه برآمد گفت این است خدای من
میگوید چون ماه از میان آسمان درگذشت گفت این فرو رونده است و فرو رونده خدای را نشاید
چون صبح روشن و آفتاب طلوع نمود ابراهیم علیه السلام گفت بارها این بزرگتر است مگر این است
که دروغ میگفت چون آفتاب از میان آسمان درگذشت فرو رفت و بگفت ای قوم من
بیزارم از آنچه شما می پرستیدن روی آوردم بطاعت آنکه او آفریدگار آسمان و زمین پس پدر
ابراهیم علیه السلام بیامد او را بخوانده بود گفت ای آذر فرزندی که ملک ملکت را او بر آن نشسته
اینست آذر گفت ای ابراهیم از ما چه طلب داری ابراهیم گفت ای پدر بدانکه خداوند آسمان
و زمین دیگر است که هیچکس برابر او نیست و انباز نیست آذر گفت قالوا أجئتنا
بالحق ام انت ای ابراهیم این سخن را راست میگویی یا از هزل میگویی چون کودکان بازی میکنی
ابراهیم علیه السلام جواب داد قوله تعالی قال بل ربکم رب السموات والارض الذی فطرهن
وانا علی ذلک من الشاهدین ای پدر خدای شما آنست که آسمان و زمین را آفریده است آذر گفت
گفت بی زبان نیز گواهی بدهم که چنین است پس بر گشت و سوگند خورد که من با این بتان کاری کنم
بلکه ایشانرا پاره پاره کنم و بشکنم چنانچه تعجب بمانند و خواری بتان را ببینند تا ازین بت پرستی باز گردند
و آن هر سال دو بار در روز عید نو بستان رفتندی عید نو بستان گشت جشن برفت آذر گفت ای ابراهیم بیا تا بگشت
جشن ما هم برویم ابراهیم گفت فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم ای پدر بدین ستارگان
نگاه کردم بیمار خواهم شد سخن گفتند بتاویل آن ندانستند و بصحرا بیرون رفتند ابراهیم علیه السلام تبری
برداشت و در بتخانه رفت و تبر بر آن بتان نهاد یکی را دست بشکست و یکی را پای و دیگری را گردن
و آنچه

و آنچه چوبین بود الا کبیرا لهم لعلهم الیه یرجعون الله رب العالمین پاره پاره و تبر بر گردن بت بزرگ نهاد و از
بتخانه بیرون شد ابلیس شیطان بصحرا بیرون آمد و فریاد برآورد چنانکه شادی بر ایشان منغص شد همه از آنجا برجستند
و گفتند چه بوده است و فریاد و خروش از چیست که خدای شما را پاره پاره کرد خدای قوم تو شد برپا
شتابان و دوان نزدیک آذر رسیدند که بگوید چه پاره شهر در آمدند و گفتند این کار را که کرده است بگوید
تا مکافات او باز کنیم قوله تعالی قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم ازان روز ما گفتند
ما شنودیم که این را جوانی کرده است که او را ابراهیم گویند پس ابراهیم علیه السلام را بیاوردند و گفتند
این بتان را تو شکسته ابراهیم گفت نه من نشکسته ام مردی بر پای خواست که من از تو شنیدم که گفتی
من این بتان را پاره پاره خواهم کرد تا این قوم از بت پرستی باز گردند پس روی با ابراهیم کردند ابراهیم
علیه السلام گفت این فعل از بت بزرگ ما صادر شده بپرسید از وی چون با شما سخن میگوید کافران همه سر
در پیش افکندند و دانستند که بت سخن نگوید قوله تعالی ثم نکسوا علی رؤسهم آن قوم گفتند ای ابراهیم تو دانی
که این بتان سخن نگویند ابراهیم علیه السلام دانست که ایشان از جواب عاجز ماندند گفت افتعبدون من
دون الله لا ینفعکم شیئا ولا یضرکم اف لکم ولما تعبدون من دون الله ابراهیم گفت ای قوم
تا چرا می پرستید که شما را نفعی نرسانند و نه ضرری از شما باز دارد دور باشید از پرستیدن چنین معبود
اگر عقل دارید آن قوم را هیچ حجت نماند بجز آنکه هلاکت ابراهیم بتدبیر مشغول شدند قالوا حرقوه وانصروا
آلهتکم یکی از آن کافران گفت بیائید تا او را بسوزانیم و خدایان خویش را نصرت کنیم گفتند که
چه طور او را بسوزانیم و آتش برافروزیم و ابراهیم را در آنجا اندازیم تا بسوزد پس هیزم ها برآوردند
که چهار در چهار میل و صد گز بالای آن از خشت پخته برآوردند پس هیزم گرد در ولایت منادی کرد

که و کبر او دوست دارد همه بیارید و مردم اطراف همه آوردند هیمه و سنگ و هیزم انبار کردند
و آتش اندر زدند چنانکه مرغی که در هوا بود جمله بسوخت از زبانه آن دیوار از تیزی گرمی او
و آن کافران متحیر ماندند و گفتند ابراهیم را چگونه درین چهار دیوار اندازیم ابلیس لعنة الله علیه گفت
کاخی بلند بکشید تا شما را حیله بیاموزم پس نو برو تا دو دو کرا زا بیاوردند که منجنیق بسازند
و پیش ازان ابلیس منجنیق را ندیده بود و شیطان لعین در گاه دیده بود که چون کسی را
در گاه به اندازند در منجنیق گذارند در دوزخ اندازند از صعب عذاب در زبانه دوزخ طاقت آن
عذاب ندارد و آنگه چون مهندسی کرد منجنیق ساختند که خلیل خدا را در منجنیق گذارند و در آتش
اندازند و در آن وقت جبرئیل علیه السلام در آسمان از جنبید و گفت ای فرشتگان نظاره کنید
که خدای عزّ و جل دوست خود را بدست دشمن داده است و او را عذاب کنند فرشتگان
جمله بسجده در آمدند و گفتند بار خدایا در روی زمین یکی او بوده است که ترا بیگانگی می پرستید او را
بدست دشمنان سپرده ای تا او را عذاب کنند فرمان در رسید که ای فرشتگان اگر او را
دوست خواهم او را یاری بکنم چون ابلیس لعین منجنیق راست کرد چهارصد رسن در حلقه منجنیق
افگندند و بنه منجنیق راست کردند آنگاه ابراهیم را دست و پای محکم ببستند و در بنه منجنیق
نهادند و یکبار آن چهارصد رسن را در کشیدند ابراهیم علیه السلام را از منجنیق نتوانستند جنبانیدن پس
ابراهیم آمد و گفت رسن را این [illegible] من [illegible] و اگر از نسبت من است و لیکن منی اف دین
من است سر رسن را بدست وی دادند چون فرزند نمرود ملعون [illegible] منجنیق بالا شد فرشتگان هفت
طبقه آسمان بسجده در آمدند و گفتند بار خدایا خلیل ترا در آتش انداختند او را بنویاد پس جبرئیل
بیاید

با هفتاد هزار فرشته و گفت ای ابراهیم خواهی که بزنیم این آتش را به بحر محیط اندازیم گفت اگر جبرئیل
ترا خدا فرموده است یا نه گفت نه جبرئیل ابراهیم علیه السلام گفت من از تو مدد نمیخواهم پس آن کن
که خدای فرموده است بعد از آن میکائیل آمد گفت یا خلیل خدای اگر خواهی آتش را در زمین فرو
کنم گفت آن کن که خدای فرموده است آنگاه اسرافیل در رسید گفت یا ابراهیم خواهی که بمد بدم
این کافران را سیاه آتش هلاک گردانم گفت خدای فرموده است گفت نه گفت من از تو مدد نمیخواهم
آن کن که خدای فرموده است پس جبرئیل علیه السلام آمد گفت ای ابراهیم اگر حاجتی باشد بخواه است تا بگویی
ابراهیم علیه السلام ای جبرئیل بس است سؤال من و علم او بحال من یعنی او میداند که ... چون ابراهیم
بر آتش رسید رعیتی که از این حالت او را عذاب کرده باشد بر ابراهیم علیه السلام سلام کرد و پیش
او رفت پس از حضرت رب العزة فرمان در رسید که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم
که ای آتش بر خلیل من سرد و سلامت باش ابراهیم علیه السلام چون به آتش رسید در میان آتش چشمه
آب پدید آمد که گرد اگرد آن سنبل و ریحان رویده و جبرئیل علیه السلام از بهشت حله آورد و ابراهیم
را او بپوشانید و گرد او آتش بیاید و آن سنبله که بر ابراهیم علیه السلام بود چنان بود که گوئی از تن
او آورده فرشته جبرئیل علیه او را حله در پوشانید و تاج در فرق مبارکش نهاد و او را بر تخت نشاندند و پیش
از بهشت انگشتری عجب بعد از آن گریستن گرفت ابراهیم علیه السلام گفت یا اخی جبرئیل چرا عجب ... گفت
نه از عجب از قدرت خدای می آید و لیکن عجب از صبر تو می آید که در چنان حال بجز از خدا از هیچکس
حاجت نخواستی و با کسی سخن نگفتی تا خدای تعالی این کرامت بداد که پیش از تو هیچکس را نداده است
و بعد از تو کسی را نخواهد داد و آن بنه‌ای منجنیق که رفته بود در ساعت به زمین فرو کرد و شاخها بزد و ثمر برآورد

دیو کاربست جهان ظاهر شده و از چهار گوشه تخت نفت در کش باغیده و هزار دستان
از نهالهای خدای تعالی در نغم دلستی در آن ساعت ابراهیم علیه السلام سجده شکر آورد تا چهار هزار
نام خدا را بنیاد رخت در هر سال در فصل بهار بدان چهار هزار نام خدا را یاد و بانیده بهار از آن
خار بس خرم شد تا دیگر سال پس نمرود علیه اللعنه بفرمود تا مناره بلند ساختند آنگاه بر آن مناره
برفت و در آتش نظاره میکرد ابراهیم علیه السلام را دید بر تخت نشسته حله بهشت پوشیده
و تاج بر سر نهاده و درختها بر وی سایه افکنده و از نرگس و ریاحین گرد بر گرد دمیده نمرود
لعین گفت دریغ که این همه رنج ضایع شد بفرمود تا سنگ آسیا بیاوردند و بر ابراهیم
علیه السلام بینداختند آن سنگها در هوا باستاد و یک لخت شدند چون ابری که در فصل بهار
باران آن سنگها باریدن گرفتند چندانکه آب بارید که آتش را بکشت پس نمرود او را
آواز داد که ابراهیم نیک خدائی داری که ترا در میان چنین جایگاه داشت ای ابراهیم من
ده خزینه زر دارم و ده خزینه سیم همه را ترا دهم تا این کرامت که ترا داده است مرا نیز بدهد
ابراهیم گفت ای کافر خدای من هر چه دهد بعطا دهد نه ببها و آنچه تو داری از آن خدای منست
ملک و دولت ... هر بت که از آن که وزیر نمرود بود گفت ای ملک این همه کرامت
که ابراهیم در میان آتش یافت بدان سبب یافت که وی آتش پرست است و این آتش
فرشته است که خواهد عذاب کند و اگر نخواهد عذاب نکند پس از آن قوم بعضی آتش
پرست شدند و ایشان چند گروه شدند گروهی ... گروهی اقرار باشند و گروهی ...
گروهی از ایشان بر طریقی بودند و عادتی داشتند چون کار آن این نوع بگفت و زاده از آن آتش

در دیده نگاه کن افتاد و در زمان برخاست نمرود را دختری بود بالای مناره بر آمد و در آتش نگاه
کرد ابراهیم علیه السلام را دید بر تخت نشسته حله بهشت پوشیده و تاج کرامت بر سر نهاده
و گرد اگرد تخت گلستان و ریاحین و درختهای میوه دار بر ابراهیم علیه السلام سایه افکنده و بلبل
بانگ بر آورده و خدا را بدان هزار دستان همی خواند و سنگهای آسیا چون ابر سیاه یک لخت
شده بر سر ابراهیم سایه افکنده نمرود گفت ای دختر ابراهیم را می بینی دختر گفت دیدم ای پدر
بازن نگاه کن چون نظر کرد در بالش ... خاکستر دید دختر گفت ای پدر بدان نگر که چندین
کرامت یافته بدین نگر که بچه عقوبت گرفتار شده و او اینجا بیچاره نشسته ... که خدای ابراهیم
خدای بر حق است نمرود بانگ بر دختر زد و از پیش براند دختر از مناره بزیر آمد و به نزدیک آتش آمد
گفت یا ابراهیم اسلام بر من عرضه کن ابراهیم فرمود بگو لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله چون این کلمه بگفت
و ایمان آورد گفت یا ابراهیم بروم پدرم را بایمان دعوت کنم پس پدر آمد و گفت ای پدر کرامت
ابراهیم را دیدی چرا ایمان نیاوردی که من ایمان آوردم نمرود گفت او را بگیرید تا پاره پاره کنم
چون قصد او کردند ابری بیامد و گرد اگرد دختر را بگرفت بادی در آمد و او را با دختر برداشت و
بکناره کوه قاف انداخت دختر از آن روز در آنجا است ایستاده تا ... کرامت فرماید
چون چهل روز بگذشت ابراهیم علیه السلام از آتش بیرون آمد و روی بجانب شام نهاد و
بجای رسید که امروز ... خوانند و از آنجا در گذشت بجای رسید که ... خوانند چون بشهر
در آمد جمعی را دید جامه های نیکو در پوشیده اند و روی بمیدان نهاده میروند ابراهیم علیه السلام
پرسید که این جشن آراسته کجا میروید آن قوم گفتند ملک ما را دختری است که ... در روی زمین

نظیر نداشت و از اطراف جهان ملوکان او را خواستگاری کردند او فرمود که هر که از شوهری باید که مرا
خوش آید اکنون هفت روز است که با میدان برویم و دختر ملک بیرون می آید و در میدان قوم
نظر میکرد باز پس میگردد و کسی را نمی پسندد ابراهیم علیه السلام گفت من نیز با شما به نظاره ایم
و برفت دیگر روز به میدان بایستاد چون روز بگاه شکار رسید دختر ملک با خادمان دیگر بیامد و تاج
بر سر نهاده نقاب بر روی گذاشته با ترنج زرین بگوهرهای قیمتی آراسته در دست گرفته بیامد گرد
میدان بگشت چون بنزدیک ابراهیم ع آمد نور محمد مصطفی صلی الله علیه وآله در جبین او بدید که همی تافت
ترنج زرین را در کنار ابراهیم انداخت و روی بکرنگ نهاد با کران امیر بیامدند و ابراهیم علیه السلام را
بکرنگ بردند چون چشم ملک بر ابراهیم افتاد گفت ای ساره نیکو شوهری کردی اما غریب است
پس در ساعت بزرگان شهر را بخواندند و ساره را با ابراهیم علیه السلام نکاح بستند و همه خلق ابراهیم را
نثار کردند و در اخبار است که بعد از حوا در روی زمین زنی بخوبی ساره نبوده و نباشد چون یک
چندی برآمد ابراهیم علیه السلام قصد شام کرد ساره گفت من بی تو نتوانم بود و هرکجا میروی مرا
با خود ببر که این مملکت بر من بچشم هیچ نیست پس ساره از پدر و مادر دستوری خواست
و با ابراهیم علیه السلام از شهر بیرون آمدند و روی به شام نهادند چون به نزدیک شام رسیدند
در شام ملکی بود ستمکار و بی رحم هر زن که بدیدی او را بخواستی و از دو دست بستاندی ابراهیم
از آن حال خبر یافت و با خود گفت مبادا که ساره را از من بستانند در ساعت تابوتی ساخت
و ساره را در آن تابوت نهاد و تابوت را بر شتر بست و می رفت چون به شهر رسید مردمان
آن شهر ملک را خبر دادند که مردی غریب می آید و تابوتی بر شتر بسته می آورد و می بینیم گرد این
تابوت

تابوت چیست پس ملک یکی را فرستاد تا ابراهیم علیه السلام را با تابوت بیاوردند
ملک گفت در این تابوت چیست ابراهیم ع گفت زن است ملک پرسید که این زن
بتو چه نسبت دارد ابراهیم علیه السلام گفت این زن خواهر من است یعنی به دین مسلمان حیله
حلال باشد ملک قصد کرد که ساره را از ابراهیم بستاند پس فرمود تا تابوت را بحرم سرا
بردند و ابراهیم را بزندان فرستاد و به یاری که از زمان رسول ابراهیم ع بر تاج رسیده ملک
برخاست و بحرم رفت و در تابوت را بگشاد و زنی بیرون آمد که تمام حرم را از نور بر نور او روشن
شد خدای تعالی پرده حجاب را از پیش چشم ابراهیم علیه السلام برداشت تا همه آنجا میگذشت
او میدید پس ملک قصد کرد که بنزدیک ساره آید زمین هر دو پای او را بگرفت تا نتوانست
برخواستند آنگه دست دراز کرد که ساره را بگیرد هر دو دستش خشک شد و لیکن ابراهیم
از دور نظاره میکرد ملک گفت ای زن دعا کن تا مرا عافیت باشد و ترا رها سازم ساره دعا
کرد در حال هفت اندام او درست شد دیگر بار دست دراز کرد که ساره را بگیرد هر دو دستش خشک شد
باز درخواست کرد ساره دعا کرد و بار دیگر هفت اندام او درست شد باز همچون خواست که قصد
ساره کند خدای تعالی هفت اندام او را خشک کرد ساره گفت [illegible] هر بار با خوشی کردی بار دیگر [illegible]
تبارک و تعالی بر تو رحم کرد اگر دیگر بار بکنی دعا نکنم تا خدای تعالی ترا نبخشد ملک نذر کرد که دیگر بار
دست ستم دراز نکنم ساره دعا کرد و همه اندام او درست شد ملک فرمود تا کنیزکی آوردند هاجر نام
گفت این خواهر تو را به تو دادم که دعا کردی و من عافیت یافتم مرا بحل کن پس فرمود تا ابراهیم علیه السلام
از زندان بیرون آوردند و عذرخواهی نمود و دستوری داد که هرجا خواهی برو چون از پیش ملک بیرون

آمدند آن قصه که گذشته بود با ابراهیم علیه السلام بگفت ابراهیم گفت ای ساره هرچه با تو گذشته
بود بگو گفتم نمرود دیدم آن کرک را نام چیست ساره گفت نام وی تاجر است و ملک مصر او را بزنی داده است
ابراهیم علیه السلام گفت تا جو نام هاجر و از رسول صلی الله علیه پس بیامدند تا به بیت المقدس رسیدند و از زمین را
فلسطین خوانند چون آنجا فرود آمدند جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا ابراهیم چشمه پوشیده دارد درین زمین
چون چشمه پوشیده را از کرد و بیابان کیر او را آب درختی تره و از بنظر ابراهیم درآمد اگر آن هرچه درخت
تره و از کر آنجا بکارند با آنکه آب دهند بزرگ شود و بار دهد و ابراهیم علیه السلام آنجا بوساخت آنگاه
بنا را برآوردند فرزندان سام ابن نوح جمع شدند چهار صد خوانه بنا کردند ابراهیم علیه السلام ایشان را
زیست ارزق نکنند یا ابراهیم ما را قبله باید تا خدای تعالی را عبادت کنیم خدای عز و جل جبرئیل را فرمود تا از
بهشت سنگی بیاورد و آنجا که امروز مسجد بیت المقدس است بنهاد و گفت یا ابراهیم هذا قبلتک و قبلة الانبیاء
من بعدك یعنی این قبله تست و قبله پیغمبران که بعد از تو باشند و در خبر چنانست که چهار هزار پیغمبر از پشت
ابراهیم و ساره بیامده که اول ایشان اسحق و آخر ایشان محمد رسول صلی الله علیه و آله و سلم همه سجده گاه
آن سنگ است که امروز جهودان رو بوی کنند آنجا قرار گرفتند از ایشان فرزندان بیامد زمانی دراز بعد که ای
ابراهیم بزمین بابل رو نمرود و لشکر او را دعوت اسلام کن ابراهیم علیه السلام بزمین بابل آمد
اول که رسید به پیش نمرود آمد و گفت ای نمرود بدانکه خدا یکیست و من رسول اویم نمرود گفت
ای ابراهیم ترا با خدای تو حاجت در نفیست اینک خود می سازم تا ملک او را از وی بستانم
ابراهیم گفت بآسمان چگونه خواهی رفت نمرود گفت تدبیر خواهم کرد پس نمرود تا چهار بچه کرکس
بیاوردند و ایشان را بپروردند تا هر یک بزرگ گشت نیرو شدند پس نمرود تا صندوق ساختند

واز

واز هر طرف صندوق دری و از کردند ابلیس بیامد و در میان ایشان نشست نمرود
گفت این کار را چگونه باید ساخت ابلیس گفت چهار کرکس را در چهار کناره صندوق به
بندید چنانکه صندوق بر پشت ایشان باشد و این کرکس را یک شبانه روز گرسنه
نگاه دارید و چهار گوشت بر چهار گوشه بالای صندوق بیاویزید چون بصندوق نشستی کرکسان
گرسنه در بالای سر خود گوشت ببینند پرواز کنند که گوشت را بگیرند هرچند بروند گوشت را نیابند
تا بهوا برند و باندک وقتی بآسمان رسی و ملک آسمان ترا باشد هرچه شیطان گفت نمرود بجا آورد و
پس گفت آنکه [illegible] تو و دیگر کس را برد چون لختی بهوا رفت دری بگشای ای صندوق زمین را
کوه و کلوخ بینی قدری دیگر چون به بالا روی زمین را چو آب بینی چون قدری دیگر بالا رفتی
زمین را چون دود بینی آنگاه بآسمان رسی آنچه ابلیس گفته بود نمرود چنان کرد و در صندوق
رفت و آن چهار گوشت را در بالای سر کرکسان نگاه کردند بالای سر خود گوشت دیدند پرواز کردند
و بالا گرفتند چون لختی بالا رفتند در زیرین بگشادند زمین را کوه و کلوخ دیدند صبر کردند تا
لختی دیگر به بالا رفت زمین را چو آب دیدند ساعتی دیگر صبر کرد لختی برآمد نگاه کرد زمین را
چون دود دید پس دری بآسمان بگشاد و تیری بر کمان نهاد و بسوی آسمان انداخت
فرمان آمد که ای جبرئیل تیر او بگیر و بر پشت ماهی زن و بسوی او انداز که در آنجا نشسته که ماهی را
از درگاه خود برنشینید باز گردانیم جبرئیل علیه السلام فرمان بجا آورد ماهی بحضرت نالید
الهی بیگناهی را به تیر دشمن می بخشی ندا آمد که ای ماهی ببین رنجی که بتو رسید گنج دارید
وام کردم و ترا آن رنجی تا وام کردانیدم اما چون نمرود تیر خود را خون آلود دید شاد گشت

وگفت براو رسیدم آن کو تنها که بر بالا بود بر پایین است و گرگس زا بر بالا بست گرگسان
گوشت را بر پایین دیدند روی بنشیب آوردند و از بالای بزمین آمدند خوشی در جهان افتاد و
زمین بلرزید و در آمد چنانکه همه خلق بیهوش گشتند چون بهوش آمدند هر قومی زبانی دیگر گرفتند
این اختلاف زبانها از آن زمان پدید آمده است و بقول دیگر چنین است که وقتی که نوح
در برکوه بود از کشتی بیرون آمد در همه جهان از آدمی زاد هیچ کس نمانده که با نوح در کشتی بودند
آنجا زرعه ساختند که از آنجا بابل گویند هر چند نوح گفتی باطراف جهان روید آبادانی کنید
آن قوم از یکدیگر جدا نشدی نوح دعا کرد بامداد برخاستند هر آدمی زبانی دیگر گرفته بودند از یکدیگر
برمیدند و باطراف عالم رفتند و عمارت کردند اما چون نمرود بزمین آمد ابراهیم علیه السلام
بنزدیک او رفت که او را دعوت نماید نمرود گفت ای ابراهیم من خدای ترا بکشتم اینک تیر
خون آلود آورده‌ام و ندیم من همراه بود گواه است ابراهیم گفت تو خدای مرا نتوانی کشت چرا که قادر
و رازق است نمرود گفت ای ابراهیم لشکر خدای تو چند است ابراهیم گفت عدد لشکر خدای مرا
کس نداند بجز ذات پاک خودش وما یعلم جنود ربک الا هو نمرود گفت ای ابراهیم
من لشکر خویش را جمع کنم تو خدای خویش را بگو تا لشکر خود را جمع کند تا با یکدیگر جنگ کنیم ابراهیم
گفت تو لشکر خود جمع کن که خدای من نیز جمع کند نمرود لشکر جمع کرد و کس فرستاد بشرق
و غرب و روم و سقلات و ترکستان و هند و سند و حبشه تا لشکر جمع نمودند که همه زره و جامه
و سلاح بودند تا سیصد فرسنگ راه لشکر ایستاده بود در مدت هفت روز بزمین بابل
لشکر جمع شدند پس روزی ابراهیم علیه السلام گفت ای نمرود بترس از خدای که ترا ملک دنیا داده

و ملک آخرت

ملک آخرت نیز هم بدهد نمرود گفت ای ابراهیم مرا بخدای تو احتیاج نیست ابراهیم
بخدای نالید و گفت خداوندا این ملعون با تو حرب میکند او را هلاک گردان جبرئیل
در آمد و گفت یا ابراهیم دعای ترا اجابت کردم پس فرمان آمد آن فرشته را که بر کوه قاف
موکل است که آن دروازه را یک شکاف بگشای تا پشه بیرون آید پشه گفت بار خدایا چه قدر پشه بگذارم
پس ندا آمد که بعدد هر سواری یک پشه بگذار در دروازه را باز کرده تا بعدد هر سواری پشه بیرون
آمد مانند ابری در هوا ایستادند زمانی در رسیدند که در زمین بابل دیدند چون بزمین بابل
رسیدند ابراهیم گفت ای نمرود اینک لشکر خدای من در رسید چون نگاه کرد دید که ابر
سیاه در هوا می آید پس نمرود علمها برپا کردند و نقاره خوانه فرو کوفتند یکبار خروش
از میان در جنب و خروش بچه گان تا خیر گشت و جهان از دروغ و خروش ایشان پر گشت
پس پشه‌ها از آسمان فرود آمدند و بر هر سواری پشه موکل گشت و هجوم فرو کردند و بمغز ایشان
در رفتند و هر چه در تن ایشان بود از رگ و پی و گوشت و پوست و خون همه را یکبار بخوردند
گویند زره در اندام ایشان بماند و بقولی آورده‌اند که اسب و اسلحه ایشان را نیز بخوردند از آن
لشکر کسی نماند مگر سلاحهای ایشان و نمرود تنها بماند یک پشه لنگ که یک چشم کور بود از خدای تعالی درخواست کرد
که هلاک نمرود را بر دست من کن تا مرا ثواب باشد ندا آمد که ترا بر وی مسلط گردانیدم نمرود
از آن لشکرگاه جدا شده و بگریخت و بخانه در رفت و میگفت که بدین پای که همانند ... بیان
ضعیفی و کوچکی چگونه لشکر را هلاک کرده از آن پشه گان یکی را هلاک نتوانستیم کرد و میگفت
پشه گان و دیدن شان فاتر زبان خود میگفت ناگاه آن پشه لنگ در آمد و در راه بینی نمرود در رفت

نزد وفا توتان رفتار و بیان داهل حرم را گفت بیایید و ببینید که این جانور از آن جانوران است
که شما را هلاک کردند خواست تا تیشه را بگیرد و تیشه از جا بجست و در بینی نمرود و درون شد
و بمغز سر او رفت و مغز سر او را خوردن گرفت و از درد آن خواب نمرود از سر کوچ کرد تا بیهوش ماند
روز آن پشه مغز سر او را میخورد و نمرود هیچ حیله نتوانستی کرد که راحت او باشد غیر از آنکه آهنگری
که ساعتی او را قرار بودی و هر زمانی که پتک او در فرق او بحکمی بر سر او زدی بعد از چهل روز فرمان آمد
که یا ابراهیم پیش نمرود رو و او را از این تشنیع آگاه کن ابراهیم علیه السلام پیش نمرود آمد و گفت بگو لا اله الا
الله ابراهیم خلیل الله نمرود گفت کیست که گواهی دهد که خدای تو بر حق است و تو پیغمبر وی ابراهیم گفت هر چه
درین خوانهاست گواهی دهد که خدا یکیست و من پیغمبر ویم پس هر چه در آن خوانها از هر انواع
خشک و تر از طعام همه بیکبار بزبان فصیح اقرار دادند که ان الحق الیقین نمرود نفرمود تا این همه طعام
که در آن خوانها بود همه برچیدند باز دیگر گفت ای ابراهیم کیست که گواهی دهد که خدای تو یکیست
و تو پیغمبر وی ابراهیم علیه السلام گفت هر چه درین عمارت هست از در و دیوار و ستون پس همه بزبان فصیح
در آمدند که ان الله هو الحق الیقین نمرود نفرمود تا جمع دیوار و ستون را بشکستند آنگه گفت یا ابراهیم
کیست که گواهی دهد که خدای تو یکی است و تو پیغمبر وی ابراهیم علیه السلام گفت جانوران بر تو گواهی دهند
که خدا یکیست و من پیغمبر ویم پس چارپایان گفتند که ان الله هو الحق الیقین پس چارپایان را از پیش نمرود دور
کردند و برون بردند و باز گفت ای ابراهیم اکنون که گواهی دهد که خدای تو یکیست و تو پیغمبر وی جبرئیل
آمد و گفت یا ابراهیم همه کافران ترسیدی از کفر ایمان آوردند مگر این کافر که شد بقیامت نیز
همین کافر بود و در جهانست که در آن وقت که عبدالله ابن مسعود خواست که سر ابوجهل را ببرد

ابوجهل

ابوجهل گفت ای عبدالله محمد را بگوی که همه وقت ترا دشمن داشتم اکنون دشمن تر گرفتم
و چون روز قیامت که خدای تعالی خلق را حشر خواهد کرد بلال حبشی که مؤذن محمد مصطفی صلی الله علیه
بانگ نماز گوید که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و
اشهد ان علیا ولی الله نمرود گوید ابراهیم رسول خداست و ابوجهل گوید محمد رسول
خداست این هر دو بدنیا کافر بودند بقیامت نیز کافر برخیزند جبرئیل علیه السلام گفت
ای ابراهیم این کافر را تشویش از نفس باقی نیست در ساعت پشه از دماغ نمرود بیرون آمد
و به بزرگی مرغی شده بود پس عزرائیل جان او را برداشت و بکشنده و در دوزخ زد تا روز قیامت
در عذاب حق تعالی باشد پس خشم و سپاه نمرود هر چه باقی مانده بودند و دل مسلمان بودند و گفتند
یا ابراهیم تا امروز ملک با نمرود بود الیوم ملک با توئی آنچه فرمان تو باشد آن کنیم و چنین ترا
ما چون بنده کمربسته ایستاده ایم ابراهیم علیه السلام گفت مرا با ملک چه کار است ملک
از آن خداست و ما هم بندگان اوییم آنگه ابراهیم گفت عجم جای کافرانست منزل و مقام انبیا است
و بجانب شام خواهیم رفت آن قوم گفتند ما با تو بیاییم و مال و خزینه را بیاوریم و در حال بسوی شام
روانه شدند تا بجائی رسیدند که آنرا رحبه خوانند نمرود تا آنجا فرود آمدند و شهر رحبه را بنا کردند و از آنجا در گذشتند
در لب فرات شهری بنا کردند و از آنجا برگشتند تا بجائی رسیدند که آنرا حلب خوانند و آن شهر را آماده
در کشیدند و از آن سبب آنرا حلب خوانند که شبانگاه شبانان آنجا بودند و شیر دوشیدندی و از آن قوم که
آورده بودند بعضی را در آنجا بگذاشتند و از حلب بجزایر و روم و شام تخصیص آوردند آن ملک که بکوچ را داده بودند
پیش او آمدند و دین او قبول کردند و از آنجا در گذشت شهر دمشق رسید اهل دمشق باز آمدند و دین او را قبول

کردند وازانجا درگذشتند و بشهر نینوا آمدند آنقوم روی از ابراهیم علیه السلام بگردانیدند و بگرو
رفتند و بشهر رها با ابراهیم علیه السلام که نشستند دیگر او طلبیدند وازانجا بوادی کنعان آمدند رودی جاری
میرفت پرسید که این رود بکجا میرود گفتند بشهرستان میرود که همه بدفعلانند و مردمان بمردان
صحبت میکنند و یکی را بسدوم خوانند و یکی را عامورا و یکی را داده خوانند چهارم را افرایم و پنجم را زرود و مردم این
شهرستان همه راه زنند و کالای مردمان را بستانند ابراهیم علیه السلام گفت اگر این قوم بدین
فعل باشند زود هلاک شوند ازان وادی درگذشت و به بیت المقدس آمد به نزدیک ساره آمد
با دل شاد و با غنیمت بسیار و با ایل و حشم و اموال ساره ازان شادی گفت یا ابراهیم هاجر را
بتو بخشیدم ابراهیم علیه السلام با هاجر نزدیکی کرد آن نور مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم از روی ابراهیم
بر روی هاجر افتاد و ابراهیم علیه السلام بامداد و بروایت دیگر پیش ساره آمد ساره نگاه کرد آن نور
در پیشانی ابراهیم علیه السلام ندید ساره گفت ای ابراهیم مگر با هاجر نزدیکی کردی گفت بلی ساره را ازان
رشک آمد هاجر را بیازرد و گوش او را سوراخ کرد و حلقه زرین در گوش او ساخت نیکوتر شد گفت حقا
دیگر کنم نقص او را ختنه کرد فرمان آمد که ای ابراهیم ما سنت کردیم بر زنان مؤمنان که تا قیامت
ختنه کنند ساره گفت ای ابراهیم ترا از من و بدیگر ترا از دیگری فرزند ترا نزاد و از من نشود اکنون چون هاجر را
فرزند شود براه دور بر و آنجا بگذار چون اسمعیل علیه السلام از هاجر بوجود آمد اثری که ابراهیم علیه السلام
کرده بود بیاد وی آمد گفت بگونه علاج این کنم ساره گفت این کنیزک را با بچه او بجائی بر که نه آب
باشد و نه آبادانی و نه آدمی جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا ابراهیم چنان کن که ساره گوید که حق تعالی را
درین جا حکمتهاست ابراهیم علیه السلام اسب را زین کرد و اشتری نشانید و خود بر اشتری نشست از بیت المقدس

بیرون آمدند

بیرون آمدند تا جائی رسیدند که امروز خانه کعبه است شترها را بخوابانید ابراهیم علیه السلام فرود آمد هاجر و اسمعیل را
فرود آورد و در بیابان گذاشت و خود با دل بریان و چشم گریان روی بشام نهادند پس هاجر و اسمعیل
چشم براه ابراهیم علیه السلام بودند که باز آید هرچند انتظار کشیدند اثری ظاهر نشد پس هاجر و اسمعیل
در آفتاب بی طاقت شدند و تشنگی بر ایشان غلبه کرد پس هاجر بکوه صفا برآمد آب نیافت
فرود آمد دیگر به مروه رفت آب نیافت تا هفت بار ازان کوه بدین کوه برفت و آب نیافت
از تشنگی سست شد و بی طاقت گشت و آن سنت هاجر است که حاجیان هر بار از کوه صفا بمروه روند
روند تا قیامت حاجیان را هر بار بباید دوید اما اسمعیل را در میان وادی خفا بنیده بود چون
هاجر بطلب آب رفت اسمعیل پاشنه پای بر زمین می مالید از زیر پاشنه او چشمه آب پدید آمد و روان شد
هاجر چون بیامد و آب را بدید شادمان شد و گفت مبارک روی فرزندیست که از برکت قدم او حق تعالی
مرا آب داد هاجر ریگ و سنگ در پیش آب نهاد و آب را ببست و اگر آب را نبستی در مکه تا قیامت آب
روان بودی هاجر همی کرد و نشست بیرون آورد تا که قوم عرب را دید که کوچ میکردند از بالای کوه صفا
بطلب آب زیر آمدند و دیدند که در میان وادی زنی بر کنار چشمه آب نشسته و آنقوم انجا هرگز آب ندیده بودند
ازان حال تعجب ماندند به نزدیک هاجر آمدند پرسیدند که تو چه کسی و درین جا چرا نشسته هاجر احوال
خود اظهار نمود و گفت این چشمه آب از عطای حق تعالی از برکت فرزند من پدید آمد آنقوم دستوری خواستند که
ما نیز با شما درین چشمه آب فرود آئیم هر سال هر یک مال ده ترا بدهیم هاجر ایشانرا دستوری داد و آنقوم
خیمها زدند و شتران را بچرا فرستادند و دنباله کامی بودند روزگاری برین بگذشت اسمعیل علیه السلام بزرگ شد
ابراهیم علیه السلام را آرزوی دیدن اسمعیل کرد بنزدیک ساره رفت و آرزوی و دستوری خواست که بدیدن هاجر برود

دیگرم که مال ایشان چگونه است ساره گفت توانگری و هم بشرط آنکه چون آنجا رسی از ناقه فرود نیائی گفت
چنان کنم ابراهیم روی بمکه نهاد چون بدان وادی رسید دید که خلقی عجب آنجا فرود آمده اند
و چهارپایان بسیار و هیچ آنچه بایست آن قوم مجلس ابراهیم را نشناخت هاجر از دور بشناخت
و پیش او آمد و او را بمجلس خود آورد و اسمعیل بزرگ شده بود هاجر را گفت این پسر را نیک پرورده هاجر
گفت یا ابراهیم فرود آی تا سرت بشویم گفت با ساره عهد کرده ام که از ناقه فرود نیایم هاجر سنگی بیاورد
و در زیر قدم ابراهیم بگذاشت گفت فرود آی و پای برین سنگ نه ابراهیم فرود آمد هاجر عمامه از سر او
برگرفت و نیمه سرش را بشست پس سنگی دیگر بیاورد و در زیر پای چپ او گذاشت ابراهیم پای
بر بالای سنگ گذاشت تا بقیه سر او را بشست هر دو قدم او بر سنگ فرو رفت اکنون مصلی خلق آن سنگ است
واتخذوا من مقام ابراهیم مصلی ابراهیم علیه السلام ایشان را وداع کرد و به نزدیک ساره آمد
مهمان خوانه ساخت و خلق را دعوت کرد چون شب شد فرمان در رسید که ای ابراهیم برخیز و قربان
کن بامداد برخواست دویست شتر قربان کرد باز چون شب در رسید فرمان آمد برخیز و قربان کن بامداد
برخواست دویست شتر قربان کرد باز چون شب در رسید فرمان آمد که قربان کن بیعد شتر قربان کرد
چون شب شد بخواب دید که ای ابراهیم برخیز و فرزند خود را قربان کن ابراهیم علیه السلام برخواست و گفت ای ساره
را بخوان اسمعیل فرزندی نیست و توانگری ده ما بردیم و او را قربان کنیم حق تعالی میفرماید که فرزند خود را قربان
کن ساره او را دستوری داد ابراهیم علیه السلام بر ناقه نشست و به نزدیک هاجر آمد و گفت ای هاجر اسمعیل را
بشوی و موی سرش را شانه کن و جامه اش را در برکن و بیاور تا بکوه رویم و در پیش ایشان که او در پیش دوستی مهمان
ببرم اسمعیل در آن وقت ده ساله بود پس هاجر آنچه گفته بود چنان کرد پس ابراهیم علیه السلام کاردی و رسنی
در آستین نهاد

در آستین نهاد و روان شد و ابراهیم و اسمعیل علیهما السلام را در راه بدید رفت ابلیس علیه اللعنه پیش هاجر آمد و گفت
فرزند را کجا بردند هاجر گفت پدرش او را بهیزم برد شیطان گفت او را بکشتن برده است بلکه او را
برده است تا بکشد هاجر گفت کسی فرزند خود را کشته است شیطان گفت او را خدای فرموده است
هاجر گفت من راضیم بدانچه خدا فرموده است ابلیس از وی نا امید شد به نزدیک اسمعیل آمد
و گفت این کوه کیست که او را می ترا بفریب پس هم پیش اسمعیل آمد و گفت کجا بروی اسمعیل گفت
بهر دوستی بهیزم میروم شیطان گفت پدر ترا می برد تا بکشد اسمعیل گفت هرگز هیچ پدر پسر را
کشته است شیطان گفت او را خدای فرموده است گفت که از بهر آنست که او حکم خدا بجای
آرد فرمان خدای را تسلیم و آن یعنی ما نچه بیداری پشیر آمد و گفت ای پدر روا کجا ببری ابراهیم
گفت انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری ای پسر در خواب دیده ام که ترا
قربان کنم تو چه میگوئی و چه صلاح می اندیشی اسمعیل گفت ای پدر ترا شرم بفرموده تو بفرما خدای
بجز فرمان خدای من هیچ یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین زود باش
و فرمان خدا بجای آر و در آنچه ترا فرموده اند چنان کن که اینک ابلیس میخواهد که مرا از راه ببرد
پس ابراهیم و اسمعیل ابلیس را بسنگ انداختند الحال چون حاجیان آنجا رسند بموافقت
ایشان اقتدا و سنگ اندازند هر سنگی چند در دهم سنگ باشد بعضی می اندازند بعضی
در زیر پای کنند پس هر دو پیغمبر برفتند تا بجائی رسیدند که از دنیا خوانند اکنون حاجیان
آنجا قربان کنند چون آنجا رسیدند ابراهیم گفت ای اسمعیل هم کوئی اسمعیل گفت جانم فدای خدا
بود اگر خدا بخواهد مرا از جمله ابرار حساب کنند ابراهیم علیه السلام دانست که اسمعیل تن را بقضا داد

و ابراهیم علیه السلام گفت من نیز زنند او قربان کردم قوله تعالی فلما اسلما وتله للجبین

ابراهیم علیه السلام رسنی از آستین بیرون آورد دار اسمعیل و تو رای حوزت اسمعیل گفت ای بابا

چون بخانه روی مادر را از من سلام رسان و بگو که هر تیری که بمن داده من را حلال کن که من امر

خدا را بجا آوردم و گفت ای پدر دست و پای مرا ببند محکم استوار کن که مبادا جان زنیت دست

و پا زنم جامها تا خون آلود شود و بر تمامی گرم زهی سعادت و دولت پسری همچون اسمعیل

که در وقت قربان شدن از پدر عذر میخواست در وقت ذبح کردن گفت ای پدر روی مرا

بزمین نه تا مهر پدری در دل تو اثر نکند و هر دو بحضرت پروردگار ناخشنود کرده باشیم ابراهیم

دست و پای اسمعیل را ببست و جبین مبارک او را بر زمین نهاد پس اسمعیل گفت ای بابا

کارد را زود بر حلق من نه ابراهیم کارد بر حلق وی کذاشت و کشید کارد نبرید هر چند بضرب

بر برید هیچ خطی پیدا نشد اسمعیل گفت ای پدر پشت کارد است ابراهیم علیه السلام کارد را بگردانید

نیز نبرید اسمعیل گفت ای پدر مترس و کارد را بحلق من تمام بکش هر چند کارد را بحلقوم

ابراهیم بخواست فرو برد نبرید و دست ابراهیم علیه السلام مجروح کردانید ابراهیم علیه السلام متحیر ماند

و قهرآلود گشت سنگی دید در پیش خود و کارد را بر سنگ زد سنگ را چون خیار دو نیمه کرد و بزبان قدرت

ابراهیم علیه السلام گفت ای کارد سنگ را می بری و گوشت را نمی بری قطره خون از آن کارد بچکید

کارد با ابراهیم علیه السلام بسخن در آمد گفت یا ابراهیم چه کنم بر آتش ندا آمد که ابراهیم را مسوز بمن نیز

ندا آمد که حلق اسمعیل را مبر ابراهیم علیه السلام متحیر ماند از پس پشت خود آوازی شنید که میگفت

الله اکبر الله اکبر ابراهیم نگاه کرد جبرئیل علیه السلام را دید که می آید و تکبیر میکرد و میگفت قوله تعالی

یا ابراهیم

یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک نجزی المحسنین و ان یا اسمعیل

ان هذا لهو البلاء المبین ای ابراهیم خواب خویش را راست کردی ما جزا به

محبان خود چنین دهیم اینک خدای تعالی فدا فرستاده است از مرغزار بهشت برای اسمعیل

ابراهیم علیه السلام نگاه کرد گوسفندی دید سیاه و بقول دیگر آورده اند که آن گوسفند

سفید بود هر جانب الارض که سیاه بود آن گوسفندی بود که هابیل قربان کرد و حق تعالی

از وی قبول نکرد و بروایتی قبول کرد و این صحیح تر است و آن گوسفند در مرغزار بهشت

پرورده شده بود چون وقت قربانی اسمعیل در رسید حق تعالی آن گوسفند را فدای اسمعیل کرد

ابراهیم علیه السلام آن گوسفند را بکشت و قربان کرد و از پوست وی سفره کرد و حلق را از پوست

کرد آنگاه ساره پشم او را برداشت و گلیمی بافت و آن گلیم را ابراهیم در صندوقی گذاشت چون وقت شد

جبرئیل علیه السلام آن تابوت را بنزدیک مصطفی صلی الله علیه آورد رسول آن گلیم را بحضرت امیر المؤمنین علی

داد و او مرقعی کرد و اندر پوشید تا بوقت وفات همان مرقع را داشت نسل حرم کاوی کرمی علیه السلام

در تابوت نهاده بود آن محقق بخشید و قسمت کرد و همه از برای تحفه نگاه داشتند پس ابراهیم علیه السلام

بازگشت و اسمعیل با او چو برود و پای بر پشت اشتر در آورد و به نزدیک ساره آمد چون سالی چند

برین بگذشت جبرئیل بیامد و گفت یا ابراهیم ایزد تعالی ترا می فرماید که از برای من در روی زمین

خانه بنا کن ابراهیم علیه السلام گفت کجا خانه بنا کنم جبرئیل علیه السلام گفت بر اشتر نشین هر کجا

این ابر برود تو نیز بر اثر او میرو پس ابر برفت تا آنجا که امروز خانه کعبه است هم آنجا بایستاد

و باز بیامد و باندازه خانه بگشت تا ابراهیم علیه السلام از نشان وی اندازه خانه کعبه را پیدا کرد

و نیز گویند که جبرئیل علیه السلام ابراهیم را گفت که بدین مقدار خانه بنا کن و اذ بوّأنا لابراهیم
مکان البیت خدای تعالی خبر میدهد که بنیاد خانه پدید کردیم ابراهیم علیه السلام گفت الهی
این خانه را از چه چیز بنا کنم فرمان آمد که از سنگ بنا کن گفت الهی سنگ از کجا آرم جبرئیل گفت
از پنج کوه اول کوه لبنان دوم از کوه زیتا سیم از کوه حرا چهارم از کوه صفا پنجم
از کوه مروه پس جبرئیل علیه السلام سنگ می آورد تا ابراهیم علیه السلام و اسمعیل علیه السلام نیز
مددکاری میکرد و آوازی می شنیدند که ای ابراهیم آن سنگ را در فلان جای نه و آن سنگ را
بجای آن بگذار چون خانه تمام شد ابراهیم علیه السلام دست بدعا برآورد قوله تعالی ربنا
تقبل منا الآیه که بار خدایا بحق بطاعت خویش آنچه ورزیدی بجای آوردیم بادب ترا از ما
بپذیر که شنوا و دانایی بر گفتار من با دل و بکردار ما و گفت رب اجعل هذا البلد آمنا
وارزق اهله من الثمرات این خانه را شهر ایمن گردان و اهل این شهر را میوها روزی کن
و آن دهی که بگروند در روز قیامت پس ندا آمد که یا ابراهیم کافران را نیز روزی دهم ولیکن
ایشان را برخورداری کمتر باشد و جایگاه کافران دوزخ است باز فرمان آمد که یا ابراهیم خلق را
دعوت کن بدین خانه خدای قوله تعالی واذّن فی الناس بالحج ابراهیم گفت بار خدایا کسی از من
نشنود و آواز من کجا رسد ندا آمد که یا ابراهیم از تو گفتن و از ما رسانیدن و از خلق جواب دادن
و از ما جواب ایشان را شنوانیدن چون بگوئی آواز ترا بگوش خلق رسانم و در پشت پدران و شکم
مادران ابراهیم بکوه برآمد و گفت ای فرزندان آدم بدین خانه آیید از چهار سوی عالم آوازی شنید که میگفتند
لبیک لبیک اللهم لبیک لاشریک لک لبیک ان الحمد والنعمة لک والملک لاشریک لک لبیک

یاسیدی

یا سیدی مولای ابراهیم علیه السلام گرد آن خانه را دید همه خشک و بی نعمت و بی نبات گفت
اینجا گشت در وادی بی نبات خدایا فرزند را اینجا میگذارم و بتو میسپارم که تو روزی دهی و آفریدگار
عالمی آنگاه دعا کرد گفت قوله تعالی ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتک
المحرم الآیه الهی اهل این خانه را از میوها روزی کن تا شکر نعمت خداوندی تو بگزارند از حق تعالی
جبرئیل علیه السلام از جناب باری تعالی فرمان آورد که در زمین مکه گیاه و آب نیست درین زمین
ده سنگ جاهاست ای جبرئیل برو و گرد کن و این دوازده فرسنگ زمین را از جا برکن و بشام رو
و این دوازده فرسنگ زمین که جای نرم زمین داردست برو و گرد کن و اینجا بدان جایگاه نه جبرئیل
برفت و گرد کرد بفرمان خدای تعالی و آن دوازده فرسنگ زمین را برکند و بیاورد و برابر کعبه بگذاشت فرمان
در رسید فرمان در رسید که هفت بار او را برگرد کعبه طواف ده چون طواف کرد آنجا که فرود آمد
بگذاشت و آن ناحیه طایف خوانند اکنون هر نعمتی که بجهت اهل مکه آورند از طایف باشد اما چون خانه
تمام شد ابراهیم روی بطایف نهاد و بعبادت مشغول شد و خلق را دعوت میکرد تا روزی
عزرائیل به صورت آدمی پیش آمد و ابراهیم علیه السلام را سلام کرد و ابراهیم علیه السلام جواب داد
و گفت تو کیستی که من ترا نمی شناسم گفت من عزرائیلم گفت بزیارت آمده یا بجان ستانیدن عزرائیل
گفت بزیارت آمده ام و ترا خبر نیز آورده ام ابراهیم علیه السلام گفت بگوی تا دلم خوش شود گفت
بدان خدای تعالی بنده دوستی برگزیده خواهد گرفت و گفت نشان آن بنده چیست گفت نشان آنست
که روی بدان بخشش از بنده گردد و ابراهیم علیه السلام گفت کاشکی آن بنده مرا بودی تا آن بنده را بدیدمی
به دوستی گرفتمی پس عزرائیل از پیش او غایب شد و ابراهیم بعبادت مشغول گشت و دو فرشت

که چون ابراهیم عم بعبادت باری تعالی او از صد سال ادیک میل برفتی روزها و انستی که ابراهیم
مشغول است روزی بر خاطر او گذشت که کاشکی دیدمی که خدای تعالی مرده را چگونه زنده
می نماید بعد از آنکه گفت خدایا بنمای که مرده را چگونه زنده می نمای و اذ قال ابراهیم رب
ارنی کیف تحیی الموتی قال اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی فرمان آمد که یا ابراهیم
بدان ماند که بحقیقت ندانسته که مرده را زنده کنم ابراهیم عم گفت پروردگارا معلوم است که آفریننده
و میراننده و زنده کننده بجز خدای نیست ولیکن میخواهم که بچشم خود ببینم تا یقین من
زیاده شود فرمان آمد که ای ابراهیم اینکه تو میخواهی بر نزدیک قدرت من آسانست و هر چه خواهم
چنان کنم پس ابراهیم چهار مرغ را بگیر قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی
کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یاتینک سعیا واعلم ان الله عزیز حکیم یکی خروس و دیگر طاووس
و دیگری زاغ و دیگری کرکس باشد پس رسیدند که بچه معنی و دیگر جانوران آن نبوده اند از بهر آنکه حکمت را
از پیش مرغان کامل تر است مرغ هم پر آورد و هم پرید و ای ابراهیم خروس را بکش که شهوت
او از همه مرغان زیاده تر است و شهوت را بگذار بکش بعد از آن طاووس را بکش که از همه
حیوانات با زینت تر است یعنی زینت دنیا را پس پشت کن بعد از آن زاغ را بکش که از همه
جانوران حریص تر است یعنی حرص را از خود دور کن بعد از آن کرکس را بکش که ازین جانوران
امل تر است یعنی امل را از پیش دور کن و غرور عمر را به پس پشت انداز که اگر عمر تو چون عمر
کرکس باشد که آخر مرگ خواهد بود و کرکس با نصد سال نیز زید پس ابراهیم علیه السلام این چهار
مرغ را بگرفت و اندام ایشان را از یکدیگر جدا کرد و در میان یکدیگر نهاد و در کردن آنکه نشست گرفت
چنانچ

چنانچه با یکدیگر گم شد آنگه بچهار قسم کرد و هر قسمی بر سر کوهی نهاد و سرهای مرغان را در دست گرفت
و صدا زد که بیایید آن گوشت و پوست و استخوان ذره ذره از یکدیگر جدا شده بسوی سر خود رفتند
تا استخوان و رگ و پی و پر هر یکی بر پشت خود پیوست چنانکه ذره ذره از جسم و جسد دیگری بدیگری نرفت
چون تن مرغان تمام شد سرهای ایشان با تن پیوست و بپریدند بقدرت خدای تعالی پس آن مرغان هفت
شبانه روز گرد سر ابراهیم علیه السلام طواف میکردند پس فرمان که یا ابراهیم چنانکه فرزند را
تسلیم کردی و تن و مال را تسلیم کن اذ قال له ربه اسلم قال اسلمت لرب العالمین پس ابراهیم علیه السلام چنانکه
فرزند را تسلیم کرد تن و مال را نیز بدان بکرد و او مال را بجمع بداد و بیت المال بخشید و دل را بجانان
داد صد سال از عمر ابراهیم عم گذشته بود و ساره او را فرزند نیاورده بود و مرد طمع او فرزند بریده بود
ابراهیم چنان بود که هفت شبانه روز او را مهمان نیامده بود و او تنها بر خوان نمی نشست چون روزه
روز نشستی و از ده تن بیامدند همه جوانان خوبروی و خوشبوی بر ابراهیم عم سلام کردند ابراهیم عم پنداشت
که آدمیانند همه فرشته بودند جواب سلام باز داد و دست ایشان را بگرفت و بخانه برد و قوله تعالی ولقد
جاءت رسلنا ابراهیم بالبشری قالوا سلاما قال سلام فما لبث ان جاء بعجل یعنی گوساله حاضر برد که
بریان کنند ساره را گوساله بود پرورده وار آرزوی فرزند گوساله را نیکو داشتی چون مهمان در آمد
گوساله را بگشت و بریان کرد و پیش مهمان آورد و ابراهیم علیه السلام با ایشان بر خوان نشست
بر ایشان فرا کشید و طعام نخوردند و از ادب ضیافت آن بودی که چون بر خوان نشستی بر مهمان نگریستی
ابراهیم علیه السلام هفت روز بود هیچ نخورده بود و گرسنه بود بر خوان نشسته و طعام نخوردند ساره از خانه آواز
کرد یا ابراهیم تو طعام بخوری و مهمانان طعام نخورند ابراهیم علیه السلام سر بر آورد و دید که مهمانان فارغ نشسته اند

گفت بچه کار آمده اید که چیزی نمیخورید گفتند یا ابراهیم طعام به بها خوریم ابراهیم گفت بخورید بها دهید
گفتند بها چه خواهید گفت بهای طعام من اینست که بگویید بسم الله الرحمن الرحیم و آخر بگویید الحمد لله رب العالمین
جبرئیل علیه السلام بهذا اتّخذ الله خلیلاً یعنی ابراهیم را از بهر این بدوستی گزیده اند بترس که این جبرئیل
و این میکائیل است و این دردائیل است و آن عقائیل است پس هر دوازده تن را گفت
گفتند ما را فرمان چنان است که از اینجا بشهرستان لوط رویم و آن پیغمبر مرسل را از آن قوم برهانیم
حق تعالی فرموده که بر ابراهیم گذر کنید که هفت شبانه روز است که ابراهیم طعام نخورده است مگر
بسبب مهمان روزه بگشاید و طعام بخورد اینک آمدیم و شما را بشارت دادیم بفرزندی که نام او اسحق است
و نبیره که نام او یعقوب است اما بدانکه این آیه مقدم و مؤخر افتاده قوله تعالی وامرأته قائمة فضحکت
فبشرناها باسحق نبیاً ومن وراء اسحق یعقوب چون جبرئیل علیه السلام این بشارت داد
ساره از ذوق بخندید و گفت یا ویلتی أألد وانا عجوز وهذا بعلی ان هذا لشیء عجیب ساره گفت
من زنی پیرم و شوهرم نیز پیر است از ما چگونه فرزند آید جبرئیل جواب داد که ای ساره ترا از رحمت
حق عجب می آید رحمت خدای بر شما باد از وعده جبرئیل علیه السلام بود که هفتاد هزار پیغمبر از نسل اسحق علیه السلام
بیاید ساره از پس پرده آواز داد که این سخن را چه نشانست جبرئیل علیه السلام از آن طرف که ... شاخی
بود شاخی بیرون کرد و بساره داد ساره بگرفت در ساعت آن شاخ سبز گشت و برگ بیرون آورد و
بقدرت حق سبحانه و تعالی جبرئیل علیه السلام گفت اینچنین چوب خشک حق تعالی برگ سبز بیرون آورد ترا نیز
فرزندی دهد نام او اسحق باشد و اسحق را فرزندی دهد نام او یعقوب باشد

## قصه لوط پیغمبر علیه السلام

پس قصد کردند که بشهرستان لوط روند ابراهیم علیه السلام گفت من نیز با شما بیایم گفتند ما رویم تا آن قوم را
عذاب کنیم

عذاب کنیم و ترا طاقت دیدن آن عذاب نداری ابراهیم علیه السلام گفت از حضرت حق
توفیق خواهم گفتند باز گرد و بنشین که راه دور است ابراهیم علیه السلام باز گشت و ایشان
برفتند چون مقدار نیم فرسنگ برفت گفتند زود وای که ترا پیش ازین فرمان نیست زود آمد
و بعبادت مشغول شد و آن دوازده فرشته بشهرستان رفتند و آن شهرستان بود که لوط علیه السلام
بر ایشان پیغمبر بود و آن چهار شهرستان هلاک شدند یکی آنکه آن سدوم بود عامورا و ... ارغام
و زعورا لیکن زغر زنده است و آن چهار دیگر هلاک شده است خدای تعالی آن چهار شهرستان را که اهل
بودند و فعلهای بد داشتند و با اهل زغر آن خشنودی داشت ایشان دختر نکوهشتندی لاجرم اهل زغر آزاد
نگاه داشتند و از هر شهرستان هزار مرد جنگی بیرون آمدند اما این فرشتگان که بیرون آمدند و بشهرستان
سدوم رفتند لوط علیه السلام با دختران خویش بیرون آمده بود و کشت میکرد و کار دختران که در کشته
بود بنماز مشغول شده فرشتگان بنزدیک دختران لوط آمدند و سلام کردند ایشان جواب باز دادند
پرسیدند ای دختران درین شهرستان کسی هست که ما را مهمان کند گفتند یکساعت تا خبر کنیم تا پدر بیاید
ساعتی صبر کردند لوط علیه السلام بیامد و آن دوازده کودک خوبروی و خوب موی و خوب بوی و خوب گوی را
بدید با دل خود گفت که این قوم بد کار و نافرمان با خبث اند این کودکان خوبروی را چگونه ببرم مگر
مگر تا دیگر شود که ایشان را بخانه برم ازین اندوه آه سرد کشید و گفت قوله تعالی هذا یوم عصیب یعنی امروز
و دشوار پیش من آمد مهمان خوبروی و قوم بد فعل چه تدبیر کنم چون شب نگاه شد مهمانان را بخانه برد چون
بخانه در آمدند زن لوط کافر بود بیرون آمد و آن قوم را خبر داد که در خانه ما دوازده پسر خوب روی
مهمان است که در همه شهرستان کسی بخوبی ایشان نیست آن قوم روی بخانه لوط نهادند قوله تعالی وجاءه

وَجَاءَهُ قَوْمُهُ يُهْرَعُونَ إِلَيْهِ وَمِنْ قَبْلُ كَانُوا يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ الی قومه فاتقوا الله
وَلَا تُخْزُونِ فِي الیس علیکم در خانهٔ لوط جمع شدند گفتند ای لوط مهمانان خویش را بیرون فرست
لوط در خانهٔ خود را ببست گفت ای مردمان دو دختر دارم بنکاح شما دهم بهتر ازین چه میخواهید در روید
و مهمانان مرا رسوا مکنید و جفا مکنید أَلَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ آن قوم هر ساعت زیادت میکردند لوط گفت
از شما خردمندی نیست که سخن مرا بشنود ایشان در جواب گفتند قوله تعالی قَالُوا لَقَدْ
عَلِمْتَ مَا لَنَا فِي بَنَاتِكَ مِنْ حَقٍّ وَإِنَّكَ لَتَعْلَمُ ای لوط تو دانی که ما را دختران بکار نباید
دیده ای که ما چه میخواهیم مهمانان را بیرون فرست لوط علیه السلام گفتی اگر مرا قوت بودی با شما حرب
کردمی بطاقت خویش کوشیدمی لیکن مرا خویشی و قرابتی نیست چون فرشتگان دیدند
که لوط علیه السلام عاجز شده است و آن قوم را هر ساعت زیادتی می آید لوط علیه السلام را آواز
میشنوند دو بار چنان زدند که روی و ریش آن خون آلوده شد هر بار ریش فرشتگان میرفت و میگفت
چکنم که مرا قوت آن نیست که شر این قوم را از شما دور گردانم و هر چند ایشان را پند میدهم سخن مرا
نمی شنوند فرمان خدای آن بود که لوط علیه السلام سه بار از آن قوم شکایت کند بدان آن فرشتگان
خود را اظهار نمودند يَا لُوطُ إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ لَنْ يَصِلُوا إِلَيْكَ فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ
اللَّيْلِ بامهتك گفتند یا لوط ما رسولان خدائیم خویشتن را از میان این قوم بیرون بر که امشب
این قوم را عذاب خواهیم کرد اهل بیت لوط دختران بودند همه مسلمان بودند زنش لیکن
کافر بود لوط علیه السلام گفت اول شب عذاب خواهیم کرد یا آخر شب چون این سخن بگفت
آن قوم قوت کردند و خود را در میان سرای لوط افکندند فرشتگان گفتند یا لوط اِنّ موعدهم

الصبح بقریب که عذاب ایشان را موعد است یا لوط مگر نزدیک روز شده است چون آن قوم
بنزدیک فرشتگان آمدند خواستند که ایشان را بیرون آورند جبرئیل علیه السلام پر بر روی ایشان زد در
حال روی همه ایشان طمس شد طمس آنست که چشم و ابرو و بینی ایشان لخت شد قوله تعالی فَطَمَسْنَا أَعْيُنَهُمْ فَذُوقُوا
عَذَابِي وَنُذُرِ همه یکبار آن قوم را نه چشم ماند و نه روی و نه بینی فریاد بر آوردند که لوط ما را جفا
جادوان آورده است ای لوط دعا کن تا چشمهای ما روشن گردد و باز گردیم جبرئیل علیه السلام پر
روی ایشان بمالید پیدا شدند بار دیگر قصد کردند کور شدند سه بار کور شدند و عهد بشکستند بار دیگر
جبرئیل پر بر روی ایشان بمالید پیدا شدند برفتند و بر در شهر نشستند و گفتند ما فردا مراد خود از مهمانان
لوط حاصل کنیم جبرئیل علیه السلام گفت یا لوط رخت خویش و اهل بیت خود را از میان این قوم دور کن لوط
علیه السلام گفت چگونه برون روم که درهای شهر را بسته اند و استوار کرده لوط علیه السلام گفت
یا جبرئیل زن خویش را با خود ببرم یا نه گفت او کافرست و از جملهٔ زیانکاران است قوله
تعالی إِلَّا امْرَأَتَكَ إِنَّهُ مُصِيبُهَا یعنی ای لوط زن تو هلاک خواهد دید که اینها را بینند
لوط علیه السلام گفت ای زن من بخواهم رفتن که امشب اهل شهرستان را عذاب خواهد آمد تو با من
بیا زن گفت نمی آیم گفت چرا گفت از جهت آنکه دروغ ترا بسیار شنیده ام جبرئیل علیه السلام
پر باز کرد لوط را با دختران و آنچه رخت و فرش بر گرفت و از دیوار شهرستان بیرون
برد بسوی ابراهیم علیه السلام نشان بداد و گفت بروید و پس نگاه مکنید برفتند
تا بنزدیک ابراهیم علیه السلام رسیدند چون وقت عذاب در آمد جبرئیل پر بازگرد زمین
فرو برد چنانکه آب سیاه رسید آن چهار شهرستان را یکبار با ضیاع و عقار و کوه و صحرا در گرفت

و آنچه درمیان آنها بود از زمین برکند چنان با آسمان برد که فرشته که بر طاق بود از جانش جنبید
گروه سگان که در گهواره بود بیدار شد و ابراهیم علیه السلام از سر کوه جبرئیل را بدید که بر بالا برکرده
و آن چهار شهرستان را آتش در زده است ابراهیم چون بدید طاقتش نماند بنشست و جبرئیل می‌نگریست
تا چه خواهد کرد چون صبح صادق بدمید در رستاخیز پدید آمد امر خدای تعالی در رسید قوله تعالی
فلما جاء امرنا جعلنا عالیها سافلها و امطرنا ندا آمد که ای جبرئیل این چهار شهرستان را زود کوب جبرئیل
شهرستانها را زود گردانید نگونسار می‌آمدند فاصبحوا مشرقین چون آفتاب برآمد که بر زد بالا
بزمین می‌آمدند آن کوه که جبرئیل علیه السلام برکنده بود پاره پاره شد و در گردنهای ایشان پاره سنگ
طوق شد و نام آن کس بر آن طوق نوشته بود مسومة عند ربک للمسرفین از آسمان بزمین
می‌آمدند و آن سنگها در گردن ایشان طوق بود چون ابراهیم علیه السلام بر آن کوه بود و دشت
و این حال را مشاهده کرد بیهوش شد و بزمین افتاد فرمان آمد که ای سنگ نرم باش چون قوم شد
جبرئیل علیه السلام از هوا در آمد و پر بر روی او مالید حضرت ابراهیم بهوش آمد جبرئیل گفت یا ابراهیم
ترا نگفتم که هیچکس طاقت دیدن آن عذاب ندارد ابراهیم علیه السلام گفت این شهرستانها کجا شد
جبرئیل علیه السلام گفت بزمین فرو شد که تا در دوزخ هیچ جا قرار نگرفت چون روز قیامت شود
دود ایشان از دوزخ برآید اهل قیامت گویند قوم شهرستان لوط اند که بقعر دوزخ رسیده‌اند چون
ابراهیم علیه السلام بازگشته بخانه آمد و بعبادت خدا مشغول بود خدای تعالی او را چهار پسر کرامت فرموده بود
از چهار پسر یکی اسمعیل که از هاجر بود و دیگر اسحق و مدین و مداین که از ساره بود اما اسمعیل را پسری آمد که نام
او قیدار ملک نسل او همه عرب شدند سی که بابای او بود و گفت که بنهایی او بود و هرگز دروغ

بود

بود همه مطیع وی شدند از اسحق پسری آمد نام او یعقوب و از یعقوب پسرانی آمد نام او یوسف
دیگر از یوسف یعقوب را یازده پسر بود اما از مدین شعیب پیغمبر بود و از مداین هرکه از عرب بودند
چون عمر ابراهیم علیه السلام بصد و بیست سال رسید فرزندان خویش را خواند و اسحق از وی جدا
نشدی اسمعیل را از مکه بخواند و مدین را از بادیه بخواند و مداین را از عراق بخواند هر چهار پسر پیش
او حاضر شدند ابراهیم علیه السلام وصیت کرد قوله تعالی و وصی بها ابراهیم بنیه و اسحق
و یعقوب یا بنی ان الله اصطفی لکم الدین فلا تموتن الا وانتم مسلمون گفت ای فرزندان
من بدانید حق تعالی دین گزیده شما را کرامت کرد بدین دین باشید تا مسلمان از دنیا بیرون
روید که خدای تعالی دین مسلمانی را کرامت فرموده اسمعیل فرزند بزرگتر بود گفت یا خلیل الله
از حق تعالی ترا نبوت کرامت و در نبوت خلعت داد باید بدانم که خلعت بچه چیز یافتی گفت بسه چیز
آنکه هرگز غم روزی نخوردم که فردا چه چیز خواهم خوردن و هرگز بی مهمان چیز نخوردم و کار آخرت را گرفتم
راه و کار بیش بود هیچ کار دنیا و هیچ کار آخرت کار دنیا را گذاشتم سبب آنکه مرا خلعت نبوت آمد
قوله تعالی واتخذ الله ابراهیم خلیلا چون وصیت را تمام کرد فرزند از دیگری داد و نام هر کدام
بگاه خود فرستاد چند گاه بر آمد فرمان خدای تعالی در رسید که یا ابراهیم دنیا ماندن بس است ترا ابراهیم
از دنیا رفت اسمعیل او را دفن کرد و دیگر فرزندان جمع شدند و تعزیت بجا آوردند گفتند اسمعیل
اسحق را گفت ای برادر ما را کاری از پدر بمانده تا آن را بکار در آریم بزرگ نگاه داریم اسحق علیه
السلام گفت تو بنده زاده و در میراث پدر ترا حقی نیست ما آزادگانیم و از اولاد و موکلانیم اسمعیل
از آن سخن برنجید و در آن وقت جبرئیل علیه السلام بیامد و پیش اسحق گفت یا اسحق اسمعیل را چرا این

سخن گفتی ندانی که رسید ولد آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از نسبت اسمعیل خواهد بود حق تعالی
میفرماید که بعزت من که خداوندم از نسل اسمعیل ازانجا بنیادی که چون آخر الزمان بیاید فرزندان
اسمعیل ازان جماعت باشند که فرزندان را بشارت برند و ایشان را بخود شوند و خدمت فرمایند
و حلال و طیب باشند اسحق علیه السلام چندان بگریست که هر دو چشم او نابینا شد بعد از ده سال
جبرئیل علیه السلام آمد و اسحق علیه السلام را بشارت داد که یا اسحق ما از نسبت تو چهار هزار پیغمبر
خواهیم فرستاد و که هفتاد هزار سخن بی واسطه از ما شنوند یا اسحق ابراهیم را چه دانی که گریستی که هر دو چشم
تو نابینا شد خواهی که بینائی تو دهیم یا اگر از دنیا نابینا بیرون روی تا ترا فردای قیامت چشم از
کسی را برابر بینی گفت بدنیا این بینائی نخواهم تا در آخرت این درجه یابم اما اسحق را دو پسر آمد یکی را عیص و دیگری را
یعقوب چون فرزندان بزرگ شدند اسحق علیه السلام از دنیا بیرون رفت او را به نزدیک ابراهیم علیه السلام
دفن کردند پس عیص بسوی روم رفت و ملوکان روم او را مطیع شدند ملوکان روم الیوم از
نسل عیص پیدا شدند و یعقوب علیه السلام به بیت المقدس قرار گرفت و او را دوازده فرزند بود
و پنج نفر ایشان برگزیده بودند یکی لاوه دوم شمعون سیم یهودا چهارم ابن یامین پنجم یوسف علیه السلام
ازین پنج هر کدام بهنری مخصوص بودند که در دنیا هیچ کس نبود که کوچکترین ایشان یوسف علیه السلام
بودی اما چون بانگ کردی هر که آواز او را شنیدی بیهوش گشتی و زهره بطرکیدی و دیگری چنان بود
که اگر خشم کردی بجای که اگر کسی از آل یعقوب دست بر پشت او مالیدی خشم او فرو نشستی دیگری آن بود
که اگر تیر بر سنگ زدی که از آن شدی چهارمین چنان بودی که اگر تیغ بر سنگ خاره زدی چون خیار ببریدی نیم
کردی پنجمین یوسف را چنان جمالی بود که نور او آفتاب را تیره کردی بقدرت الله تعالی

قصه یعقوب پیغمبر علیه السلام

در قرآن است که کافران مکه بیامدند و گفتند که یا محمد ما سوره خواهیم که در او امر و نهی نبود الا همه قصه
باشد در حال جبرئیل علیه السلام بیامد و این سوره را آورد و بقولی دیگر آورده اند که سبب
نزول این سوره آن بود که کافران بیامدند و گفتند که محمد قرآن میخواند و خلق همه بروی جمع شدند
ما را نیز چیزی باید خواند تا خلق گوش بدان دارند و به محمد تقرب نکنند از عجم و قصه پادشاهان
گذشته را بخریدند و گویند آن کتاب شاهنامه بود بمکه بردند هر روز بر در کعبه افسانه میکردند
تا خلق بر ایشان انبوه شدی حق تعالی این سوره را فرستاد و گفت احسن القصص بگو تا از آن
قصه هاست که ایشان میخوانند و بقولی دیگر آورده اند که نزول این سوره بدان سبب است که در دنیا
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم حسن و حسین را بر کنار خود نشانده بود و می نواخت جبرئیل علیه السلام
بیامد و گفت یا محمد حق تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که دوستی این فرزندان در دل تو جا گرفته است
و بگویم که ایشان را چه خواهد بود یکی را زهر دهند و بزهر کشته شود و دیگری را بشمشیر تیز چون سر ببرند بسیار دل
گریان شد ع و فاطمه علیهما ازین حال خبر یافتند و گریان شدند حق تعالی از برای خاطر دل مصطفی این سوره را
فرستاد و گفت یا محمد او نیز فرزند عزیز داشت او نیز پیغمبر بود نام او یعقوب و او را این فرزند
چنان غم و غصه رسید که هر دو چشم او کور شد اکنون این قصه بقول ابن سلمان گوید که یعقوب علیه السلام
یوسف را بخود در جامه خواب خوابانید از دوستی که با وی داشت یوسف با پدر خفته بود در آن حین
هفت ساله بود از خواب بیدار شد و گفت ای پدر جان بخواب دیدم که یازده ستاره و ماه مرا سجده
کردند قوله تعالی اذ قال یا ابت انی رأیت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین یعقوب علیه السلام چون
این سخن بشنید دانست که او بر برادران دیگر مهتر خواهد بود گفت ای پسر نباید این سخن را با برادران

چون که تعبیر را نکو میدانست قوله تعالی یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک برادران کینه نگیرند که شیطان دشمن
آدمیان است مبادا که میان برادران و تو دشمنی افکند در خبر است که دختر خاله یوسف بگوشه و کنجی
بود این سخن را از یوسف بشنید بیامد و با برادران یوسف بگفت برادران گفتند که ما خود اندرین اندیشه
بودیم که پدر یوسف را از ما دوستر میدارد و با او نگاه میکند قوله تعالی اذ قالوا لیوسف واخوه احب الی ابینا
یوسف کودک و ما یازده برادریم و هر یکی را هنریست که بجای خود در جهان نیست اما دوستی مر کسی را
عشقی باشد و دوستی یعقوب یوسف را بعلت باشد بسبب آنکه دوستر میداشت برادران را
از آن رشک می آمد گفتند بکشیم تا یوسف را از پیش پدر دور کنیم هر کسی چیزی گفتند اقتلوا
یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم یکی گفت یوسف را بکشیم و دیگری گفت او را از پیش پدر دور
افکنیم تا مگر پدر با ما نگاه کند چون او را دور سازیم توبه کنیم تا از جمله نیکوکاران باشیم و نیت می اندیشیدند
و توبه نیز در آن وقت می اندیشیدند از بهر آنکه پیغمبرزادگان بودند در حال یکی گفت یوسف را نباید کشتن
از جهت آنکه کار دیگران دیده این از دست بر بند گفتند او را در چاه اندازیم تا در چاه هلاک شود و دل ما فارغ
گردد و کار او درست دارد قوله تعالی قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت الجب
چون این تدبیر کردند بنزدیک پدر آمدند و گفتند ای پدر یوسف را با ما بگذار تا فردا بیاید
رویم و گوسفند از آنجا برانیم او نیز با ما بازی کند قوله تعالی ارسله معنا غدا یرتع ویلعب وانا
له لحافظون قال انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف ان یاکله الذئب وانتم عنه غافلون
اما درین آیه قاریان را دو قول است بعضی نرتع و بعضی یرتع اما چون پدر دوراندیش از خانه جنان
بود که برادران یوسف گفتند که گوسفند از آنجا برانیم و بیک جا بازی کنیم و آن معنی دیگر یعنی ما گوسفندان بچرانیم

و با ما یوسف بازی کند چون از پدر دستوری خواستند یعقوب گفت ای فرزندان میترسم که شما
غافل شوید و یوسف را گرگ بخورد چون یعقوب علیه السلام این سخن بگفت ایشان بدل اندیشه کردند که ما هیچ
بهانه نیست بهتر از آن که یوسف را بچاه اندازیم و بهانه کنیم که او را گرگ بخورد و دیگر روز بامداد سر یوسف را
شانه کردند و چشمهای او را سرمه حاجت کشیدند و در پیش پدر آوردند پدر یوسف را در کنار گرفت و یوسف را بسینه
پدر بوسه داد و گفت ای پدر مرا با برادران بگذار تا بدشت رویم و بازی کنیم و مراد این کنیم و باز بیاییم و آن
رفتن بود که دیگر بکنعان نیامد آنگاه یعقوب علیه السلام بدست خود حمایل بر روی او بست و کلاه بر سرش
نهاد و همراه برادران کرد و برادران از کنعان بیرون آمدند و یعقوب مقدار یک میل از عقب ایشان
بدرقه رفت چون از پیش چشم پدر ناپدید گشت یعقوب علیه السلام بازگشت و بکنعان آمد چون برادران دانستند
که پدر باز گشت یوسف را از پشت بر زمین انداختند آنگاه از روی بر زمین زدند و پیراهن از تن وی برکشیدند
و پیاده میدوانیدند چنانکه شادی آمد کردی و یوسف گریستی چنانکه بر روی او و رندی یوسف گفت چه اول
شما را بسیار دوست کردم آخر مرا چه بدی کرده ام و شما بمن این قدر بدی میکنید گفتند پدر ترا دوست داشته که ترا نیز
تا رسیدند بسر چاهی که وی را از جب خوانند چاهی کهنه بود و سه فرسنگ از کنعان دور بود قوله تعالی غیابت الجب عمیق
که یوسف را بستند آنگاه دور کردند و دستهای او را در چاه آویختند و دست از وی بداشتند و از چاه رها کردند و فرمان
آمد که یا جبرئیل ادرک عبدی دریاب این بنده را پیغمبر را جبرئیل علیه السلام از سدرة المنتهی هزار
سال راه بر اندر گردانید که گم شد او در نیمه چاه یوسف را دریافت و او را بگرفت و بر سنگی نهاد
و آن سنگ معلق در بن چاه بر هوا ایستاده بود پس برادران یوسف باز گشتند و بخانه رفتند
و پیراهن یوسف را بخون بزغاله خون آلود کردند قوله تعالی وجاؤا علی قمیصه بدم چون شبانگاه بدر خانه

نهادند گریان و زاری کنان بدروغ پیش پدر آمدند و آن پیراهن را در پیش پدر که داشتند و
جفا میکردند و بدروغ میگریستند و گفتند ای پدر ما یوسف را نزدیک رخت بگذاشتیم تیر می انداختیم
و بر تیر اوردند رفتیم چون باز آمدیم یوسف را گرگ خورده بود اگر از ما باور نداری اینک پیراهن پرخون
چون چشم یعقوب بر پیراهن پرخون افتاد بگریست و جامه بدرید قوله تعالی بل سوّلت لکم انفسکم
فصبر جمیل گفت بدین خبر که اورده اید بجز صبر چاره دیگر نیست درین غم و اندوه مگر خدای تعالی
یاری دهد برادران یوسف دیگر روز بر کوه نعمان فرود آمدند که خبر گیرند از دور کاروانی دیدند که از
فرود آمده مهتر آن کاروان مردی بود نام او مالک دعر غلامی را فرستاد تا از آن چاه آب بیاورد غلام
آمد و دلو را از آن چاه فرو کرد یوسف علیه السلام بدانست که برادران پشیمان شده اند در آن دلو
غلام آن دلو را بسختی کشید چون دلو بر چاه رسید غلام روی دید چون ماه شب چهارده بنگریست
غلام خواست که بیهوش گردد بانگی از وی برآمد قوله تعالی یا بشری هذا غلام گفت مژده باد
شما را که غلامی یافتم کاروانیان بدویدند یوسف را چون بدیدند بدیدار وی شیفته گشتند این خبر را
بضاعتی شد برادران یوسف از دور بدیدند نزدیک ایشان رفتند گفتند این غلام ماست
از ما گریخته است اگر خواهید بشما فروشیم گفتند خواهیم ولیکن ما را سیم سفید همراه نیست گفتند انچه دارید بدهید
چون بنگر نگاه کردند چهارده درم بود سیاه پیش ایشان دادند قوله تعالی وشروه بثمن بخس
دراهم معدودة آنگاه گفتند [illegible] که او را فروختیم بیاید و دیگر عبادت کنیم عذر گناه
از خدای تعالی بخواهیم و از ترس طلبیم انگه گفتند یا اهل کاروان بدانید که این غلام گریز پایست او را با بند
نگهدارید مهتر کاروان گفت ما او را نگهداریم پس کاروان از آنجا روان شد میرفتند تا بگورستان رسیدند

که قبر مادر یوسف آنجا بود یوسف خود را از شتر زمین انداخت بسر گور مادر نشست و زار زار بگریست
و گفت ای مادر کاشکی ببینی که فرزند عزیز ترا بچه خواری میبرند برادران مرا بچه زاری فروختند بدرم محروم
گردند و به بندگی انداختند اکنون چون بندگان درم را میبرند کاروانیان نگاه کردند یوسف را
بر بالای شتر ندیدند گفتند غلامان او راست گفته بودند که این غلام گریز پایست بر اثر او می آمدند
ببینند که بر سر گوری نشسته زار زار گریه میکند پاری ستم کردند و بر شتر نشاندند و بقشلاق بردند از آنجا
[illegible] میبردند تا بر در مصر رسیدند شهری که آن را عین شمس خوانند [illegible] از شهر عزیز مصر حاکمی بود
نامه ای نوشت بعزیز مصر که مالک دعر غلامی عبری آورده که در همه مصر بکمال او نیست عزیز مصر گفت
این ممکن نیست زیرا که در همه عالمیان بکمال مصریان کسی نیست بفرمود تا در دروازه هزار درم [illegible]
با لباسها [illegible] بیاراستند و تا جهار برای ایشان بنهادند [illegible] فرو کند داشتند باز بفرمود تا [illegible]
[illegible] بیاراستند کرسی ای زرین بگذارد با یاقوت مکلل کرده بر میان بسته انگه کس فرستاد بمالک
دعر که این غلام عبری که آورده پیش من بیاورد مالک بیامد و یوسف را [illegible] با مکر [illegible] انواع
زینت بیاراست و خود نیز آراسته بود مالک گفت ای یوسف درین رود نیل برو و تن خود را
از گرد راه بشوی یوسف علیه السلام جامه از تن خود بیرون کرد و پا در آب نهاد نوری از روی
او بتافت که شعاع آن نور عنان آسمان را بگرفت ماهیان از قعر دریا روی بدان نور نهادند ماهی
بزرگی بیامد و دم خود را گرد یوسف علیه السلام حلقه گردانید و او را در میان دم خود گرفت چنانکه هیچ
ماهی گرد آن نتوانست آمد گفت این بخشیده است نباید که چشم ما بر عورت وی افتد چون ماهی
این مهربانی با یوسف کرد ایزد تعالی او را [illegible] فرزند آن ماهی بود که یونس علیه السلام در بطن گرفت

تا ماهیان روز شنبه بزیارت او آمدندی نام او نوشا بود و دیگر فرزندان ماهی آن بود که خاتم سلیمان از دهن
گرفت که ملک سلیمان بسبب انگشتری بود چون یوسف علیه السلام از آب بیرون آمد جامهٔ از در زمینی
بروی پوشانیدند رنگارنگ و بر بروی اسب اکرا او را در عماری نشاندند با قافله بجانب مصر روان شد
خبر بمصریان رسید که مالک دعر آمد و آن غلام را آورده که در همهٔ مصریان بجمال او نیست و بیان که گویند
مصر بود بخوبی و تا آن دوازده هزار دختر دوشیزهٔ ماه روی و آن بیست هزار غلام خوردی از آن آراسته با انواع
زیور بسیار آراسته بیامدند بدروازهٔ مصر در دو رویه صف زدند تا چون غلام عبری را بیاورند جمال او در جنب
جمال ایشان ناچیز نماید پس آن غلامان و دختران در دو رویه صف کشیدند ابری بیامد و آفتاب را
بپوشانید چون مرکب یوسف بنزدیک دروازه رسید حق تعالی فرمان داد ابر که چشمهٔ خورشید را چنان
بپوشان کرده روشنائی روز را اثری نماند جمال یوسف علیه السلام چون ماه شب چهارده بود که جمله کوه
و دشت و بام و کوچه و بازار از نور روی او روشن شد غلامان و دختران در جنب نیکوی او چون ستارگان
در جنب ماه شب چهارده ناپدید شدند جمله مرد و زن اهل مصر از نور روی یوسف بیهوش شدند از جمال
و کمال عقل ایشان زایل شد ریان را آگاهی دادند آن غلام عبری که مالک دعر آورده است مصر بسبب
و جملهٔ خلایق متحیر جمال او شده اند و از آدمی زاد کسی بجمال او نبوده است و او را از خلق جهان
زبان گفته این غلام را بهائی گرانست باید فرمود جماعتی از ارباب و حجاب خود پیش مالک دعر فرستاد
که اگر این غلام را خواهی فروخت باید که او را بعرض گاه آوری که او را ببینیم و خلق را منادی کرد تا
جمع شوند و هر کس را رغبت بخریدن باشد در قیمت آن بیفزایند تا تو را سودی باشد مالک گفت
حکم سلطان راست بعد از او را بعرض گاه آرم و بها کنم پس ریان فرمود تا منادی در شهر بدو دادند که
کرده تا

که دو وزن و پیر و جوان جمله باید که فردا در میدان سلطان حاضر شوند تا هر کس که توانائی دارد این
غلام را بخرد چون منادی شنودند تا بامداد مردم شهر و حوالها و روستا قوم میدان سلطان گرد شدند یوسف
چون ماهی نشسته بود تا شامگاه مردم بجان مشتاق دیدار یوسف بودند ریان را امید آن بود که لشکر را
همه آنجا عرض کردی و دور از پیشگاه میدان دوازده فرسنگ بودی چون دروازه از هر گوشه خلق آمدند
چون چاشتگاه شد مردم آنقدر جمع آمدند که زمین پیدا نبود ریان فرمود تا تخت زرین او را بیاوردند
در میان گذاشتند و خود تاج زرین بر سر نهاد و بر آن تخت نشست پس منبری بیاوردند و در پیش
جنب تخت پادشاه بنهادند پس مالک پادشاه را خبر برفت و یوسف را بیاورد و در آن میدان
در آورده و بر آن منبر نشاندند چنانکه جملهٔ خلایق از دور و نزدیک او را میدیدند و پیراهنی که یوسف
از روز آنکه او پوشیده بود که جبرئیل در میان چاه از برای او از جنت آورده بود و نیز گفته اند که حله بود که
در آتش جبرئیل بجهت ابراهیم آورده بود و آن حله هر ساعت بصد رنگ گشتی و از زر بودی جمله
خلایق همه حیران شدند مالک ابن دعر موی یوسف را شانه کرده و منقار و تاج از مروارید و یاقوت
و گوهر و الماس و گوهر مکلل کرده و موی یوسف سیاه تر از قیر بود بدرازی چنان بود که اگر کشیده
تا کعب رسیدی اگر رها کردی در بن گوش جمع شدی و در گردن طوق زرین و در سر تاج مرصع نهاده حق تعالی
نور او را از اول هزار پاره زیادت تر کرده بود مالک ابن دعر انگشتری بیمتی در انگشتان یوسف علیه السلام کرده
از روز یوسف خوبی چنان بود که هر که بروی نگریستی بیهوش شدی چون بدین زینت یوسف در منبر بنشست
آتش برق عشق او در دل آن جمع زبانه کشید از روز خلق را اشاره کردند از زن و مرد هفتصد هزار
تن بر بند که هیچ کدام طاقت دیدن روی یوسف ندارند نشسته از بیخودی بر یکدیگر می افتادند چنانکه

هفتصد هزار تخت روز زیبایی خلایق جان بداد زبان را زنی بود نام او زلیخا بنگویی آن زن از زنان بنی
آدم کسی نیست آن زن ندید او آن زن در آن روز در آن مجلس حاضر بود حقیقت جمال صورت جمال یوسف را
باو معلوم کردند پیش زبان کس فرستاد که اگر خزینه ها را تهی کنی باید این غلام را بگویی زبان گفت
بهر بها که باشد این غلام را بگویم هر که در آن مجلس بود از زن در روی بشکفتند کاشکی ما را تو از آن‌ها
آن روی تا این غلام عزیز را بخریدی یوسف علیه السلام از نبوه بشنید با خبر است از آن سرها که
در ضمیر خلق بود از آن سبب تنگی در دل او پدید آمد و در آن وقت جبرئیل آمد و گفت ای یوسف
خدای تعالی ترا درود و سلام میرساند و میگوید بقضای آن که خداوندم راضی باش تا از و در ید حیاران
بانصیب نباشی و خدا الهم ترش دارد که تقدیری کرده ام که هر که آرزوی بنده گی تو در دولت ادرار او ندها
بیرون نبرم تا وقتی که بنده تو گردد و بها خود او از تو بستانند و خط بنده گی خود بتو دهد و در آن روزگار
در شهر مصر مالداران بودند که خواسته ها داشتند برادرکی مرد از برابر و یاقوت الماس و زر و سیم ابنارها
بر از مشک و عنبر و کافور اول کسی که بها یوسف علیه السلام گذاشت زبان بود هم سنگ او
زر سرخ بیاورد جمعی بیفزودند باز زبان هم سنگ او دیبا رومی بیفزود باز برده ها بیفزودند باز
زبان هم سنگ او زر بفت و دق مصری بیفزود بردی بیز بیفزودند باز زبان صد باره هم سنگ
او عود و مشک و عنبر بیفزود انقدر زبان رنجیده که جمله مالداران مصر از آن بها عاجز آمدند زنی بود او را
زبون بشکفتند مال آنقدر و شمار افزون داشت بیکبار هم سنگ یوسف از ذر هزار برد زبان بیفزود
زبان باز زری بیفزود و نواحی علاوه بر آن هم سنگ او لعل گران بیفزود زبان باز زری بیفزود
و در اهم بار هم سنگ یوسف یاقوت سرخ در زبان بیفزود در آن میان مهر در آن بها نظاره میکردند
زبان

زبان از زر و مروارید بر میگرفت و روز درهم برادر می افزود زبان از مال عاجز شد گفت ای ریدام
هر چه هست بها نقد رهم علاوه بدهم و ر برابر آن در چیز زیاده کنم ریدام گفت آن کدام است زبان
گفت تخت زرین که در روز ظلم بار می نشستیم و تاج شاهی که بر سر دارم ریدام عاجز شد
زیرا که مال برادران بود که تخت و تاج نداشت که بیفزاید و قیمت آن تخت و تاج را خدا میداند
خلق عالم از آن بها تخت و تاج عاجز آمدند و زبان همه مشتریان بسته شد یوسف علیه السلام را
بخرید و زر بردند تا آن مالها را به پیش آن در آوردند در ساعت جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت
ای یوسف حق تعالی سلام میرساند که آن روز در چاه را روا داشت تا به هفده درم فروختند امروز تن ترا
بها کردم شکر مقدار است بعد از این توکل بر من کن که خداوندم و در همه کارها از من خواه
ز رده باد و ترا اگر خزینه ملک مصر است و اهل مصر را از زر و زن بندگان تو گردانم جبرئیل علیه السلام
این سخن بگفت و ناپدید گشت در حال یوسف علیه السلام از منبر فرود آمد و حق تعالی را سجده کرد
چون سر از سجده برداشت آنچه زر دری او بود صد باره زیاده تر شد پس زبان مالک ابن دعر را
گفت این مالها را بر اشتران بار کن و بخوانه خود بر مالک گفت فرمان بردارم پس دست دراز
کرد تا آن تاج که بر سر زبان بود بردارد بقدرت خدا دستش خشک شد مالک دانست که بی ادبی کرد
دولت یوسف علیه السلام داد و یوسف دعا کرد و دستهای مالک چاق شد مالک دعا گفت عوض آن گناه
که کردم زیاده از مایه من برین جوانم هست هفده درم بگرفت و باقی را بگذاشت زبان یوسف را
بگرفت و بخانه برد و یوسف را بزلیخا بخشید و وصیت کرد بجوانب داشتن یوسف وقال الذی
اشتریه من مصر لامرأته گفت این غلام را بتو بخشیدم او را نیکو دار تا مرا منفعت باشد و او را

کریم که ما او را فرزندی گیریم چون یوسف را بخانه زلیخا بردند زلیخا خدمت یوسف هر چه تمام تر بجا آورد
میکرد تا که هفده ساله شد اما از راه بندگی واجب چنان کردی که یوسف خدمت زلیخا کردی
ولیکن از راه مهربانی خوار زلیخا در میان بایست پیش یوسف بایستی تا که خدمت یوسف علیه السلام کردی
ولکن اگر همه عالم جمع شوند که خواهند که عزیز کرده خدا را خوار گردانند و خوار کرده را عزیز گردانند نتوانند چون
یوسف را مدت هفده ساله که زلیخا خدمت کردی و او را می نواختی و از فرزند عزیز تر داشتی و لما
بلغ اشده آتیناه حکما و علما چون یوسف علیه السلام بالغ شد ایزد تعالی او را علم و حکمت داد
چنانکه هر چه و هیچ پرسیدی براستی جواب داد و زلیخا از دل بر یوسف مایل شده بود و هر روز زیاده محبت
عادت گرفت که بچشم شهوت بر یوسف نگاه کردی زلیخا دوشیزه بود که ریان هرگز با وی صحبت نداشتی
و همچون بکر بود و عزیز نامردی بود و گویند زلیخا دختر [illegible] بود و دختر علاق بود و علاق حاجب بود در آن روزگار
بجمال زلیخا زن نبود و ایلچیان را که انده و آن را از نقش ما و ایلچیان بگفت هر کدام از ایشان چیزی گفتند
زلیخا را عادت کردند هیچ کدام را خوش نیامد و او را خاصی داشت که زلیخا را پرورده بود و گفت ای ملکه بفرما تا خانه
بسازند از سنگ مرمر و آن خانه را هفت در بند باشد و جمیع آن خانه را از چپ و راست منقش کنند هفت خانه
در میان هم باشد و صورت یوسف را با صورت تو نقش کنند کنار در کنار و لب بر لب بنگارند چون یوسف
بدان خانه در آید اگر بهر نگاه کند بدین صورتها نگاه کند و از آن آرزو میل محبت تو کند و اگر چه شیفته ما
را و عوض کن باشد که بتو میل کند و آرزوی تو حاصل شود این حیله زلیخا را خوش آمد فرمود تا سرای
هفت در بند ساختند و چهار از سنگ مرمر آینه و در میان آن سرا برآوردند و آنجا مجلسها داد که گفته بود نقشبندان را
گفت تا صورتها نقش کردند و زلیخا یوسف گفت بدین خانه در آی ادر از آن خانه خبر نبود یوسف [illegible]

برای درست شد زلیخا را دید بر تخت نشسته گفت ای یوسف من ترا ایم یوسف گفت من با روا نداشتم
خود را و خدای تعالی کرد است و نیکو کار راست و بدکار را رستگاری نباشد یوسف گفت ای زلیخا
از روز که مرا ابتهاج تمام ستاندی عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا گمان برد که من نعمت
کنم و تو گفتی که یوسف را بفرزندی گیرم هیچ فرزندی دیدی که با مادر خویش خیانت کند زلیخا خواهش
کردن گرفت و سخن خوش بیگفت کما احسنت عینک ای یوسف چشمهات سخت نیکو است یوسف
گفت اول چیزی که در گور بخاک چشم بد بو بود باز گفت یا یوسف احسنه شعرک یعنی
ریش چه نیکو است گفت اول چیزی که در ریزد موی باشد همچنین هر اندام یوسف را که زلیخا
می ستودی یوسف بدتر جواب میداد زلیخا خود را در پیش یوسف برهنه کرد تا یوسف را از آن تهمت دور
از کرد دست کرده که تنها از [illegible] یکی [illegible] از تخت فرود آمد دست در گردن یوسف انداخت
یوسف خود را باز کشید و گفت ای زلیخا اگر از خدا شرم نداری از خدا شرم کن بتی داشت زلیخا آنجا
کران معبود کردی بنهانست که یوسف بت را بدید زلیخا چادری بر سر بت افکند که یوسف دست دراز کرد و یک
گره دیگر گشاد تا از آن بر آمد و گره دیگر گشاد و چون بگره آخر رسید قوله تعالی ولقد همت به و هم
بها لولا ان رای برهان ربه ندائی شنید که حق تعالی میفرماید که اگر برهان نبودی یوسف در معصیت
افتادی چرا که جوان بود و خوانده خلوت بود و زن با جمال و ابلیس در جهد تمام داد [illegible] یک
بنهانست [illegible] که خدا را ندیم نبود که از آن کار عصمت [illegible] و بعضی گویند که یوسف را وقت
بود خود را دید که انگشت بدندان گرفت و او را از آن کار نهی فرمود و بعضی گویند که آوازی شنید که ای
یوسف دور باش از این کار تو اول و دیگران [illegible] که چون زلیخا بت را بپوشید و یوسف گفت ای زلیخا تو از صنم شرم داری

پس از همه شرم ندارم بقول آورده اند که جبرئیل علیه السلام برهان ربه یوسف نمود تا شهوت از سر وی

و آنچه شهوت بود از انگشتهای پای او بیرون آمد پس یوسف روی به تماشا نهاد و بگریزد قوله تعالی

لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوٓءَ وَالْفَحْشَآءَ الآیة یوسف میدوید و زلیخا از عقب او میدوید یوسف بدر که

میرسید در گشاده میشد برفت تا بدر آخر رسید زلیخا او را دریافت دست دراز کرد تا او را بگیرد پیراهن

یوسف از پس بشکافت آن در نیز گشاده شد و یوسف از سرا بیرون آمد زلیخا از عقب او بیرون

می آمد ناگاه ریان از شکار میرسید و ایشان هر دو در آمدند هر دو را بدید چون چشم زلیخا بر ریان افتاد

ندانست که چه بهانه کند روی بگریست قوله تعالی قَالَتْ مَا جَزَآءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوٓءًا إِلَّآ أَن يُسْجَنَ

چون ریان بپیش زلیخا آمد گفت ای ملک جزای کسی که در خاندان تو بد اندیشد چیست بلا و در بطن

این بشر نیست مبادا اگر یوسف را در حال کشند من از درد عشق او بمیرم باز گفت او را در زندان کنید

که بعذاب دردناک گرفتار باشد یوسف جواب قَالَ هِيَ رَاوَدَتْنِي عَن نَّفْسِي وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِّنْ أَهْلِهَا

الی قوله ریان گفت درین واقعه گواه باید که از هر دو نفر شما راست گوی تر باشد یوسف ... را دید

که کودک هفده روزه در کنار گرفته ... رسید گفت ای ملک گواهی این قصه را هر دو را این کودک

بپرسید آن کودک از آن در مان ریان بود و یوسف علیه السلام بدان کودک اشاره کرد که گوی این که

داند حق تعالی آن کودک را زبان داد و بسخن در آمد و گفت اگر پیراهن یوسف از پیش دریده است

گناه یوسف است و اگر از پس دریده است گناه زلیخاست چون نگاه کردند پیراهن یوسف

از پس دریده بود گفتند گناه زلیخاست زلیخا شرمسار گشت زیرا که انکه آن کودک آواز داد

که ای زلیخا ازین کار باز گرد و در آن جمله کرا ایشان این خبر در مصر افتاد که زلیخا بر بنده درم خریده خود عاشق شده

چهل زن

چهل زن از اکابران مصر جمع شدند و حکایت عاشق شدن زلیخا را میگفتند و ملامت میکردند

باو ولی که از دوستی یوسف پراکنده شود و دو زن دیگر گفتند دیوانه باد کسی که به بنده خود عاشق

شود زنان گفتند عشق جنابت بر اهل جاهلیه زنند لایق نیست بر ایشان شفقت کردند

گفتند ایشان را خدای تعالی بهم رسانند چون زلیخا دید که زنان او را ملامت میکنند بعضی کس فرستاد

و ایشان را بمهمانی طلبید چون آن چهل زن بمهمان زلیخا آمدند بفرمود تا چهل جا چهار بالش افکندند و زلیخا

بر بالش نشاندند پس دعوت را که بود خوردند شراب آوردند انگه بدست هر یکی ترنجی دادند زلیخا گفت

ای یوسف بدین زنان نگاه کن و در جام بدست یوسف دادند که چون بگذرد و زنان روی بر نشانند چون

یوسف بدر خواهد گذشت چشم زنان بر یوسف افتاد و در جمال و کمال وی بی هوش شدند زلیخا گفت آن

ترنجها را ببرید ایشان بجای آنکه ترنج ببرند دستهای خود می بریدند از عشق و دیدار یوسف ایشان از درد

خبر داشت بریدن و خون روان شدن دست نبود هر چهل زن را از عشق جمال یوسف حیض افتاد گفتند

قوله تعالی مَا هَٰذَا بَشَرًا إِنْ هَٰذَآ إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ این آدمی نیست فرشته است بزرگ

که از بهشت آمده است آن دو زن که گفته بودند آن دل فرکیده باد که از دوستی یوسف پراکنده گردد

دل مرده بلا بر قید آن که گفته بود که دیوانه باد کسی که بر بنده درم خریده خود عاشق شود و آنها دیوانه شدند

که گفته بودند عشق جنابت بر اهل عاشق شفقت باید کرد آن ایشان زاهد شدند و آن دو زن که گفته بودند

که خدا ایشان را بهم رساند مرده شوهر محتشمان مصر شدند چون زلیخا زنان را بدان حال دید گفت فذلکن

الذی لمتننی فیه زنان را ملامت میکنید که زلیخا بچنین روی عاشق شده است و تو طاقت دوری

دیدار ندارید پس ایشان خواست که مراد خود حاصل کند نتوانست از وی نا امید شد گفت این غلام فرزند من

بشکند و بدان سبب اورا امید یافتم حاجت من بجای آورد اورا از زندان برون آوردم شاید که مقصود من ازوی
حاصل گردد لیسجنن ولیکونا من الصاغرین یعنی اورا در زندان کنم تا از جمله خواران شد
یوسف علیه السلام این تهدید را بشنید و گفت قوله تعالی قال رب السجن احب الی زندان برمن
خوشتر است از آنکه مرا می فرمائی که زندان دنیا راحت است و زندان عقبی ملامت مگر
فضل خدای تعالی مرا دریابد خدای تعالی اورا از بلای آن زنان نگه داشت و دعاء وی را اجابت کرد
زلیخا یوسف را بزندان فرستاد زندانبانرا گفت یوسف را بزندان فرستادم نه آنکه از
اهل زندانیانست بلکه از بهر عقابست باید که اورا نگاه دارید و المی بوی نرسد چون یوسف
بزندان درآمد زندانیان را دید که هر یکی بتی را می پرستند یوسف چون چنان دید ایشان را
بخدای تعالی خواند و بایمان دعوت کرد قال احدهما انی ارانی اعصر خمرا وقال الآخر انی ارانی احمل فوق
راستی گفت ای زندانیان اینکه شما خدا میخوانید خدا نیست خدا یکیست بیچون در ازل
قادر و قاهر است و این نامها که شما بتانرا میخوانید پدران شما کرده اند و این امر و فرمان خدای تعالی
نیست و بجز از خدا پرستیدن دیگری جایز نیست و زندانیانرا چنان دعوت کرد که بیزار گشتند
از آن بتان که داشتند با خود و به یگانگی پروردگار عالمیان اقرار آوردند و پرستیدن خدای را
آغاز کردند از آن زندانیان هرکدام خوابی دیدندی تعبیر آن را از یوسف علیه السلام پرسیدندی
که تعبیر آن نیکو دانستی روزی دو تن را از خاصان ملک بزندان آوردند یکی خوان سالار بود و دیگری
شرابدار هر دو قصد کردند که ملک را زهر دهند یکی در طعام و دیگری در شراب شرابدار پشیمان شد پیش
ملک آمد و قصه را عرض کرد و بیان فرمود تا هر دو را در زندان کردند چون شب گشتند بخواب دیدندی



یوسف ع آمدند بجهت تعبیر گفت بخواب دیدم یا صاحبی السجن ءارباب متفرقون خیر ام
الله الواحد القهار انک مجیب الوهاب که انگور می افشردم تا خمر کنم و آن را بملک دادمی
یوسف فرمود ترا فردا از زندان بیرون کنند خلعت دهند خوان سالار گفت بخواب دیدم که
نان بسیار بر سر داشتم مرغان از هوا در می آمدند و نانرا از سر من برمیداشتند یوسف گفت ترا
از زندان بیرون کنند و گردن بزنند و بردار کنند چنانکه در خواب بر سرت بردند گوشت ترا از سر دار
ببرند خوان سالار گفت ندیده ام ولیکن ترا می آزمودم تا تو چه گوئی یوسف علیه السلام گفت قوله
تعالی قضی الامر الذی فیه تستفتیان یعنی قضی کار خود کرد آنچه پرسیدی جواب گفتم قوله
تعالی ذلکما مما علمنی ربی گفت خدای تعالی مرا چنین آموخت گفت تو مردی پیرزادم از آن کسی
که روز قیامت اقرار ندارد و ملت پدران من ابراهیم و اسحق و یعقوب ع دارم ما از خاندان نبوتیم
ما جز راست گفتن و راست رفتن کاری نیست دیگر روز بیامدند و خوان سالار را بردند و گردن
زدند و بردار کردند شرابدار را بیرون کردند و خلعت پوشانیدند و در آن وقت که شرابدار را بیرون
بردند و خلعت پوشانیدند یوسف ع گفت وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک فانسٰه
الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن یوسف علیه السلام گفت در پیش ملک ما را فراموش مکنی
او را فراموش کرد که هیچ او را یاد نیامد که پیش ملک سخن او بگوید یوسف علیه السلام هفت سال در زندان
بماند اسمعیل گوید بیت یکسال در زندان بماند و بیست زلیخا جامه بجرم درپوشیدی و در زندان
در نشستی یوسف ع بعبادت مشغول بودی هیچ در او ننگریستی زلیخا میگریست تا هرگاه که چون طلوع آفتاب
ظاهر شدی بر خواست زلیخا امید بگوانه خود میرفت تا یوسف در زندان بود زلیخا بدین صفت

بر وی نشستند بیگه رخت تا آنکه شبی ملک خوابی دید با هیبت گرد از خواب درآمد بگرو نشید و گفت منجمان
و حکیمان را بیارید تا این خواب را تعبیر کنند منجمان و حکیمان گفتند ملک بفرماید ملک گفت من دوش
بخواب دیدم که هفت گاو فربه پیش من ایستاده بود و هفت گاو لاغر بیامدند این هفت گاو فربه را
بخوردند قوله تعالی انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات
خضر و هفت خوشه گندم سبز دیدم که هفت خوشه خشک بود در آن خوشها پیچید و خشک
ساخت تعبیر این خواب بگوئید تا چه باشد منجمان گفتند خواب آشفته است و ما خواب گذشته را
تعبیر توانیم کرد شراب دار در پیش ملک ایستاده بود و پیش آمد از آن سخن که او را یوسف در زندان
گفته بود قوله تعالی وقال الذی نجا منهما وادکر بعد امة انا انبئکم بتأویله فارسلون یوسف ایها الصدیق
گفت ای ملک مرا بفرمای هر کسی که تعبیر این خواب بگوید ملک گفت کیست آن شخص گفت در زندان
داشته اند مردی راست گوست براستی تعبیر خواب مرا جواب بکرد ملک کس بزندان فرستاد
که او را بیارید قوله تعالی فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربک فاسئله ما بال النسوة التی
قطعن چون رسول نزدیک یوسف آمد و پیغام ملک را بدو رسانید یوسف علیه السلام گفت بازگرد
و پادشاه را بگوی تا از آن زنان که دستهای خود را بریده اند حاضر کنند تا آنچه گذشته است جواب گویم
ملک بفرمود تا همه را جمع کردند کس پیش یوسف آمد که همه را جمع کردیم یوسف از زندان بیرون آمد
در پیش ملک ایستاده و گفت درین ملک [illegible] میدارد ملک گفت چیست یوسف گفت تا زنان
در سرای تو جمع کنند زلیخا نیز با ایشان تا تحقیق کرد آنکه مردم را [illegible] در میان ایشان جا دهند پس حکم کرد
تا آن مردان پیش زنان نگذرند و از زنان بجا [illegible] تنها [illegible] پس گناه من جهت کرده اند [illegible] سال
در زندا

در زندان باشم و این چنین فساد در ملک تو روا باشد ملک روی بزنان کرد و گفت یوسف
را بمکر زنان جواب دارند قوله تعالی قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء قالت امرأت
العزیز الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین زنان گفتند ما بر وی یوسف
هیچ عیبی ندیدیم یوسف پاکست و پاکیزه است زلیخا از میان انجمن آواز داد که بدنامی من بد کرده ام
آنچه کرده ام من کرده ام یوسف را هیچ گناهی نیست راست میگوید و او بیگناه است دروغ گویم
زنان گفت ای اهل خیانت را نخواهم زلیخا را از سرای بیرون کرد آنگه ملک یوسف را گفت تو از جمله
خاصه کان منی قوله تعالی وقال الملک ائتونی به استخلصه لنفسی تا نایب مقام خود کردانیدم هرچه
تو کرده چنان باشد که من کرده باشم آنگه یوسف گفت بگوی تا خوابت را تعبیر کنم
پس ملک گفت خواب دیدم هفت گاو فربه در پیش من ایستاده بود ناگاه هفت گاو
لاغر بیامدند و آن هفت گاو فربه را بخوردند پس هفت خوشه سبز از زمین رست و هفت خوشه زرد
خشک شده بیامد و خود را در آن هفت خوشه سبز پیچید و هفت خوشه سبز را خشک گردانید یوسف گفت
بدانکه هفت سال فراخی بود بعد از آن هفت سال قحط خواهد شدن ملک گفت تدبیر چیست قال
تزرعون سبع سنین دأبا فما حصدتم فذروه فی سنبله الی قوله یوسف علیه السلام
گفت بفرمای تا در ولایتها بزم کرها زراعت بسیار کنند چون کشت برسد آن مقدار که قوت
ایشان باشد بکشند و باقی را با خوشه در انبار گذارند تا تباه نشود چون سال قحط
درآید تو طعام نهاده باشی و رعیت ترا رنج نرسد از بهر آنکه تا هفت سال چندان از دنیا گرد کنی که ترا
و لشکر ترا و رعیت ترا کفایت باشد و بیان بفرمود تا آنچه یوسف علیه السلام گفته بود چنان کردند در شهرها و ولایتها

محصول را تمامی با خوشه و ساق در انبارها کرده داشتند چون هفت سال تمام شد و سال قحط درآمد خلق قحطی
افتادند و سختی پدید آمد خبر در جهان افتاد که طعام در مصر ارزان است مردم از اطراف اقالیم روی بمصر
نهادند زبان گفت ما را کسی پدید است که راست کار و خوب کردار است پس یوسف بفرمود تا خلقی که
از اطراف عالم بر طعام خریدن آیند ایشان را طعام دهند و بر ایشان ستم نکنند یوسف را گفت
ترا امید است تا خواهی انبارها کیل بشمار این انبارها را تو بردم چرا اگر اینها همه از دولت تو است یوسف علیه السلام
بفرمود تا در دروازها مردم بنشستند هر که خرید از غله که از اقلیم جهان بیامدی اسم ایشان را نوشتندی
و بنظر یوسف ع بردندی تا او را معلوم شدی که از کجاست و کسی را از خود غله دادی اول کسی که
بغله خریدن آمد قیدار بن اسمعیل بن ابراهیم علیه السلام بودی و امیر همه عرب بود سی گز بالا و هفت گز
پهنا داشت و نور پیغمبر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در پیشانی او بود و چون بدروازه مصر رسید اشتر
بدروازه راند مردم دروازه مهار اشتر او را بگرفتند که فرود آی و نام خود بگو تا عزیز را خبر کنیم قیدار
هرگز گردن در فرمان هیچ کس ننهاده است چون محافظان او را از رفتن منع کردند دست بر تیغ برد و خواست
که از غلاف کشد محافظان گفتند که اگر این مرد دست بر تیغ کشد از ما یکی زنده نگذارد او را به خانه
طعام خوردند با بار آوردند چون بطعام خوردن مشغول شد اسم او را نوشتند و بنظر یوسف بردند یوسف ع
دانست که قیدار ابن عم وی است بفرمود تا او را بنواختند و اکرام تمام فرمود و آوردند و بهر جا بنهادند او را طلب
کردند و دو دست جامه مصری بدو دادند تا او را بپوشید و در آن شب نگاه داشتند و پیش یوسف علیه السلام آمد یوسف ع
آن نور را در پیشانی او بدید محبتش پیدا و ترشد شناخت عزیز مصر او را اکرامش کرد و بنواخت و با خود بر تخت
بنشاند هیچ کس او را نشناخت الا یوسف ع پس فرمود تا اشتران وی را تا آنچه بار برتابند نشستند بار کردند

وآن بضاعتها

و آن بضاعتهای که آورده بودند در جوالها کرده نشستند و او را بحرمت تمام نگاه فرستاد و پس
اهل مصر زر و سیم می آوردند و غله میخریدند بعد از آن که زر و سیم تمام شد اولادهای خود را می فروختند
و غله میخریدند چون چیزی دیگر نبود خط بندگی خود را میدادند این خبر در جهان افتاد که عزیز مصر
بغیر کرامت را احسان مینماید این خبر بکنعان رسید یعقوب علیه السلام را غله تمام شده فرزندان
بخواند چون یهودا و لاوی شمعون و برادران یوسف ع ابن یامین را که از مادر یوسف بود پس فرزند پیر
را بشتر و روغن و پشم جوالها نهادند و بر اشتران بار کردند و روی بمصر نهادند چون بدروازه
مصر رسیدند محافظان ایشان را فرود آوردند و گفتند عزیز را خبر کنیم صورت ایشان را
نوشتند و پیش یوسف ع فرستادند یوسف نامها را [illegible] و بوسه داد و در چشم نهاد
و زار زار بگریست بفرمود که ایشان را بیارید و هیچ کس را از این حال آگاهی نبود بجز خدای
عز و جل پیش یوسف ع آوردند قوله تعالى وجاء اخوة يوسف فدخلوا عليه فعرفهم وهم له منكرون
یوسف علیه السلام برادران را شناخت و ایشان یوسف را نشناختند بضاعتها بیرون
آوردند و در پیش یوسف ع گذاشتند یوسف علیه السلام گفت تا چند تا برادرید گفتند که دوازده
برادریم یکی را گرگ خورد و یکی آنچه مانده ایم خدمت پدریم یوسف ع فرمود تا جوالهای ایشان را
پر غله کردند گفت چون باز بیائید برادران دیگر را بیارید ای قوله ائتوني باخ لكم من ابيكم تا ایشان را
نیز دهند تا غله دهم آنکه کیال را بخواند و گفت این بضاعت را در جوالهای ایشان پنهان کن
چنانکه تا منزل رسند ندانند چون بمنزل فرود رسند غله ها را ببینند دیگر بار بیایند ایشان را
بضاعت همان بود یوسف را مقصود آن بود که ابن یامین را با خود بیارند چون برادران بکنعان

رسیدند بر بارها را باز کردند بضاعتهای خود را دیدند که در جوالها محکم کرده اند قوله تعالی هذه
بضاعتنا ردت الینا و نمیر اهلنا بنزدیک پدر آمدند گفتند این عزیز بسیار کریم است
اینک جوالهای ما را پر غله کرده و بضاعتهای ما را که برده بودیم باز داده اگر این بنیامین را با ما بفرستی چنانکه
ما را وعده داده است غله بدهد و برادر یوسف را احوال کرد و در یوسف بسیار دیده است که ایشان را عزیز دارند
و بغیر از بضاعتی منت یعقوب علیه السلام گفت اگر این بنیامین را بشما سپارم ترسم که او را
همان پیش آید که یوسف را پیش آید گفتند ای پدر ما او را نگاه داریم پس یعقوب گفت
قوله تعالی هل امنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل فالله خیر حافظا پس این
یوسف را بشما سپردم و دیگر بر یوسف نرسیدم این بنیامین را بخدای سپارم که نگهدارنده و بخشاینده
ترین بخشایندگان است پس فرزند یک شتر بضاعت بنام این بنیامین ساختند و روی بمصر نهادند
چون بدروازه مصر رسیدند در آن ساعت بیام کاخی برآمده بود و بجانب راه دشت می نگریست
از دور هر یازده برادر را دید که اشتران پیش کرده می آمدند و گرد راه بر ایشان نشسته و عزیز بود
ایشان را گفته بود که چون بمصر رسید جمله از یک راه در آیید مبادا اگر چشم بد بشما رسد چون یوسف
علیه السلام برادران را از ابدان حال دید آب از دیده بر روی چکانید و از فراق بیدار بود از بسکه گریست
چون شهر در آمدند و بضاعتهای خود را فرود آوردند و اسم ایشان را نوشته بیوسف ع دادند یوسف ع خاصگان
خود را فرستاد تا ایشان را با عزاز و اکرام تمام فرود آوردند و ضیافت کردند پس بضاعتهای ایشان
پیش خود خواندند یک یک جوال برادران را پر از طعام کرد تا نوبت بنیامین رسید جوال وی را
پر از گندم کردند و در نهان پادشاه پیمانه طلا را گفت چنانکه کسی ندید در جوال وی پنهان کردند آنگاه
زرو

ربع قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة في رحل اخیه و آن صاع زرین بجواهر
نیمی رصع کرده و قیمت آن یک خراج مملکت مصر بود آن کیال را در جوال ابن یامین پنهان
کردند برادران یوسف در آمدند و سر جوالها را بدوختند آنگاه طعام پیش آوردند و هر دو برادر
جفت جفت بر خوان نشستند ابن یامین تنها ماند یوسف علیه السلام گفت او را برادر نیست
برادری با شما بخورد تا او را پرده در آوردند هر دو وقت بطعام روند و بخوردند ابن
یامین گفت تا از برادر جدا شده ام هرگز این طعام نخورده ام یوسف علیه السلام نقاب از روی
برداشت گفت منم یوسف انی اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون ابن یامین چون روی
یوسف را بدید بیهوش گشت یوسف برادر را در کنار گرفت و دست بر سینه اش بمالید تا بهوش آمد
یوسف گفت خوش باش تا برادران نشوند که حیلتی ساخته ام تا ترا با خود نگه دارم چون طعام بخوردند
روی را در راه نهادند و بدهی رسیدند که آن ده کده طریس خوانند برادری چند از عقب ایشان
در آمد و بانگ بر ایشان زد قوله تعالی ثم اذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون گفت
با اهل کاروان که شما دزدی کرده اید گفتند از ما کسی دزدی نکرده و نخواهد کرد وما کنا سارقین
گفتند تا صاع ملک را دزدیده اید گفتند ما نه دزدیده ایم پس جوالهای ایشان را بجستند چون
نوبت بجوال ابن یامین رسید صاع از جوال او بیرون آمد قوله تعالی وما کنا صادقین چون
صاع از جوال ابن یامین بیرون آمد برادرانش گفتند ما از این خبر نداریم ایشان را پیش ملک
آوردند گفتند یا ملک ما هرگز دزدی نکرده ایم و دزدی روا نداشته ایم چون صاع را از جوال ابن
یامین بیرون آوردند برادران جواب دادند ثم استخرجها من وعاء اخیه آری او را برادری بود

پیش از این دزد بود اگر نه این برادر بان برادر مانند برادران ابن یامین را گفتند صاع ملک را
چرا دزدیدی گفت من نه دزدیده‌ام مگر غلط نهاده باشند گفتند چرا در جوالهای ما نهاده‌اند ابن یامین
گفت نه بضاعتهای شما را در جوالهای شما نهاده بودند که خبر نداشتید تا کنعان آمدید قالوا ان یسرق
فقد سرق دزد خواندن برادران یوسف را خسته آمد و لیکن این سر از خبر نکرد و این را
نحن بدان سخنی گفتند روزی که یوسف کودک بود او را خاله بود که یوسف را دوست داشتی و یعقوب
او را پیش خاله گذاشته بود از بهر آنکه مادر نداشت تا او را بپرورد چون هفت ساله شد یعقوب
خواست که یوسف را از پیش خاله بیرون آرد خاله را دل بار نمیداد که یوسف از پیش او دور شود گفت
حیله کنم تا یوسف را پیش خود نگه دارم شبی یوسف در خواب بود خاله از آن کمر اسحاق پیغمبر را بیاورد در میان
یوسف بست چنانکه او را خبر نشد بامداد روز یعقوب او را بخواند خود برود رسید از دنبال خاله
از عقب یوسف آمد و گفت ای یعقوب یوسف کمر اسحاق را دزدیده است چون بگشتند بمیان یوسف
یافتند یعقوب علیه السلام گفت یک سال پیش تو باشد و خدمت کند برادران از آن
را سخن گفتند که یوسف دزدی کرده بود یوسف ابن یامین را از ایشان گرفت و گفت با شریعت
با شما رفتار بکنیم که یعقوب راست و بدو ثابت است ما صاع ملک در جوال ابن یامین یافته‌ایم اکنون
یک سال ما را خدمت کند برادران چون این شنیدند گفتند ما چگونه بی ابن یامین پیش
پدر رویم بیایید تا جنگ کنیم و ابن یامین را از ایشان بشمشیر بستانیم که خدای تعالی ما را
هنری داده است که در جهان هیچ کس را نداده است بازوی ما و بزرگ قوه این یامین را بستانیم
روبیل را گفتند تو بانگی کن که مردانه هر آن جنبان در کوه چون بانگ کردی هر که آواز او شنیدی

بیهوش گشتی

بیهوش گشتی یا زهره بترکیدی یا یوسف علیه السلام دید که از خشم در روبیل پدید آمد و او را بری
بود فرزند در میان ایشان فرستاد و آن کودک دست بر پشت روبیل فرو مالید دیگر
هر چند خواست که بانگ کند نتوانست متحیر ماند گفت از اولاد یعقوب کسی است چو این که ما میدانیم
یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد سنگی بود آنجا نهاده درازی و پهنایش ده ذرع
بود دست دراز کرد و آن سنگ را از زمین برداشت و بگردید بر کمر گردانید و گفت اگر از بهر دل پدر نه
بودی برای شما را بدین سنگ خرد کردمی آنگه سنگ را بر زمین گذاشت و گفت دیگر بار گرد پیش
پدر دید دیگر نشد گفتند ای ملک چون صاع از جوال برادر ما بیرون آمد یکی را از ما بجای او نگه دار
و او را بگذار تا پیش پدر رود که پدر ما را دوست میدارد و قوله تعالی فخذ احدنا
مکانه انا نریک من المحسنین وقال معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا
عنده انا اذا لمن الظالمین گفت معاذ الله که من عوض گنه کار را بگیرم روا نیست
و این عدل نبود هرگز من ستم روا ندارم گفتند او را پدر پیر است نابینا و عاجز است او در فراق
یوسف گم شده و این برادر یوسف است اگر این را باز نگیری غم بالای غم زیاد تر میشود القصه
ناعلاج شده برادران روی بکنعان نهادند پیش پدر آمدند و احوال خود را باز گفتند یعقوب
چون شنید بگریست و بیهوش گشت چون بهوش آمد گفت خدایا مرا صبر ده و او را بمن رسان و گفت
عسی الله ان یاتینی بهم جمیعا وتولی عنهم وقال یا اسفی یعقوب روی از فرزندان بگردانید و هم
آغاز کرد و گفت ای اسفا بر یوسف بر فراق یوسف و بر فراق ابن یامین درد بر درد و غم بر غم بیاید
نه بیند بود و آب بگرید و در بکنعان گریان حوا علیه السلام را بر داشت در کنف لبوخت و کلاه آدم را

در بر نهاد و دیگر نبشت بمیان لب انگشتم پاره را بر نوشت و بر نبشت اندر حجت برب الاخوان
درآمد و در فراق پسران نالید و گفت درد بهر برادر نزد که بود برادر و در آمدند بر او یعقوب
او بنالیدند در آمدند روزی عزرائیل علیه السلام بر نزدیک وی آمد و سلام کرد جواب داد و پرسید
که از کیستی گفت من عزرائیلم بزیارت تو آمده ام از بهر آنکه هر چه در هفت آسمان فرشته هست همه برای تعزیت
تو بگریه درآمدند یعقوب گفت ای عزرائیل راست بگو که جان یوسف را تو برداشتی عزرائیل گفت ای
یعقوب خدایت سلامت میرساند که اگر جان یوسف را برداشتمی در عوض گریه تو جان دادمی اما جان
یوسف سلامت است ای یعقوب فرزند تو زنده است او را طلب کن قوله تعالی یا بنی اذهبوا فتحسسوا
من یوسف واخیه یوسف و برادر او را برسید بازگشت برادران را گفت از یوسف من نا امید مباشید
که یوسف من زنده است برادران جمع شدند و گفتند کجا رویم مگر بر خبر بار بمصر رویم که ما را طعام
مانده است و طعام بیاوریم و جهد نموده مگر این بنیامین را از ایشان بستانیم پس روی بمصر نهادند مگر ستنبه
و گفتند که این محنت که ما را پیش آمده از آن گناه که کرده ایم جزای آنست که کودکی بی گناهی را آزاده کردیم
و دل پدر را در فراق او بسوختیم بیائید تا از او زاری کنیم تا مگر خدای تعالی بر ما رحمت کند برادران و
بیگر گشتند و یعقوب علیه السلام در کنعان خدای تعالی زاری کردن بندگان را دوست دارد یعقوب
خاله یوسف را بخواند و گفت نامه نویس بعزیز مصر از زبان من پس نامه آغاز کرد و قلم بکاغذ
نهاد و نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم من یعقوب ابن اسحق ابن خلیل الله هم عزیز بداند که این خاندانیم
که در مصیبت فرو شده ایم و محنتها دیده و رنجها کشیده و جدّ ما را در کوفه در آتش انداختند و عم ما را چون گوسفند
اسمعیل بکارد نهادند و کارد بر حلق نهادند و خداوند مبتلا ساختند مرا فرزندی بود او پیش من در دو بود و بنده



مسکین رنجیده در فراق او خون از دیده گشادم و دیدم تا هر دو دیده من نابینا شد و پشتم چون
کمان خم شد اکنون تو این بنیامین را نگاه داشته اید در تن رخته من تنگ پاشیده اید
دغم بر غم من افزون کرده اید او را بتهمت دزدی گرفته اید بر این پیر درمانده ببخشائید و فرزند
را باز فرست که در خاندان ما هرگز دزدی نبوده نامه را مهر کرد و بتعاهد داد و گفت میخواهم که این
نامه را پیش از رفتن پسرانم بمصر بری و بعزیز مصر دهی تا چون فرزندان من بمصر رسند این بنیامین را
بازفرستد یک این نامه را بستاند و بمصر برد پیش از آنکه یوسف برادران یعقوب بمصر رسند
جهد کرد و نامه را بر یوسف علیه السلام داد چون یوسف جامه نگاه کرد و بوسه داد و بر سر نهاد این بنیامین را بخواند
و نامه را در پیش وی بر خواند و هر دو بسیار بر فراق گریستند و زاری کردند جبرئیل آمد و گفت قهر گسسته
که کام دل پدر بخود رسید یوسف گفت ای اخی خویشتن را بپدر عرضه کنیم جبرئیل گفت هنوز مدت فراق
تمام نشده است جواب نامه نوشت بسم الله الرحمن الرحیم من عزیز مصر الی یعقوب ابن
اسحق ابن ابراهیم خلیل الله اما بعد فقد ذکرت البلاء والنعماء این نامه ایست
از عزیز مصر ابن یعقوب علیه السلام بدانکه بلاها را یاد کردی و نعمتها را فراموش نمودی اگر جدت ابراهیم را
در آتش افکندند در میان آتش چشمه آب روان پدید آمد و نرگس و ریاحین و شکوفه و ارغوان
و درختان میوه دار پدید گشت بفرمان خدا و آتش را گفت یا نار کونی بردا و سلاما علی
ابراهیم و اگر عمت را چون گوسفند دست و پا بستند که بکشند خداوند فرستاد و فدیناه بذبح
عظیم و اگر ترا بفراق یوسف مبتلا ساخته یازده پسر دیگر داده تو که گفته چنانکه در فراق فرزند
غایب می نالی بوصال آن یازده پسر دیگر شکر کن که بهمه حال شکر واجب است فاصبر کما صبر اولوا

حتی تکون حرضا او تکون صبر کن چنانکه آبا و اجداد تو صبر کردند تا نصرة یابی نامه را مهر کرده بقاصد
داد یعقوب نامه را ستاند و بکنعان آمد و پیش یعقوب گذاشت فرزندان نامه را در پیش او خواندند
چون یعقوب سخنان شنید گفت این سخن بیرون نیاید الا از لب و دهان پیغمبران یعقوب که بشنید
زار زار بنالید جبرئیل علیه السلام آمد و گفت خدایت سلام میرساند و میگوید فرمان چنین است
که بعد از این نام یوسف را بر زبان نرانی یعقوب را غم بر غم زیاده شد و دل او از غم پر شد طاقت
نماند پس بخواب شد یوسف را بخواب دید خواست با وی گوید از نهی خدای تعالی یاد نمی آمد گفت که
یا غیاث المستغیثین ای آنکه درماندگان را فریاد رسی و بقول دیگر آورده‌اند که این دعا گفت
اللهم یا کثیر المعروف یا دائم در حال جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت ای یعقوب حق تعالی سلام میرساند
و میفرماید که یاد یوسف و برادرش را بتو باز رسانم یعقوب را دل بر امید گشت که فرزندان من این خواهد رسید
چون برادران یوسف بدروازه مصر رسیدند مرکبها برهنه کردند و زرها را آنجا نهادند بسیار گریستند
یوسف را این باب به بالای کاخ برآمدند برادران را دید که از راه شام بمصر درآمدند در آن وقت کیل
گندم بار کیل بر دار آید بود برادران را چون یوسف بدید از بالای کاخ بزیر آمد پس برادران بدرگاه
عزیز آمدند چون به نزدیک تخت یوسف رسیدند چشمها را پر آب کردند و گفتند قوله تعالی یا ایها العزیز
مسنا و اهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة ای عزیز بپدر ما رنج رسیده از تنگی فرزندان ضعیف
شده از گرسنگی آمده‌ایم و بضاعتی نیاورده‌ایم روی آن داریم که ما را طعام دهی اگر بها ما نمیخواهیم بما
ببخشی که خدای تعالی مکافات آن بدهد یوسف علیه السلام نگاه کرد روی برادران را زرد دید
چشمهای ایشان را پر آب دید دل یوسف بسوخت گفت بار خدایا بیش ازین طاقت ندارم و نشستن بر ایشان

وعده کنم

وعده کنم گفته‌اند که چهل سال میانه ایشان تفرقه بود و بقولی پنجاه سال زمان آمد که رفت خود را
آشکارا کنی و پدر را از وی دوستی گردد غم فراق رنجت است بر دعا شادمان شد بفرمود تا صاع
او را بیاوردند قضیبی در دست گرفت و برادران را برسید که حالات برادر شما چگونه بوده است
گفتند یا عزیز بگو بالی او آدمی را او برده است و نخواهد بود در وقت بهار او را از پدر خواستیم
بصحرا بردیم و او را بصحرا بردیم و او را در پیش گوسفندان بنهادیم مشغول شده بودیم تیز می انداختیم
و او را در پیش او رفتیم چون باز آمدیم او را گرگ خورده بود اگر آن وقت تا حال بوده در وقت
او گریه میکند و از بسیاری که گریستند چشمش دوتا شده چشمش نابینا گشته یوسف گفت این سخن راست
نیست چرا که گوشت انبیا بر جمله حیوانات حرام است من این حکایات را از علما شنیده‌ام
برادران گفتند البته که او را گرگ خورد و یوسف گفت مرا این صاع میراث رسیده است
هر چه دروغ است هر سؤال که کنم مرا براستی خبر دهد ببینیم آنکه شما میگویید راست یا دروغ آنکه
بر آن قضیب زخمی بر آن صاع زد آوازی بر خواست یوسف صبر کرد تا آواز صاع بیارامید
گفت هیچ میدانید که این صاع چه میگوید گفت میگوید برادری شما یوسف نام داشته بود از شما او برادر دیگر
داشته و شما را برادر حسد آمده بحیله و تماشای صحرا او را از پیش پدر بیرون آورده‌اید با پدر عهد کرده‌اید
که او را نگاه داریم و عهده را خلاف کرده‌اید او را برهنه در چاه انداخته‌اید [illegible] دروغ بوده
تا پیراهن او را بخون گوسفند آلوده کرده‌اید و پیش پدر آورده‌اید که گرگش خورد برادران یوسف
چون این شنیدند با یکدیگر نگاه کردند رنگ از روی ایشان متغیر گشت یوسف دیگر چوب را
بر صاع زد صبر کرد تا آوازش بیارامید گفت صاع را خبر میدهد که بعد از سه روز کاروان بر سر چاه

می آمد یوسف را از چاه بیرون می آورد و تا خبردار شدید تا خبردار شدید او را تهدید کردید
و ترسانیدید و گفتید که این غلام ماست و گریز پای است باید که تصدیق کنی برادر خود را غلام
کرده اید و بچهار درم و ابل قلب سیاه به بازرگانان که مالک دعز نام داشته فروخته اید و گفته اید
که این غلام دزد و گریز پای است ای نادانان که شما هستید هیچ پیغمبر زاده با برادر خود این کنند
که شما کردید پس نقاب از روی برگرفت برادران چون نگاه کردند بشناختند قالوا أإنك
لأنت يوسف قال انا يوسف وهذا اخي قد من الله علينا گفتند تو یوسفی گفت آری این
برادر من است الحمد که یاد کرد که هر که پرهیز کند و در بلا صبر کند خدای تعالی رنج ما را ضایع نکند
قوله تعالى انه من يتق ويصبر فان الله لا يضيع اجر المحسنين الحمد برادران گفتند
لقد آثرك الله علينا زاری و خواهش کرد که ای یوسف زنهار این سخن را که بپدر گویی
که ما را طاقت عتاب پدر نیست مباد اگر با دل تنگ بدکسته ما را طاقت آن نباشد
هر چند ما خطا کردیم و بر تو جفا روا داشتیم از ما عفو کن یوسف است (؟) گفت قوله تعالى لا تثريب
عليكم وهو ارحم الراحمين امروز مرا از شما منت خدای تعالی شما را بیامرزد آنچه با من کردید
که بخت بنده خداست الحمد گفت که این پیراهن مرا ببرید و بر روی پدر بمالید تا بینا گردد
آن پیراهن بود که جبرئیل بجهت ابراهیم علیه السلام آورده بود و در میان آتش نزدود اگر یک ال پوشیدی
بجنبد گرد یک اندازه بودی بنازکی چنانک بودی که اگر میان دو انگشت گرفتی ناپدید شدی آوردند که
یوسف را برادران در چاه انداختند آن پیراهن را در میان حایل وی بود الحمد که پیراهن را
بر یوسف آوردند آن پیراهن را به برادران داد که بر روی پدر بمالید تا از فرزندان او را روشنایی دهد
برادران

برادران پدر را به نزدیک من آورید برادران آن تیر او را آراسته شدند و بیرون رفتند خود پیراهن را آوردند
بوی پیراهن یوسف بکنعان رسید روزی بزرگان پیش یعقوب علیه السلام نشسته بودند یعقوب
گفت بوی پیراهن یوسف می آید اگر شما را ملامت نکنید و اگر نه قوله تعالى اني لاجد ريح
يوسف لولا ان تفندون منكم بزرگان چون این شنیدند گفتند انی لاجد ریح یوسف
لولا تفندون که ای یعقوب هرگز بدان عادت مکن که این ضلالت شنیده ای و بودنی نیست
یعنی یوسف را گرگ بخورد و چند سال بر این گذشته تو به نیکویی که بوی پیراهن یوسف می آید یعقوب علیه السلام
جواب داد که آنچه من از خدا دانم شما ندانید گفتند آیا چون است که بوی پیراهن یوسف بشما آورده
در بار اثری ظاهر شد باز نمودند که درد فراق او چشیده است چون برادران یوسف بکنعان رسیدند
آن پیراهن را بر روی پدر پوشانیدند در دم هر دو چشم یعقوب علیه السلام بینا شد بقدرت خدای تعالی
فلما ان جاء البشير القاه على وجهه فارتد بصيرا قال الم اقل لكم اني اعلم من الله چون هر دو چشم
یعقوب بینا شد پیش بزرگان آمد و گفت نه من شما را گفتم که آنچه من از خدا دانم شما ندانید الحمد برادران
یوسف گفتند ای پدر این عزیز مصر که هر احوال با ما داد یوسف فرزند تو بوده است اول چیزی که پدر از یوسف
پرسید گفت یوسف را بر چه دین یافتید گفتند بر دین مسلمانی و ملت جد ما ابراهیم یعقوب
شکر گفت و سجده کرد خدای را اکنون الحمد که فرزند مرا این رسانید الحمد وزان را گفت کار ما آب زندگانی بعد
روزی آن روز که برادران یوسف او را از پیش پدر دور انداختند یازده برادر بودند الیوم که او را بجای ایشان بر
لا آمدند مصعد قحط بودند پس روی بمصر نهادند و در آن قحط طعام اندکی مانده بود اما اهل مصر را قحط
بطعام خوردن نبود طعام ایشان ۵ دینار یوسف بود از بعد آنکه چون یوسف بیرون رفتی دایم با نقاب بودی

چون اهل مصر جمع شدی نقاب از روی بر داشتی روم و روی او نگاه کردی بیهوش شدی و بخانهٔ
خویش باز آمدندی تا دیگر روز ایشان را حاجت بطعام نبود چون مدت محنت و فراق
بسر رسید یعقوب ع از کنعان روی بمصر نهاد هر کسی می گرد درین هفت سال قحط زراعت میکردند نمی
روئید این سال از برکت قدم یعقوب ع برست و جهان پر نعمت شد چون یعقوب بنزدیک
مصر رسید یوسف علیه السلام را خبر دادند که یعقوب با فرزندان و خویشان اینک می آید یوسف ع کار او ساخت
باستقبال بیرون رفت با لشکران ملک آراسته هفتاد علم بر پای کردند هر علمی دوازده هزار
سوار ستاده بر آن علمها خاصه یوسف ع بود که جبرئیل از بهشت عنبر سرشت آورده بود و بر آن علمها بنور از نور
بنوشته که لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله از نور آن علم همه دشت مجاور روشن بود زلیخا را
گفتند که پدر یوسف می آید زلیخا [illegible] آورده که در پیش یوسف برود از بهر آنکه نابینا شده بود ناگاه خادمان
او را خبر کردند که اینک یوسف در رسید زلیخا با قامت خم گشته بر پای خواست و گفت شکر خداوندی را
بنده که بندگی معصیت است او را بنده گرداند یوسف علیه السلام چون این سخن بشنید از دور نگاه کرد
او را بشناخت و از وی درگذشت و میرفت تا به نزدیک پدر رسید چون چشم یوسف بر پدر افتاد
خواست که از اسب فرود آید و در پیش پدر پیاده رود و یعقوب ع او را آواز کرد و گفت ای فرزند جانان من پیاده نیز بر تو
تو آیم چون بنزدیک هم رسیدند از اسب فرود آمدند یک دیگر را در کنار گرفتند و بگریستند یوسف گفت
اگر مرا در دنیا ندیدی باری در آخرت ببینیدی که چند نیز خواهم خورد یعقوب علیه السلام گفت ای جان من
چنانکه در دنیا دیدیم که در آخرت نیز ببینیم کار آن پر خطر است و ابلیس در میان خلق است پس روی بمصر
نهادند زلیخا بر پای خواست و گفت السلام علیک یا یعقوب النبی الحکم لله ان تمام و [illegible] و جوانیم [illegible] آن نقصانها

او نیز

از دوستی فرزند تو زیاده است یعقوب ع گفت ای زن اگر ترا چشم و حال نیست ما را خداوند نعمای هست
که برهمه چیز توانا و قادر است یعقوب ع گفت مرا به نزدیک خداوند خود آبرویی است چه خواهی تا دعا
کنم که ترا بدهد زلیخا گفت ای پیغمبر خدا یوسف را خواهم و جوانی میخواهم و مال میخواهم و بینائی
میخواهم و جمال میخواهم و یوسف را میخواهم و یعقوب ع از اسب فرو آمد سر بسجده نهاد و دست بدعا
برداشت و گفت یا رب و سیدی و مولای اقضی حاجتی حاجت زلیخا بر آورده گردان
و او را جفت فرزند من گردان در ساعت جبرئیل آمد و گفت ای یعقوب خدای ترا سلام میرساند
و میگوید دعا ترا مستجاب کردم جبرئیل علیه السلام پر بر روی زلیخا مالید جوان شد و بینا گشت
بهجده ساله رسید و جمالش چنان شد که در آن زمان کسی را چنان جمال نبود دو خر باره بر در پیش یعقوب
دعا کرد و گفت الهی بحق محبت که اول زلیخا را بود یوسف را به حق عشق یوسف بدرجه رسید که از گرد
تا بگردنش رسیدی زلیخا زد هفتاد بار طلب کردی چون بگردنش رسیدی زلیخا خجل گردی و در هم
ساختی و در روی بیت المقدس نهادی و بعبادت مشغول شدی یوسف در آتش زلیخا می سوختی
مر بر پیش ماندی زلیخا را طلب میکردی تا او را در عبادت بدیدی یوسف او را در آغوش میکرد ابلیه
او را می آن شدی و بجر [illegible] در نگار میکرد تا که یکدفعه زلیخا بگریخت یوسف شتافت دامن از عقب پیراهن
زلیخا را گرفت و بکشید چنانکه پیراهن زلیخا بدرید گفت ای یوسف قصاصا قصاصا اگر پیراهن ترا بدریدم
تو نیز پیراهن مرا بدرانیدی و مکافات کردی زلیخا گفت در دنیا که شوهر خویش را بکجات بباد دادم که او را
نشناختم خدا اکریم و رحیم است که از پس چندین جفا و خطا کشیدم آخر این لطف کرد که مرا ایمان داد
و بینائی و جوانی بخشید آنکه یوسف نیز بود تا گفت بیا در زندان و زندانیان مرا [illegible] یعقوب گفت

واز بهر خانهٔ یوسف تختی را از بهر زلیخا تختی و تخت بسیاری بکذاشتند که هر کس آمدی بران تخت
نشستی انکه یوسف بجانب برادران نکاه کرد یکبار از راه سجده و تحیت آوردند قوله تعالی وخروا
له سجدا وقال یا ابت هذا تاویل رءیای من قبل قد جعلها ربی حقا وقد احسن بی کفت ای پدر
اینک آن خوابی که من دیده ام حق تعالی خواب مرا راست کرد با من فضلها بسیار کرده است
چو این مرا از زندان بیرون کرده است و بر تخت مملکت نشانیده است قوله تعالی اذ اخرجنی
من السجن نیز مرا از کید برادران نکاه داشت از آن فضلها که خدای تعالی با من کرده است
یکی اینست قوله تعالی قد اتیتنی من الملک وعلمتنی من تاویل یوسف و تنها بر داشت و کفت
بار خدایا ملکم دادی و علم تعبیر آموختی ترقی پروردکار آفرینندهٔ آسمان و زمین دوست منی توئی
در دنیا و در آخرت چندین نیکیها که با من کردی در دنیا و در وقت رفتن از دنیا خاتمت کار من
بمسلمانی کن و مرا بنیکان در رسان اما آنجا که کفت خداوندا مرا ملک دادی و پادشاهی ادمی [?]
مطیع من کردی کفته اند که یوسف ملک دنیا نمیخواهد بلکه ملک نفس را میخواهد از بهر آن ملک دنیا
نکر نکفته از بهر انکه پیغمبران بدان فخر نکنند کفت بار خدایا مرا بر تن خویش پادشاهی کن و مرا کرم خویش
توفیق ده تا آنچه نباید کرد از آن دور باشم امیدم بانست که خاتمت من بدین مسلمانی کنی یوسف ع
از خوف خاتمت ایمن بود ولیکن میخواست که برادران زادکان را مناجات آموزد یوسف ع کفت
ای پدر چند سال در کنعان از فراق کریستی یعقوب ع چهل سال یعقوب را پنجاه سال یوسف را دوری بود [?] و نکرد
و کفت تا کشیده چندان هزار هزار خلایق کرد بودند همه یکبار آزاد وار بنده کرده بنده و بنده زادکان تو ایم
و آن همه در روز کار قحط و تشنکی را یوسف فروخته بودند یوسف ع کفت بدیدکه [?] شما را بر دی بعد آزاد کردم
کرد و کفت

که در قیامت زن مسلمان را همین حالت خواهد بود انکس که عاصی باشد بدوزخ برند چون
بیرون آید محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم به بهشت خواهند رفتن برادران یوسف و آزادکان
کفتند یوسف علیه السلام از ما خشنود شد بیائید تا عبادت کنیم و خدای را بخوانیم و روزه داریم
و شب و روز نماز کذاریم تا مکر خدای تعالی از ما خشنود کردد پس مدت هفده سال پیوسته با نماز
و روزه بودند تا انکه خدای تعالی جبرئیل را فرستاد و پیش یعقوب ع که فرزندان ترا بیامرزیدم و آزاد کردم
یوسف ع نیز خوش روی زیاده شد چون قصه تمام کشت جبرئیل بیامد و وحی آورد و مصطفی علیه السلام
قوله تعالی لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب کفت ای محمد درین قصه نامی پند و عبرت
که درین قصه نکاه کنند او را عقل و زهد و ورع بیفزاید و این قصه را اخبار و رحمت است زنسان را
پس چند کاهی بر آمد یعقوب علیه السلام از دنیا بیرون رفت او را از مصر تابوتی
ساختند فرزندانش آن تابوت را بر کردن نهادند و بشام بردند بحظیرهٔ ابراهیم علیه السلام
دفن کردند چون سالها بر آمد خالهٔ یوسف که زن یعقوب بود وفات یافت او را نیز همانجا دفن
کردند چون سالها دیکر بر آمد زمان یافت او را نیز دفن کردند بری از و ماند نام او یعصب [?]
مدت ده سال که از وفات یعقوب بر آمد یوسف نیز وفات یافت او را آبکینه ساختند و تابوت
ساختند و بر کردن نهادند و بشام بردند بیرون و خطهٔ حضرت ابراهیم علیه السلام دفن کردند
از یوسف علیه السلام دختری ماند نام او رحیمه و او زن ایوب علیه السلام بود و پس یعصب بر ایشان
پادشاهی کشت مدتی بر آمد و از دین بکردید و کافر شد همه مصریان بت پرستی آغاز کردند مکر
انکه از قوم بنی اسرائیل که بر دین راست مانده بودند چرا که از فرزندان یعقوب ع بودند چندان جماعت بنی اسرائیل

توقع داشتند که ایشان را از بت پرستی منع توانند کرد و پس مصعب دویست سال پادشاهی کرد
از دنیا بیرون رفت از وی پسری ماند نام او ولید ابن ولید فرعون علیه اللعنه بود **قصه حضرت
موسی علیه السلام با فرعون ملعون** چون مصعب ابن ریان از دنیا بیرون رفت پسری فرعون بپادشاهی
نشست بفرمود تا مصر را هفت ربط برآوردند و هر ربطی هزار ده باره بنا کردند و درختها نشاندند
و کشت کردند و خراج میدادند چون مدت سیصد سال برین گذشت بفرمود تا در میان هفت
ربط از بهر وی کوشکی برآوردند و در میان کوشک گنبدی برآوردند که بالای آن هفتصد گز بود
و گنبد از مینا نقش کردند و چهار دیوار او از سنگ مقناطیس برآوردند که آن را سنگ
آهن ربا گویند تا از بهر وی آهن را که در گنبدی باز فرمود تا تختی از پولاد ساختند از برنج و
قیمتی و بیاقوت و لعل مرصع کردند آن تخت را در آن گنبد درآوردند آنگه فرعون وزیر دستانش
او را بر دارید بنشستند و کلاه مرصع بدر و یاقوت بر سر نهاد و چهار تخت را آن گنبد نهادند از
چهار سنگ مقناطیس پولاد را که در گنبد است تخت را معلق در هوا بماند فرعون بر آن تخت بنشستی
و گفتی که بیایید در آن خدمت کنید آن خلق در زمان بر دار کمال تملیع و تبجل شدند بملکت و نعمت
دنیا مشغول گشتند روی بر آن قوم کرد و گفت قوله تعالی فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی
ای قوم خدای شما منم آن قوم همه مر او را سجده کردند گفت اکنون دست از بت پرستی باز دارید مرا
پرستید و گفت قوله تعالی و ما علمت لکم من اله غیری من نمیشناسم شما را جز از خود خدای دیگر چون فرعون
این سخن بگفت رود نیل از رفتن بایستاد و خلق تمامی جمع شدند و گفتند که اگر تو خدائی رود نیل را روان
کن لشکر او فرو ماندند با هفتصد هزار سوار از پی صید الارض رفتند چون یک فرسنگ برفتند
صد هزار

صد هزار سوار را گفت شما اینجا باشید و فرسنگی که میرفت صد هزار سوار را بگذاشت و خود
در آن غار گریخت و از فراکی آب تر به بگشاد و پلاسی بیرون آورد و در پوشید و غلی
بیرون آورد و بر گردن زد و سر بسجده نهاد و گفت بار خدایا من میدانم که تو بحقی و من باطلم
ولیکن من دنیا را بر آخرت بگزیدم هر چه باشد در دنیا را بده در آخرت از تو هیچ نخواهم
فرعون در مناجات بود که مردی بغار در آمد فرعون گفت تو کیستی گفت بتظلم آمده ام
بو به جا داد خواستن است گفت خصومتی در افتاده است گفت بگوی تا چنانکه رواست
حکم کنم گفت اگر بنده ای نافرمانی کند جزای وی چه باشد فرعون گفت او را
در رود نیل غرق باید کردن و آنکس که فتوی میخواست جبرئیل علیه السلام بود
گفت این را خطی ده فرعون گفت اینجا دوات قلم نیست و کاغذ صورت نمی باید جبرئیل
قلم و دوات پیش وی نهاد و فرعون بر آنجا نوشت که هر بنده که بر از خداوند خویش بیرون
رود و خداوند او را بنگرد و او را جزای او این است که وی را در رود نیل غرق کنند جبرئیل
آن خط را بستاند و نگاه داشت تا آن روزی که وعده وی در رسید با وی بفتوای خویش
کار کرد چون فرعون از آن غار بیرون آمد رود نیل روان شد چنان شد که
اگر فرعون گفتی روان شو روان شدی و اگر گفتی بایست از عبادت غار و عاش مستجاب شد
از جهت رود نیل چنان بودی که اگر گفتی برو بالا رو بالا رفتی آنگه روی بقوم خویش کرده گفت
قوله تعالی الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتها افلا تبصرون ای قوم ملک مصر همه
مراست و رود نیل در زمان من است چون اهل مصر این سخن بشنیدند زبان بثنای او گشودند و او را

می‌بردند الغرض فرعون با لشکر خویش درآمد کوشک فرعون جایی بود که الیوم ازو عین الشمس خوانند
چشمه آنجا بود و بالای آن چشمه میان شترها بام کوشک میرفت و باز بناده‌ها در میان
شترها بزیر آمدند و بحوادث بر جای بر [illegible] خدای تعالی در پای شترها دو درخت از بهر فرعون بیافرید
و آن درختها از آن چشمه‌ها آب بخوردی از یک درخت از یکی روغن زرد و بیرون آمدی از یکی
روغن سرخ هر کس از قوم فرعون بیمار شدی و بیماری سخت بوی رسیدی از روغن زرد در وی مالیدی
در ساعت رنج بیماری از وی رفع شدی و جراحتی که هیچ دارو به شدی اندکی روغن سرخ
در وی مالیدی در ساعت صحت یافتی بقدرة خدای تعالی آن ملعون که دعوی خدایی میکرد در آن
او از آن دو درخت بودی شبی بخواب دید که رود نیل بهوا رفت و هرچه در هوا
بود و خلق برگرفت باد و از آنجا منجمان و جادوان را بخواند و گفت چنین خوابی دیده‌ام تعبیر این
خواب بکنید ایشان جواب دادند که از فرزند بنی اسرائیل کسی پدید خواهد آمد که ملک تو
و تو و دولت او هلاک خواهد شدند و این مال و نعمت تو بر ایشان میراث خواهد ماند پرسید
که آن فرزند در شکم مادر رسیده است یا نه گفتند امشب خواهد رسید فرعون فرمود تا زنان
و مردان بنی اسرائیل را از یکدیگر جدا کردند و کسی موکل کرد تا در آن شب از بنی اسرائیل با زن
صحبت نداشت چون موکلان برگماشت هیچ کس را زهره آن نبود که بنزدیک عیال خود رود
و فرعون را ندیمی بود خاص از بنی اسرائیل نام او عمران بود و زنی داشت نام او نوخا از آن زن
او را دو فرزند بود دیگر دختر یکی پسر نام پسر هارون بود و در آن شب چون فرعون کار خود کرد
در عهده حق در رسید توفیق در دل و در موسی پدید آمد چنانکه ازو صبر نماند و بی‌اختیار برخاست

ازخانه

از خانه بیرون آمد چون بدر سرای فرعون رسید در را بسته هر کس دو شد در بان را ز اضعان
خوابی بود که تعالی بر ایشان گماشت که بعد در بسته ببرسید در باز میشد تا به پیش فرعون
رسید عمران از او دید برو بالای سر فرعون استاده عمران را چون چشم بر زن افتاد شهوتش غالب گشت ب
او درین حال فرعون صحبت داشتند نطفه که حضرت موسی باشد از پشت پدر در رحم مادر رسید مادر موسی را
بروایت دیگر از خود رفت از آن حال هیچ کس را آگاه نبود الا خدای عزوجل چون صبح
بدمید فرعون منجمان را طلب کرد و گفت اگر این علم تو راست گو و بگو دیگر دو کنم و بود که فرزندی
که در بنی اسرائیل پدید آمدی هفتاد درم بهای و کشتی بود و مادرش بیکار شدند و هر روزی که در بنی
اسرائیل بود فرعونیان غلامی گرفته بودند از زنان انگشتری گرفته بودند نام خود را بنا گوش ایشان
داغ نهادی تا کسی دیگر بندگی نکرد چون نه ماه برآمد شکم مادر موسی چنان بودی که کسی بی‌آبستنی
که او داروی یا نه چون وقت بار نهادن رسید گفت چگونه کنم که موکلان فرعون در بنا فرزند
را هلاک کنند الحمدان بود که موکلان فرعون بجای آنجا بنی اسرائیل آمدندی دو وقت شکم زنان
زن ها لیدی که بار دارند یا نه قوله تعالی یذبحون ابناءکم ویستحیون نساءکم وفی ذلکم بلاء
من ربکم عظیم بنی اسرائیل چهار صد سال به بندگی قوم فرعون بودند ابا و سخت بکشیدند و بر
بنی اسرائیل حالی از این سخت تر نبود یکی را دست شکم کشیدند یکی را به بندگی فرزند
فرزندهای ایشان را میکشتند تا روزی که مادر موسی را درد زائیدن گرفت و پسری بهزار جمال
و ملاحت که چشم از دیدنش خیره بماندی در وجود آمد در ساعت موکلان فرعون بدر سرا رسیدند
مادر موسی متحیر مانده است که چه چاره کنند گفت این فرزند را ابد [illegible] بسوزانم [illegible]

که در پیش من برادر را چون گرفتند از تن جدا کنند از بیم آن که چنین تنور را تابیده بود موسی را برگرفت
و در آتش انداخت و سر تنور را قایم کرد چون سرهنگان فرعون آمدند نگاه کردند هیچ چیز ندیدند
بیرون رفتند و مادر موسی زار زار بگریست گفت چه بود که من کردم که فرزند خود را به دست خود در تنور انداختم
باری اگر آنجا رها کردمی اگر مانده باشد از تنور بیاورم و دفن کنم چون سر تنور را برداشت دید که موسی در میان
آتش نشسته و دسته ریحان در دست گرفته می بوید و مادر موسی چون آن حال بدید شکر خدای تعالی را بجا آورده
و ثنا گفت که فرزند را به سلامت یافت پس او را از تنور برآورد و در کنار نهاد و شیر داد آواز داد که موسی را
شیر ده و مترس که اگر می ترسی تابوتی بساز و موسی را در آن تابوت گذار و در آب انداز و مترس
که او را به تو رسانم و او را از جمله پیغمبران مرسل گردانم الی أم موسی ام ضعیفه و مادر موسی نجار نبود
آمد که درودگری بیاورد جبرئیل علیه السلام به صورت درودگری پیش آمد با اسباب درودگری مادر
موسی گفت ای استاد بیا به از بهر من تابوتی چون تابوت درده کان پس جبرئیل برفت
و از بهر موسی تابوتی بساخت از خانه بیرون آمد ناپدید شد و مادر موسی آن تابوت را بجنبانید و
وان کودک را شیر داد و در قماش پیچید و در تابوت نهاد و تابوت را در رود نیل انداخت و در آن وقت
رود نیل در شاخ بود شاخی برای فرعون در شدی و شاخی بطرا ابلیس رفتی چون تابوت را در آب
انداخت در حال آب موج برآورد آن تابوت را در ربود و ببرد تا بدان شاخ که در سرای فرعون بود
چون به نهر کاخ رسید و مادر موسی دختر را گفت برخیز و بر اثر آن تابوت برو تا حال آن تابوت را
ببینی قوله تعالی وقالت لأخته قصیه فبصرت به یعنی ای دختر چنان برو که کسی نداند که تو اندر آن تابوت
می نگری پس خواهر موسی بیرون رفت تا حال موسی در بیابان که تابوت در نهر آب فرعون ایستاده و جبرئیل

آمد و آن نهرها را از هم در کشید آن تابوت به سرای فرعون رفت و بحوض کرد آن رسید
و در آن حوض کرد آن داخل شد ناگاه فرعون با آسیه خاتون بر تخت نشسته بودند
که از دور تابوتی دیدند که بر روی آب می گردد و کنیزکان را گفتند آن تابوت را
بیارید کنیزکان هر چند سعی کردند تابوت را بر نتوانستند گرفتند فرعون خود بیامد
بر نتوانست گرفتند الغرض آسیه خاتون از تخت فرود آمد و آهسته بر زبان راند
که بسم الله الرحمن الرحیم دست دراز کرد و تابوت را برگرفت و به پیش
فرعون بگذاشت فرعون در آن تابوت نگاه کرد و به تعجب بگفت آیا در میان این
تابوت چه باشد چون سر تابوت را گشادند موسی را دیدند در آن تابوت خفته حق تعالی
محبت موسی را در دل فرعون نهاد و عاشق در روی موسی بود و خاری از چشمش که هر که
او را بدیدی عاشق جمال او گشتی آسیه فرعون را گفت که این کودک روشنایی دو چشم
ما و تو خواهد بود قوله تعالی وقالت امرأت فرعون قرت عين لي ولك لا تقتلوه آسیه
گفت این کودک را مکش که مرا و ترا منفعت خواهد آسیه بیا او را بفرزندی بگیریم فرعون را
دختری بود که علت داشت دختر بیامد در آن تابوت نگاه کرد موسی را دید که بگریست از
آب دهان موسی بر روی دختر خود مالید بقدرت خدا آن علت از روی زایل شد
آسیه فرعون را گفت دیدی که این کودک چگونه مبارک است فرعون او را در
کنار گرفت و نیک در روی نگاه کرد و گفت دایه بیارید تا این کودک را شیر دهد هر چند دایه
آوردند شیر هیچکس را نپذیرفت خواهر موسی آنجا ایستاده بود گفت شما را راهی نمایم به دایه که این کودک

تربیه و او را نیکو دارد هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون بنزدیک مادر
رفت و گفت ای مادر بیا و موسی را شیر ده مادر موسی بیامد و شیر بر موسی عرضه کرد پستان مادر را بگرفت و شیر
خوردن آغاز کرد مادرش از آن شاد شد خواست از آن شادی بانگ کند خدای تعالی او را نگاه
داشت قوله تعالی لولا ان ربطنا علی قلبها چون موسی شیر مادر بگرفت هامان که وزیر فرعون بود آهسته
مادر موسی را گفت مگر این فرزند از آن تست مادر موسی گفت فرزند من نیست ولیکن شیر من خوش است
هر فرزندی که عرضه کنم بگیرد فرعون گفت ماهی دویست دینار بوی دهید تا این کودک را شیر دهد
پس مادر موسی ماهی دویست دینار می ستاند و فرزند خود را شیر میداد چون مدت دو سال برآمد
فرعون را آرزوی دیدن موسی شد گفت او را بیارید مادرش او را پیش ملک آورد فرعون او را
در کنار گرفت و در روی نظاره میکرد و خواست که بروی او بوسه دهد موسی دست دراز کرد و بیکدست
ریش فرعون را بگرفت و بدیگر دست طپانچه بر صورت فرعون زد که از وی در دل ان بجانب
در خشم گرفت و گفت این کودک را بکشیم چرا که این همان کودکست که هلاکت من در دست
او خواهد شد آسیه خاتون گفت آن کودک از بنی آدم را تمیلان خواهد بود و فرزندان
ایشان را بتمامی کشتی و این کودک هر چه کرد بنادانی کرد اگر خواهی که دلیل آن بدانی طشتی پر از یاقوت
سرخ کن و طشتی پر از آتش در پیش وی بنه اگر دست بیاقوت دراز کند او را بکش که کار او از
ادراکست و اگر دست باتش دراز کند او را مکش که کار او ادراکست اگر دست باتش دراز کند چنانکه هر چه کرده است
بنادانی کرده است پس چنان کردند موسی دست دراز کرد که یاقوت را بردارد جبرئیل علیه السلام دست او
را بگرفت بسوی آتش برد موسی دست دراز کرد و پاره آتش برداشت و بسوی دهن برد زبانش بسوخت

بدان جرم

بدان جرم که فرعون را بد خواند زبان وی بسوخت آسیه خاتون گفت دیدی که او ندانست
فرعون دیگر باره او را دوست داشت و آن گره که از سوختن آتش در زبان موسی بماند از آن روز دعا کرد
قال رب اشرح لی صدری ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی موسی بزرگ شد
و عمر او بیست ساله رسید اهل مصر او را دوست داشتندی روزی بوقت چاشت بیرون آمد مردم
بخانها در آمده بودند قبطی از بنی اسرائیل یکی را گرفته بود و کار می فرمود و گفت این هیزم را بگیر
و بمطبخ مرتفع ببر آن قبطی مطبخی سالار فرعون بود و همه را بمطبخ فرعون ببرد آن بنی اسرائیل ساری بود
چون موسی را دید بگریست موسی گفت ای قبطی ازوی چه خواهی گفت خواهم که بمطبخ ببرد تو چرا در آن
در کار موسی را پسر فرعون خواندندی موسی گفت او را مکش قبطی گفت رها کنم و چو او دیگری کسی دیگر را
نبرم موسی چهار انگشت خود بر سینه او زد قوله تعالی فوکزه موسی فقضی علیه بیک مشت
برد جمعی از قبطیان حاضر بودند گفتند ای موسی بگریز ساری که کشته است تا آن قبطی آمدند او را کشته
دیدند او را دفن کردند روز دیگر موسی بیرون رفت دید که قبطی سامری را گرفته بود و میبرد موسی قصد سامری کرد
گفت مرا بر چه این وقت بیرون می آمد سامری زخم موسی را دیده بود بترسید از دست موسی گرد قوله
تعالی اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس سامری گفت یا موسی میخواهی مرا بکشی چنانکه
دیروز آن قبطی را بکشتی در آن وقت فرعون انجمن عدل کردی که اگر امیری غلامی را بکشتی
فرعون آن امیر را بعوض غلام بکشتی اگر خود کشنده از اهل بیت او بودی موسی بترسید و قصه را
با مادر گفت در این سخن بودند که مردی بخانه در آمد و گفت ای موسی فرعون طلب میکنند و میخواهد که ترا
بعوض آن قبطی بکشند قوله تعالی وجاء رجل من اقصی المدینة یسعی قال یا موسی ان الملأ یأتمرون

الملا یقتلوا آن خالو زاده‌ای فرعون بود و گفت موسی ترا از شهر بیرون باید رفت که من ترا
نصیحت میکنم موسی پا از شهر بیرون نهاد و نمیدانست کجا میرود قوله تعالی فخرج منها خائفاً
موسی ع هفت شبانه روز پا برهنه در بیابان میرفت و هرگز جاده و راه رفته بود روی بآسمان
کرد و گفت بار خدایا مرا نجات ده از این ستمکاران این میگفت و میرفت تا که بر چاهی
قوله تعالی ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل الی قو
وابونا شیخ دید که خلقی از آن چاه آب برمیکشند و گوسفندان خود را آب میدهند چون گوسفندان
آب دادند سنگی عظیمی بر سر چاه نهادند و برفتند موسی ع دید که دو دختر ایستاده اند گفت شما را
چه بوده است گفتند ایستاده‌ایم تا شبانان دیگر بیایند و آب برکشند اگر آب زیاده
باشد گوسفندان ما نیز آب خورند چرا که ما را قوة آن نیست که این سنگ را از سر چاه برداریم
یا این دلو را برکشیم چهل مرد باید که این سنگ را از سر چاه بردارد و چهل مرد باید که این دلو را برکشند
و مرا پدریست پیر و ضعیف و طاقت آن ندارد که گوسفندان خود را آب دهد موسی چون
این سخن شنید بر سر چاه رفت و آن سنگ را برگرفت و دلو را بچاه فرو گذاشت آب برکشید
تا گوسفندان سیراب شدند دختران چون قوة موسی را بدیدند او را دعا کردند و برفتند موسی ع در زیر
درخت نشست قوله تعالی ثم تولی الی الظل گفت بار خدایا پاره نانیم ده تا بخورم دختران
شعیب گوسفندان را پیش پدر آوردند پدر ایشان نابینا بود عادت کرده بود که هر روز دست
به پشت گوسفندان فرو مالیدی همان عادت دست به پشت گوسفندان مالید گفت ای دختران امروز
گوسفندان از هر روز سیراب‌تر اند دختران گفتند ای پدر امروز شخصی غریب بیامد بقوت دست دلو را

بکشید

برکشید اکنون در زیر درخت خفته است شعیب گفت بروید و او را پیش من آرید تا مکافات
او بکنم شعیب را دو دختر بود دختر بزرگ را صفوره نام داشت و دختر کوچک را صفورا نام داشت
هر دو بیامدند و آواز دادند قوله تعالی فجاءته احدیهما تمشی علی استحیاء گفتند
پدر ترا میخواهد تا مکافات نیکی که با ما کرده بکند در آن وقت موسی گرسنه شده بود هفت
شبانه روز طعام نیافته بود برخواست با آن دختران پیش شعیب رود دختر پیش میرفت
موسی گفت از عقب بیا روا نیست که باد آن زن را بر اندام بجنبد گفت تو راه ندانی موسی
گفت سنگی برو انداز از آن جانب که راه راست است بینداز تا بدانم که از کدام جانب باید رفت
دختر گفت من ترا بزبان گویم موسی گفت سخن را نباید شنید پس دختران بار از آن پیش رفتند
هر جا که بر سر دو راه میرسیدند از آن جانب که راه بود سنگ می انداختند تا موسی دانستی چون
نزدیک شعیب ع آمد موسی سلام کرد شعیب جواب داد و او را در پهلوی خود بنشاند و از وی احوالها
پرسید آنچه بر سر وی گذشته بود یک بیک را باز گفت قوله تعالی فلما جاءه وقص علیه القصص
قال لا تخف نجوت من القوم الظالمین شعیب گفت مترس که از دست قوم ستمکاران برستی آن دختر
که موسی را خوانده بود گفت ای پدر او را بمزدوری بگیر تا گوسفندان را بچراند از بهر آنکه مردی با قوت
و امین است شعیب گفت اگر قوة او را دیدی در امانت چه دیدی امینی او را معلوم شد که مرا
نخواست که در پیش روی برویم با او حکایت کنیم شعیب گفت ای موسی میخواهم که از این دو دختر
یکی را بزنی بتو دهم قوله تعالی انی ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین علی ان تأجرنی ثمانی حجج و تمام
کردن ده سال بتو بسته است اگر ده سال باشد فضل تو بیشتر باشد من رنج ترا نخواهم موسی گفت الهی مرا

از جمله بگو کاران کن دیگر روز شعیب دختر خود را گفت بدان خانه رو که عصاها نهاده است یک
عصا را بیاور و بی ده دختری رفت و عصایی آورد و شعیب علیه السلام عصا را بدست بگرفت و بگفت این
عصا را بگذار و عصای دیگر بیاور دختر هر چند عصاها از آن پیغمبران مرسل خواهد بودند بخزانه اندر خفت
دیگر بار و دست دراز کرد همان عصا را آورد پس شعیب عصا را از زمین فرو برد و گفت ای موسی بیا
و این عصا را از زمین بر کش آن عصا بود که آدم از بهشت بیرون آورده بود آن عصا به ابراهیم علیه السلام
رسید و از او بمیراث او به فرزندان دست بدست شعیب رسید و او نگاه داشت تا وقتی که بموسی داد
گفت ای موسی زنهار که گوسفند از بعفلاق وادی نبری که بر سر آن اژدهاست گوسفندان را بخوان گوید
که یک رمه نماند چون موسی گوسفندان را از پیش شعیب بیرون آورد گله را بعید بدان وادی برد او که
جا اژدهاست موسی به بلندی رفت و در خواب شد و عصا را در پهلوی خویشتن بگذاشت
اژدهاها از وادی بر آمدند و قصد گوسفندان کردند عصی موسی اژدها شد و آن اژدهاها را بکشت و باز
در پهلوی او بایستاد و همان عصا گشت چون موسی از خواب بیدار شد اژدهاها را کشته دید و عصا را
خون ها را افتاده شاد شد و بجنبش آمد **قصه شعیب پیغمبر علیه السلام** اما بدانکه شعیب از عرب بود
که هود و یکی صالح و یکی اسمعیل و یکی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و شعیب علیه السلام دو قوم را دعوت کرده است
یکی قوم مدین را و دیگری اصحاب ایکه را و اصحاب ایکه شعیب را جفاها کردند و بدو ایمان نیاوردند
تا ایشان را خدای تعالی ببانگ جبرئیل هلاک کرد و دیگر بار باهل مدین فرستاد تا ایشان را دعوت
کند و بخدای خواند شعیب علیه السلام گفت بخدای بگروید و ترازو که در بها نهاده است وا دید که من شما را بدین
نصیحت میکنم و در آن روزگار هزار رطل آن بدیناری بود و رطلی صد درم سنگ بود و دینار زر بده درم بود

صد رطل بدرمی بود

صد رطل بدرمی بود با وجود این نعمت که ایشان را بود چون داد و ستد کردندی خیانت نمودندی
گفتند یا شعیب مال ماست اگر کم بدهیم یا زیاد دهیم شعیب گفت ای قوم مدین کنید که شما را از
ایزد تعالی عذاب خواهد آمد قوله تعالی ویا قوم لا یجرمنکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم
نوح او قوم هود او قوم صالح او قوم لوط منکم ببعید واستغفروا ربکم ثم توبوا الیه یعنی شما را
همان پیش آید که قوم هود و قوم صالح و قوم لوط را پیش آمد که همه هلاک شدند اما از خدای تعالی
آمرزش خواهید و توبه کنید آن قوم جواب دادند که یا شعیب ما نشنویم انچه تو گویی اگر نه دانستمی
که ترا قرابتی هست و اگر نه ترا از شهر بیرون کردمی انگاه شعیب علیه السلام ایشان را گفت قوله تعالی یا قوم ارهطی
اعز علیکم من الله واتخذتموه وراءکم ظهریا یا قوم عزت با شما نزدیک تر است از خدای تعالی
و در دل وی اکنون هر چه خواهید بکنید تا مدت شما بر آید و یقین است که شما را عذاب خواهد آمد روزی
جبرئیل نزدیک شعیب آمد و گفت یا شعیب خداوند سلام میرساند و میگوید که اهل بیت خود را از میان
این قوم بیرون کن که امشب این قوم را عذاب خواهد آمد شعیب دختران خویش را برگرفت و از شهر بیرون
رفت و در آن روزگار قحط و در میان آن قوم افتاد چنانکه خلق از گرسنگی می مردند و نان نمی
یافتند چندان نعمت که ایشان را بود بدین سبب برکت از میان ایشان برداشته شد چون شعیب
از میان آن قوم بیرون رفت دیگر روز بوقت آفتاب بر آمدن از جانب مشرق ابری بر آمد بغایت سیاه
که ابر را راست هر که توقع داشت پا از شهر بیرون نهاد و در زیر آن ابر آمدند چون با ابر رسیدند
ابر از هوا بزمین آمد و آتشی از میان ابر بیرون جست و در آن قوم افتاد و آن قوم جمله سوخته
بریان شدند و باقی که در شهر بودند جبرئیل بیامد و بانگ بر ایشان زد که از آن قوم هیچ کس نماند که جمله

هلاک شدند آمدیم باز بر قصه موسی قصه موسی علیه السلام با شعیب پیغمبر چون موسی هشت سال شبانی کرد

شعیب گفت ای موسی درین سال هر بره سیاه که گوسفندان زایند ترا باشد امسال همه گوسفندان

هر بره سفید و سیاه بیارند که ابلق باشند ترا باشد هم آن سال همه گوسفندان بره ابلق سفید آوردند چون مدت

شبانی موسی ده سال تمام شد شعیب گفت ای موسی اینک زن و اینک گوسفند اگر خواهی اینجا باش اگر

خواهی پیش خود ببر قوله تعالی کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب الا تتقون

موسی عیال و گوسفندان را از پیش شعیب آورد و روی بر بیابان نهاد و شبانه روز رفته بود یک روز

گوسفندان را گروه گروه کرد عیال گفت یا موسی مرا روشنائی باید که وضع حمل رسیده است ساعتی بگذشت

ابری بیامد رعد و برق جستن گرفت و باران باریدن گرفت و جهان تاریک شد موسی متحیر ماند آتش

زنه بیرون آورد هر چند سنگ بر چخماق زد آتش بیرون نیامد موسی در خشم شد و چخماق را بینداخت

چخماق گفت یا موسی مرا فرمان نیست که ترا آتش دهم موسی نگاه کرد از دور روشنائی دید قوله تعالی

انی آنست نارا لعلی آتیکم منها بقبس او اجد علی النار هدی موسی گفت ای عیال من آتش

می بینم بروم بیاورم قدم بر گرفت و روی در آن نهاد به قدم سپید فرسنگ راه برفت و دید درختی

عناب که از سر درخت تا بن درخت روشن بود لحظه ای تماشا کرد و بر عجایب بر درخت

داشت و دید روشنائی از سر درخت زیر درخت آمد هیزم بر بن درخت داشت باز روشنائی بر

درخت شد موسی متحیر شد در آن تحیر ندائی شنید قوله تعالی انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد

المقدس طوی فلما اتیها نودی یا موسی و انا اخترتک فاستمع لما یوحی اننی انا الله

لا اله الا انا که منم خداوند تو و جمله هزار عالمیان نعلین از پای بیرون کن که تو از جای پاک آمده ای که موسی نعلین

از پای بکشد و بیفکند کژدم شد عصا را بیفکند آن وقت که موسی پیش آتش بود و برا(?)

گفت ای موسی این زمین مار و کژدم دارد موسی گفت بدو نعلین دارم که مار و کژدم شد

موسی ترسید ندا آمد قوله تعالی ولا تخف سنعیدها سیرتها الاولی گفت ای موسی مترس

که از احوال خود آوردیم پیش آمد موسی دست بقفای آن مار زد و عصا گشت جای دیگر گفته اند که خدای تعالی

گفت یا موسی در دست راست چه داری و او خود داناتر بود معنی آن بود که آن تحیر از دل

موسی بیرون رود تا موسی گستاخی کرد و گفت هی عصای منست که چون مانده شوم تکیه و از بهر گوسفندان

برگ درخت پایین کنم و نیز در معنیها دیگر بکار آید بقول امام جعفر صادق آنست که حق تعالی عصای

موسی را چند معجزه داده بود یکی آن بود که چون موسی تنگ دل شدی عصا را بر زمین فرو بردی درختی

بزرگ شدی و هفت شاخ بر آن درخت پدید آمدی و هر شاخ که بر آمدی اقلیم را از دنیا و بدی ندا آمد

القها یا موسی فالقیها فاذا هی حیة گر ای موسی عصا را بیفکن چون عصا را بیفکند ماری شد

و یک جا ثعبان گفته و گروه که قوله تعالی فاذا هی ثعبان مبین و جای دیگر یاد کرده کانها جان مدبرا(?)

این هر آن نیمانند معنی آن بود که بدیدار مار بود و به بزرگی چون ثعبان و بجستن چون پری بودی

که هفتاد و دو پای بروی پدید آمدی و هر پایی چون پای فیل و بر پیشانیش نقطه ای بیرون آمد که هر یکی چون

نیزه و هفتاد دندان بروی پدید آمدی و هر دندانی چون دندان پیل ... که اندر ایکی بودی

چون دندان بر سنگ زدی سنگ در زیر دندان او آرد گشتی ندا آمد که یا موسی عصا را بگیر است دراز

گرد عصا بود گشت باز فرمان آمد که دست در جیب کن قوله تعالی و ادخل یدک فی جیبک تخرج

بیضاء من غیر سوء آیة اخری و آنه قلیل چون موسی دست در جیب برد بیرون آورد و بوا

نور گرفت چنانکه نور آفتاب در جانب قبله واین دو معجز خدای تعالی موسی را داده بود یکی عصا بود
و دیگری ید بیضا فرمان آمد که یا موسی بمصر رو و فرعون را بایمان دعوت کن موسی گفت خداوندا
عیال من در بیابان تنها مانده است فرمان در رسید که از بهر عیال تو دو پری و دو حور فرستم تا
دایگی کنند موسی گفت بار خدایا گوسفندان ما آنجا مانده است ندا آمد که ما فرشته بفرستیم تا گوسفندان
را شبانی کنند تو بمصر رو و فرعون را بایمان دعوت کن موسی دعا کرد و چهار حاجت خواست
قوله تعالی قال رب اشرح لی صدری ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا
گفت بار خدایا دل مرا در کارها فراخ گردان و کارها بر من آسان کن واین گره را از زبان من
بردار تا این قوم را بایمان دعوت کنم سخن مرا دریابند و برادر مرا وزیر من کن تا پشت من بوی
قوی گردد و در پیغمبری او را با من شریک کن تا ما هر دو تن ترا یاد کنیم و تسبیح گوییم تو از حال کار ما آگاهی
داری قال اوتیت سؤلک یا موسی ولقد مننا علیک مرة اخری یعنی ای موسی هر چه خواستی
ترا بدادیم و دل ترا فراخ گردانیدیم و برادر ترا وزیر تو گردانیدیم یا موسی به نزدیک فرعون رو و گوی
رفته است براه راست باز آی و این راه باطل را رها کن تا من کار با تو کنم یکی اگر جوانی ترا با تو
باز دهم دیگر اگر ملک بیش نداری همه روی زمین را ملک تو گردانم چون موسی از آن مقام
بازگشت روی بمصر نهاد و بخانه خویش آمد و در بزد و خواهرش بدر آمد و گفت تو کیستی موسی گفت
مهمانم خواهرش بازگشت گفت ای مادر مهمان آمده است بدر خانه مادرش گفت وی را در خانه در آر
تا طعامش دهیم موسی را بخانه آوردند و دیگر شب فرو نشست هارون آنجا حاضر بود چراغ پیش آوردند و نان
در پیش موسی گذاشتند موسی دست بطعام برد و ساعتی بر آمد هارون پیدا شد گفت کیست گفتند مهمانست
هارون

هارون به نزدیک موسی آمد و او را بشناخت و بیکدیگر در آویختند و گفت ای مادر این برادرم موسی است مادر
و خواهرش دویدند و در وی آویختند و در کنار گرفتند هارون گفت ای برادر تو بجانب شعیب پیغمبر رفته بودی خبر
او را گرفته موسی گفت آری چنین است و نیز مژده باد ترا ایزد تعالی مرا به پیغمبری داده و ترا با من شریک
کرده و برابر ... این سخن گفته تا ما و تو برویم و فرعون را بایمان دعوت کنیم هارون شاد شد و گفت
رفتند فوج بنی اسرائیل در آمد دیگر روز چون از عبادت فارغ شدند هر دو بدر سرای فرعون رفتند موسی
دست دراز کرد و حلقه در سرای فرعون را گرفت و بجنبانید چنانکه همه کوشک فرعون بلرزید آواز داد
قوله تعالی یا فرعون انی رسول من رب العالمین آواز بگوش فرعون رسید گفت بنگرید که کیست گفتند
موسی و هارون را می بینیم فرعون گفت در آریدشان هر دو را پیش فرعون بردند فرعون گفت یا موسی
من ترا پرورده ام و بجای فرزند داشته ام و سالها به نزدیک من بودی اکنون چند گاه است که رفته
قوله تعالی فعلت فعلتک التی فعلت وانت من الکافرین قال فعلتها اذا وانا من الضالین
ففررت منکم لما [illegible] را گذشته ذکر [illegible] موسی گفت چنین است و لیکن خدای تعالی مرا پیغمبری داد و نزد تو
فرستاده است که بگویی لا اله الا الله فرعون گفت چون این بگویم مرا چه دهی موسی گفت خدای من
ترا سه چیز دهد اول جوانی که چهار صد سال بعمر تو زیاده کند دوم بدین ملک در قیامت با تو ... نکند
سیم ملک همه روی زمین را بتو دهد موسی را فرمان آن بود که با فرعون آهسته و نرم سخن گوید قوله تعالی
فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی فرعون گفت مرا وزیری هست با او مشورت کنم تا مرا چه دلیل نماید
موسی و هارون بر در بگذاشته در آمدند چون هامان به نزدیک فرعون آمد گفت چه گویی که موسی را رب العالمین
خوانده و میگوید که خدای من ترا چهار صد سال بعمر تو زیاده میکند و ملک روی زمین را بتو دهد و در قیامت

از تو حساب نخواهد مرا هیچ چیز رغبت نمی افتد مگر بجوانی هامان گفت تو چند سال دعوی خدائی
اکنون بندگی خواهی کرد اگر ترا جوانی آرزوست من ترا جوان کنم چون شب درآمد مردی او بها
که در ریش فرعون بود بیرون کرد و ریش او را خضاب کرد فرعون بامداد برخواست و ریش
خود را سیاه دید بپنداشت که جوان شد بامداد چون موسی نزدیک وی آمد گفت بگو لا اله الا الله
اگر نه کوفی بنی اسرائیل را ببرم قوله تعالی ولا تعذبهم قد جئناک بآیة من ربک والسلام علی
من اتبع الهدی فرعون گفت ای موسی معجزه چیست دست در جیب کرد برآورد همه روی زمین نور
گرفت فرعون گفت معجزه دیگر داری گفت اگر خواهی اینک عصا بیفکنم گفت بیفکن موسی عصا را
بیفکند اژدها شد هفتاد و دو پای بروی پدید آمد هر پائی چون پیل و هفتصد دندان بروی ظاهر شد
هر دندانی چون دندان پیل هر یکی از دهن او برآمد هر کدام مثال نیزه آن اژدها بر روشت کف
از دهن می افزود هر جا که کف دهن او رسید هرگز گیاه نرست و انچه بر آدمیان افتاد جمله بر خستند روی
بقوم فرعون نهاد و خلق بسیار هلاک شدند و از بنی اسرائیل کسی را تیمار نزد و مردمان گفتند یا موسی
ترا فرستاده اند که خلق را هلاک کنی یا باسلام دعوت کنی موسی گفت ایزد تعالی مرا باسلام
فرستاده است گفتند پس این اژدها را بگیر که ما را بیش ازین طاقت نمانده موسی دست
دراز کرد و بر قفای اژدها زد چوبی گشت بقدرت خدا تعالی پیش فرعون آمد و گفتند دیدی گفت
دیدم جادوی در اینک آموخته ما را نیز جادوان هست صبر کن تا ایشان را جمع کنم پس وعده کردند
تا در فلان روز حاضر کنند قالوا موعدهم یوم الزینة ان یحشر الناس یوم زینت یعنی
یوم النوروز موسی بخانه درآمد از آن روز تا که وعده کرده بودند شش ماه روزگار گذشت فرعون

چهار هزار جادو

چهار هزار جادو ران جمع کرده چهار صد استاد بود که در روی زمین نظیر نداشتند مهتر جادوان
نابینا بود فرعون روی بجادوان کرد و گفت چهار صد سال است که تا زر نعمت من میخورید
امروز مرا با شما حاجتی افتاده است باید هر علمی که در جادوی دانید امروز بکار برید جواب
دادند که تقصیر نکنیم اما ما را دست افزاری باید که بی افزار کار نتوان کرد فرمود تا در خزانها
بگشادند و گفت هر چه در خزانها است بگیرید تا سیم و زر بخریم چهار صد خروار رسن جمع کردند
و سیماب ببندودند و در مدت شش ماه این طلسمها راست کردند موسی گوانه ما در نشسته
بود خدا را عبادت میکرد فرعون فرمود تا سواران بنشستند ده هزار سوار و پیاده حاضر شدند
از و تا سواران بدست راست کاخ او بایستادند و پیاده ها بدست چپ کاخ او را کاخی بود
چهار صد گز بالا داشت و از بالای آن طاقی برآورده بود و بر بالا طاق قبه از مینا برآورده بود و تخت
او را بر بالای قبه برآورده بود چهار طاق بر پای کردند تا از آفتاب متفرق بوی نرسد الغرض فرعون
بیامد و بر آن تخت نشست و پیش میدان را چهار فرسنگ در چهار فرسنگ فراخ کردند جادوان بیامدند
و آلتهای جادوی را در میدان افکندند الغرض پیش فرعون آمدند و گفتند ای فرعون اگر ما بر موسی غلبه کنیم
ما را چه خواهی داد گفت ترا از جمله ندیمان خود گردانم بقول چنین است که گفت در هر چهل روز یکبار
خلق را دیدار نمایم اول شما را دیدار نمایم بار دهم پس موسی و هارون بمیدان درآمدند آن
قوم را انبوه دیدند بر چپ و راست میدان ایستاده موسی بر گوشه بالائی ایستاده با خلق جمله
او را بدیدند مهتر جادوان گفت موسی بچگونه آمده است گفتند کلاهی بر سر دارد و پشمینه پوشیده
و نعلین در پای دارد و عصا در دست گرفته گفتند یا موسی اول تو افکنی یا ما جبرئیل بیامد و گفت

یا موسی اول بگذار تا ایشان بیفکنند جادوان رسنها و چوبها و نگریستن موسی روی بجبرئیل میکائیل

کرد و گفت چه می بینید جبرئیل گفت بوی آشنائی می آید امید دارم که ایمان آورند از برکت آنکه

ترا حرمت داشتند چون موسی ایشانرا اجازت داد جادوان برکندند یاد کردند قوله تعالی

بعزت فرعون انا لنحن الغالبون گفتند بعزت فرعون که امروز با موسی غلبه کنیم جادوان

برخواندند وقت چاشتگاه بود آفتاب درتافت همه روی زمین پر مار شد در پیچ و پیچ تا پیچ و پیچ

سنگی و کلوخی نبود الا که همه مار بود و بر روی زمین روان شدند چون موسی چنان دید بترسید که مبادا

بنی اسرائیلیان جادوان را ببینند و در دل ایشان بیم بدید آمد قوله تعالی فاوجس فی نفسه خیفة

موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی فرمان آمد که یا موسی مترس ترا بر دست های ایشان

مقدّر گردانیدیم هر جا که هست باطل را خطر باشد ندا آمد که یا موسی بیفکن آنچه در دست داری یا موسی

عصا را بیفکند عصا بر زمین فرو شد لحظه از میدان در آمد با اژدهائی گشته و آن چهار صد

رسن که جمع کرده بودند یکباره همه را فرو برد و آن که در حکم نیاورده نشد چون آن جادوان ازاو در

گرانی از جادو رجادوان باقی ماند و روی بکاخ فرعون نهاد و فرعون چون هیبت اژدها را بدید ازکاخ

فرود آمد و بحرم گریخت مردمان دیدند که فرعون گریخت گفتند ترسید از آنکه اژدها بیاید و لب

زیرین را با نشیبی قبه زد لب بالائی را بالای قبه گذاشت چنانکه اگر فرعون را اجل رسیده بودی با فرعون

یک لقمه کردی چون اژدها برآمد و آن کاخ فرعون را یک لقمه نکرد از آنجا برگشت و چندانکه دیده

چنان بر زمین کوفته که هر درخت و کلوخ بود همه خاکستر گشت شمال گردی بهوا برشد

اندر روی بگوی نهاد و کوه از هیبت اژدها بر خود بلرزیدند پس از حق تعالی فرمان آمد که یا موسی عصا را بگیر



رو ع ازدهای مار بگرفت عصا شد بقدرت حق تعالی جادوان گفتند این چه کار بود که ما را

پیش آمد هرچه دیده بودیم با مهتر خود بگفتند مهتر گفت این همه جادوان بخورد و درشکم اژدها دیده

گشت و نه گفتند همچنان بحال خود بود و گفت بدانید که خدای موسی بر حق است غایت

جادو این بود که ما کردیم اکنون خدای موسی را سجده کنید که من سجده کردم جادوان چون

این بدیدند یکبار همه بسجده در آمدند و خدای را سجده کردند قوله تعالی فالقی السحرة ساجدین

قالوا آمنّا و گفتند ایمان آوردیم فرعون گفت خدای ایمان من گشت بجوین گفتند رب موسی

و هارون ایمان آوردیم فرعون گفت خدای موسی و هارون تا دارم خواهد داد گفتند ما کتابان

ما را بیاموزد و ما را بس است و ترا ما را بیم بدین کفر نبیداشتی فرعون گفت دستها و پاهای شما را

ببرّم و بدین جرم بردار کنم جواب دادند که بکن آنچه خواهی کرد که ما را از تو باکی نیست فرعون

زبردست و دست پای ایشانرا ببریدند و بردار آویختند آواز برآوردند که ما بخدای باز گشتیم

بامداد جادو بودند نماز شام مؤمن شدند و بدرجه شهیدان داخل شدند این چنین کرده اند که خدا را

عزّ وجل موسی را آواز آمد دست بدعا بر داشت و گفت خداوندا فرعون را مال و حشمت دادی

بر ایمان نیاورد و به درگاه ما دل گردان و بر دل او بخت کن تا او در عذاب دردناک

باشد جبرئیل علیه السلام بیگوید که دعاء ترا اجابت کردم یعنی دعاء موسی و هارون را مستجاب نمودیم

بدانکه موسی دعا کرد و هارون آمین گفتی ولیکن روزگار و پیشینیانست مدت چهل سال موسی

و هارون آن قوم را دعوت کردند و میگفتند ای فرعون برگرد و بخدای ایمان آور که او خداوند

زمین و آسمانست فرعون و وزیر خود هامان را گفت مرا بنائی بساز بلند تا من آنجا روم که آسمان را بینم

هامان وزیرو بگفت از خشت پخته ساختند اوّل کسی که خشت پخته ساخت هامان بود پس مناره
برآوردند و هر هفته روزگار بایستادی تا خشت دست بدست بر سر مناره رسیدی و گفته‌اند
برآوردند که پیش خشت پخته بر سر مناره نیارستی که او بردندی الا که باد بر بودی تا هفت سال
عمارت سازی مناره بودند تا تمام شد حق تعالی جبرئیل را فرمود تا پر بزد و آن مناره را بشکست
تا کارگران همه هلاک شدند و آن قوم که خشت پخته می‌ساختند همه بسوختند و آن قوم که گل میکردند همه
بزمین فرو شدند و هیچکس از آن قوم کافر نرست چون بیست سال برآمد روزی آسیه عیار خانه
میکرد شانه از دست وی بیفتاد و گفت نگونسار باد دین فرعون دختر فرعون بشنید و گفت ای آسیه
مگر تو ایمان آورده‌ای آسیه بیش از آن طاقت نمانده بود و گفت بلی ایمان آورده‌ام و خود چهل سال
بود که ایمان آورده بود و خدای را می‌پرستید چون از روز ترس آشکارا شد فرعون گفت برگرد از دین
موسی تا از بهر تو خانه زرین بنا کنم گفت هرگز مباد اگر من از دین بیرون کردم خدای تعالی مرا از بهشت
برادر خانه از خانه بنا خواهد کرد فرعون گفت ترا عذاب کنم آسیه گفت هرچه خواهی بکن که مرا باک
از این نخواهد بود فرعون تا جامه از تن آسیه بیرون کردند و چهار دست و پای او را میخها استوار
بدوختند چون درد بوی رسید روی باسمان کرد و گفت بارخدایا فرعون مرا تهدید کرد که از دین
موسی برگرد برگشتم و وعده کرد که خانه زرین از بهر تو بسازم قبول نکردم یارب تو مرا در بهشت
خانه بنا کن قالت رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة دو از آن حق تعالی حجاب از پیش چشم
آسیه برگرفت تا کوشک خود را در بهشت بدید و در میان عذاب بخندید از آن درویش
هیچ خبر نبود فرعون وزیرو او را تا چندان بر بالای آن بخفتند که در زیر شکم است تن او بدید و موسی و دین

چهل سال

چهل سال فرعون را دعوت کرد روزی فرعون را سجده‌ها میخواند فرعون دل تنگ شد و آواز داد
زنهان اقتل موسی ولیدع ربّه گر مرا بگذارید تا موسی را بکشم که میترسم دین شما را بدل
کند و زمین بر سر است که از سرای فرعون بیرون آید قبطیان قصد او کردند تا او را بگیرند آن پسران
که در سرای فرعون بود حق تعالی زبان داد تا موسی را از میان گرفتند و از قبطیان نگهداشتند
که هیچ کس قصد او نتوانستند کرد تا بلی رساند روزی فرعون را گفتند که بنی اسرائیل بسیار
شدند مبادا که از ایشان فسادی پدید آید فرعون گفت فرزندان ایشان را بکشیم تا بسیار
نشوند و زنان ایشان را کار فرمائیم تا بار برگیرند و ما بر ایشان قادریم قوم موسی پیش موسی
او آمدند و گفتند تا تو نیامده بودی ما را عذاب میکردند اکنون که تو آمده کار ما دشوار گشت موسی
ایشان را جواب داد عسی ربّکم ان یهلک عدوکم ویستخلفکم فی الارض که روی آنکه یزدان
شما را از این دشمنان برهاند و او را هلاک کنند و این زمین را میراث شما دهد چشم میدارید
که وعده خدای حق است و نزدیک است الحمد موسی علیه دعا کرد و گفت بارخدایا این قوم را بقحط
هلاک کن تا مقهور گردند دعا مستجاب شد و طعام بر ایشان نایاب گشت و دست از طعام دادن
باز گرفتند فرعون هر روز هزار مهمان بخوانه بردی و خلق عظیم در ان خوان بنشاندی نان دادن
حق تعالی آن ملک را از وی نگاه داشت چون هفت سال از قحط برآمد خلایق پیش فرعون آمدند و گفتند
اگر از گرسنگی هلاک شدیم فرعون گفتی بر نزدیک موسی روید که این قحط از قوم موسی است آن قوم بر نزدیک
موسی آمدند و گفتند خدای خویش را بگوی تا این قحط را از میان ما بردارد تا ایمان بیاریم قوله
تعالی لئن کشفت عنا الرجز لنؤمنن و بنی اسرائیل را بتو دهیم تا باشم بر موسی دعا کرد و باران

آیتی بگفت ناگاه ابری برآمد و باریدن گرفت یکهفته چنانکه راه مصر در زیر آب شد قوله
تعالی فارسلنا علیهم الطوفان پس گفتند ای موسی دعا کن تا این باران کم گردد تا بتو ایمان
آوریم موسی علیه السلام دعا کرد آب روی زمین بدریا رفت و چندین هزار نباتهای گوناگون از زمین
برآمد درختان میوهای گوناگون بار آوردند موسی گفت ای قوم ایمان آورید بخدای عز و جل بگویید که
لا اله الا الله جواب دادند که قالوا هذه این خود از آن ما بوده است ده سال بنو آید چون دل
ذریت ایشان از عهد برگشت خدای تعالی ملخ را برگماشت تا نعمتها را پاک بخوردند چنانکه گیاه هرگز گیاه از زمین
گیاه زوییده باز گفتند یا موسی خدای خویش را بگوی تا این بلاها را از ما دور گرداند تا ایمان آوریم
موسی ع دعا کرد ایزد تعالی بادی فرستاد تا ملخ را برگرفت و بدریا برد انگاه موسی را گفتند ما ایمان نیاوردیم
و عهد را خلاف کردند حق تعالی شپش را بر تن ایشان برگماشت تا اندامهای آن قوم را میخوردند ایشان از
دوران بلا طاقت نماند گفتند یا موسی خدای خویش را بگوی تا این بلا را از ما دور گرداند تا بتو ایمان آوریم
موسی دعا کرد حق تعالی ببرکت دعای موسی آن بلا را از ایشان برداشت نیز ایمان نیاوردند چون عهد
خود وفا نکردند خدای تعالی ضفدع را برگماشت چنانکه چنان گشت که بر ایشان تنگ آمد در طعام ایشان میافتادند
می شدند اگر یکی را بر اندی صد دیگر بیامدی آخر بر نزدیک فرعون رفتند و گفتند که ما از دست موسی
بجان آمدیم هر هفته ما را بلیتی در دو بلا مبتلا میسازد فرعون گفت باز بنزدیک او روید که این همه
از جادوهای اوست بنزدیک موسی آمدند و گفتند ای موسی دعا کن تا این بلا از ما دور گردد تا بتو ایمان
آوریم علیه السلام نزدیم موسی ع دعا کرد حق تعالی ببرکت دعای موسی بلا را از میان آن قوم برداشت هیچکس
از ایشان ایمان نیاوردند چون عهد خویش را خلاف کردند خدای تعالی آبهای ایشان را خون گردانید اگر بنی اسرائیلیان

آب خوردندی

آب خوردندی آب بودی چون قبطیان آب خوردندی خون گشتی و به نزدیک فرعون رفتند
و گفتند این بلا از همه بلاها صعبتر است که آبها خون شده و ما را به آب طاقت نیست فرعون
گفت این همه ترس موسی است پیش او روید و بگویید یک نوبت دیگر این بلا را از ما بگرداند تا به
تحقیق ایمان آوریم موسی دعا کرد حق تعالی این بلا را نیز از ایشان دور کرد و دروغ بگفتند و بیعت
می شکستند و ایمان نمی آوردند فرمان آمد که یا موسی وعده ایشان رسید بگوی بنی اسرائیلیان را
تا اظهار کنند که فردا عید ماست تا جامههای قیمتی از ایشان بعاریت بستانند بجهت آنکه آراسته
بعیدگاه میرویم که سنت پیغمبر ما چنین است دیگر روز موسی بدر خانه فرعون رفت و گفت
فردا که خلق بعیدگاه بیرون آیند بفرمای تا جامهها در بر قبطیان را بعاریت دهند تا بعیدگاه
رویم آراسته بنشینیم این سخن راست گفت که آن روز جای دشمن بود و بنی اسرائیل را عید بود فرمود
تا در خانها را باز کردند و جامههای قیمتی را بموسی دادند موسی خود بخانها در رفت و هرجا که جامه
اعلا بود برداشت و فرعون را گفت بفرمای تا مادران نیز بدهند تا مادران نیز تمامی جامههای قیمتی و زر
برای داد و بنی اسرائیلیان جامهها و پیرایهها بعاریت بستانیدند و ششصد هزار مرد رسیده بودند
کر زنان و کودکان جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ای موسی بفرمای تا بنی اسرائیلیان در خوانها نان
و رخ دارند که شغله بکنند فرعون را بدر خانه خود مانند که امشب و فردا کسان خواهند آمد در هر خانه
قبطی کودکی را بخواهند کشت تا فردا همه بعیت مشغول شوند و هیچکس را از واقعه بنی اسرائیل که را خبر نشد
چون شب در آید و خلق آرام گیرند تو بنی اسرائیل را برگیر و از مصر بیرون بر قوله تعالی
فاسر بعبادی لیلا انکم متبعون چون شب درآمد موسی ع بنی اسرائیل را برگرفت و از شهر بیرون

رفت را نامل و براه روز دویم قبطیان را با خود بردند و شب آدینه بود که بنی اسرائیل
بیرون آمدند و روی بدریای قلزم نهادند موسی علیه السلام هارون را مقدم لشکر کرد و خود
بر از لشکر برفت بنی اسرائیل در میان برفتند روز آدینه و شنبه و یکشنبه
برفتند و قبطیان بسبب مشغول بودند روز دوشنبه فرعون را خبر کردند که موسی برفت
و بنی اسرائیل را با خود برد فرعون گفت از ما بگریخت و مالها از ما ببرد و کار ایشان را باب رسید
تا بر اثر ایشان رویم و ایشان را گردن بسته بیاریم و بکشیم فرعون را اسبی بود که چهار
زنگ آواز کوس او برفتی فرمود تا آن کوس را بگرفتند و تمامی لشکر برنشستند و او در راه
سپهسالار بود و هر سپهسالاری صد هزار مرد بود و پنجاه هزار غلام خواجه سرا داشت و آنچه
مقدم لشکر بودند جامه سیاه داشت فرعون علیه اللعنه نیز جامه سیاه داشت و برنشسته
و بر اسب سیاه برنشست و از مصر بیرون رفت هامان را با لشکر از آن بر ساقه لشکر
و لشکری بدین عظمت روی بر پی موسی نهادند و موسی بر شبانه روز رفته بود تا بکنار دریای قلزم رسید
وقت چاشتگاه رسیده بود که گردی از جانب مصر بیرون آمد و از میان گرد علمها پیدا آمد و آواز
کوس نیز پیدا آمد بنی اسرائیلیان گفتند قوله تعالی انا لمدرکون ای موسی قوم فرعون بیامد
ما را از ... خواهند کشت و از دست ایشان چگونه خواهیم رست که از پیش
دریا و از پس شمشیر و در دل ایشان رحم نه اگر مصر بودی در آنجا قبطیان بما رسیده بودند
از پی بودی که جمیع ما را بخواهند کشت موسی علیه السلام جواب داد قوله تعالی کلا ان معی ربی
سیهدین کلا ... حقا که خدای تعالی با من است و ما را فرود راه نماینده است ما را ...

کرده است

کرده است موسی بقوم خویش سخن میگفت که ناگه یکی لشکر فرعون را بسط گرد تا از راه
رفتند باز ماندند و از تاریکی راه را ندیدند که در دنبال ایشان بروند فرمان آمد که موسی را
ان اضرب بعصاک البحر ای موسی عصا بر دریا زن موسی عصا بر دریا زد و دریا بجوشید و بخروشید
آمد بار دیگر عصا بر دریا زد و آب از پیش موسی دور رسید جبرئیل آمد و گفت این آب را الجنبانیدن توان
موسی گفت اذنا الله یعنی ای آب دریا از یکدیگر جدا شوید و راه دهید تا ... خدای تعالی
آب از قعر دریا بر می آمد و بالای هم می نشست و بهوا برفت دوازده کوه بدریا ظاهر شد و دوازده
راه گشت آفتاب در تافت و باد در زمین گرفت و آن کوهها خشک شد موسی گفت یا هارون بدین راه
تو با هارون با سپاه خود در رو و یوشع ابن نون با سپاه خود در رود شد دوازده نقیب بودند همه
بدریا در شدند و هر نقیب با لشکر خود بکوچه بیرون رفتند و جدا جدا میرفتند گذشتند آنگه بنی
اسرائیل گفتند یا موسی ما هر قومی و سبطی براهی میرویم و از یاران خویش آگاهی نداریم اگر بنی ازما
در دریا غرق گردد ما را از کجا خواهد رسید باید که این کوهها یکدیگر را به بینیم فرمان آمد که
یا موسی عصا بر دریا زن موسی عصا بر دریا زد و آن کوهها ... گشت چنانکه همه ... چنانکه بنی
اسرائیل جمله همدیگر را میدیدند و میگذشتند که گرد از قعر دریا بر آمدی بنی اسرائیلیان سلامت بگذشتند
که یک تن از ایشان هلاک نشد فرعون و قبطیان نزدیک دریا رسیدند که چنان دریا را بدیدند
فرعون دانست که معجزه موسی است گفت اگر قبطیان این حال به بینند جمله بدین موسی بگروند ...
در دریا بس کرد و گفت این دریا از هیبت من چنین است ایزد تعالی جبرئیل را فرمان داد تا بر اسب
ماده ... نشست نام آن اسب حیران بود از پیش فرعون در آمد و فرعون بر اسب نشسته بود آنگاه

فرشتۀ که بر مثال نقیبان از پس لشکر در آمدند بانگ بر لشکر فرعون زدند و گفتند الحقوا
الملك یعنی دررسید ملک چون فرعون بر لب دریا رسید هامان گفت می بینی که این کردگار کن
از تند دریا چون برخاسته است و آب در هوا معلق بدان می شود این همه از جادوان موسی است
هامان گفت اگر موسی بجادوئی گذشت تو بخدائی خود بگذر فرعون بترسید خواست باز گردد جبرئیل
پیش آمد و بر ماده یان نشسته اسب فرعون بوی مادیان شنید بی مدارا از پی اسب جبرئیل روان شد
جبرئیل بدریا فرو شد فرعون از عقب او برفت چون لشکر دیدند که فرعون بدریا شد خواستند که
بر گردند آن فرشتگان که بطریق نقیبان بودند از پس لشکر در آمدند و ایشان را بجبر در می کوفتند
تا بدریا رسیدند و در خشکی کسی نماند مگر کاربن که در مصر نهاد چون بنی اسرائیل از آن سوی دریا نشستند
فرعون با جمله لشکر بمیان دریا رسیدند موسی باز گشت خواست که عصا بر دریا زند فرمان آمد که
یا موسی بگذار که ما خود ایشان را غرق کنیم و یکی از دریا بر آمد که اگر حق نهفت فرعون که در راه خدای
موقف کردی نبودی همه را از هره بطرکیدی فرعون دانست که غرق می شود و هیچ چاره ندید قوله تعالی
قال امنت لا اله الا الله انت الذی امنت به بنی اسرائیل وانا من المسلمین گفت ایمان
آوردم بدان خدائی که بنی اسرائیلیان می پرستند و من از جملۀ مسلمانانم جبرئیل علیه السلام
آن خط که در غار از وی ستانیده بود در حال بدست فرعون داد و گفت با تو بحکم تو کار کنیم
آنگه از میان دریا مشت گل سیاه بر آورد و در دهن او زد و گفت که اکنون ایمان می آوری آنهم
در زبان و نتی که عذاب خدای تعالی بتو رسید ای فرعون تو از جملۀ دوزخیانی و هرگز از رستگاری نخواهی
بود نه درین جهان نه بدان جهان انگاه بنی اسرائیلیان گفتند یا موسی ما را هلاک شدن فرعون باور نمی
خواهد بود

خواهد بود تا آنکه بچشم خویش نه بینیم موسی گفت بر کنار دریا روید تا دشمن خویش را به بینید چون بر لب
دریا آمدند فرعون را دیدند با لشکر که آب ایشان را بکوه میبرد و که در ایشان میزد تا آنخواهد آن
قوم غرق شدند تا جان بمالک دوزخ سپردند بنی اسرائیلیان بر ایشان بخندیدند خدای تعالی بر بنی اسرائیل
منت کرد از حال ایشان قوله تعالی واغرقنا آل فرعون وانتم تنظرون یعنی که آل فرعون را غرق
کردیم و شما نظاره میکردید چون قوم فرعون غرق شدند دریا موج زد و ایشان را بر انداخت تا همه بنی
اسرائیلیان بدیدند و در پیش او در آب بدیدند و از بنی اسرائیل بر وی قسم خورده بود که من از پس فرعون [illegible]
جدا از آب و در آن روز که خویش را راست کرد و آن مال که با ایشان بود بنی اسرائیلیان غنیمت
گرفتند و که ما را از چند چند نخواستند موسی علیه السلام گفت بار خدایا ایشان را نمی یابم که کجا
بمصر رفته است ندا آمد که یا موسی ما بر جای دیگر بستان ساخته ام انگاه بنی اسرائیل از راه خشکی
بجانب مصر روان شدند ایشان را دیدند که نابینا گشته و انبان و عصا بر دوش بسته و که دانی بیکسند [illegible]
کردار اکبر سنگی طاقت نیست بار بره نانی دهید موسی علیه السلام چون این حال بدید گفت بار خدایا تو
وعده خود را خلاف نکرده و قول تو تغییر نپذیرد و گفتی که ایشان را هلاک کردانم اینک ایشان زنده اند
ندا آمد که یا موسی فرعون را یکبار هلاک کردیم اما اکنون را هر روزی هزار بار مرگ است چون موسی علیه السلام
با بنی اسرائیلیان بمصر آمدند بخزانه فرعونیان آمدند و آن مال و نعمتها که مانده بود بدست آوردند قوله تعالی
فاخرجناهم من جنات وعیون و کنوز ومقام کریم رسیدند که یعنی مقام کریم چیست گفت مهمان
خانهاء فرعون را میگویند که هفتاد هزار مهمان خانه در ان شهر بنا کرده بود که از هر جا که غریبی در رسیدی
درویش و کرسنه آمدی او را طعام دادی از بستی تعالی آن را مقام کریم گفت چون بنی اسرائیلیان

درخواست قبطیان فرود آمدند موسی علیه السلام روی موسی و زندان و عیال خود نهاد عیال او
بیک شکم دو دختر آورده بود و کوسفندان او بسیار بجا بود و دختران او چهل ساله بود
عیال و فرزندان را برگرفت و نزدیک خویش بمصر آورد و از آنجا بر خواست و بکوه طور رفت
تا بجای خویش مناجات کند چون بپایه کوه رسید فرمان آمد رضوان بهشت را که کلیم من
می آید تا با من سخن گوید کرسی آراسته بجبرئیل ده بیارد تا کلیم من بران کرسی نشیند و با من راز
گوید رضوان کرسی بدر و جواهر آراسته و بکوه طور نهاد چون موسی بکوه طور بر آمد و بران کرسی نشست
و با خدا مناجات کرد و گفت ازین خشنود گشتی الهم ندا رسید موسی علیه السلام بشنید و در لذت
کلام حق مناجات کرد و مستغرق شد ذوق او بنهایت رسید و از میانه امواج ذوق و غلبات
محبت گفت قوله تعالی رب ارنی انظر الیک بار خدایا کلام تو شنیدم لقای خود را بمن
نمای تا ببینم فرشتگان هفت آسمان بانگ برداشتند که ای پسر عمران کلام حق بشنیدی اکنون طمع
بدیدن خدای داری ندا آمد که ای موسی فرو نگر چون موسی فرو نگریست تا بثری با جمله مخلوقات را بدید دیگر
ندا آمد که ای موسی بر بالا نگر بالا نگریست و در عرش آنچه مخلوقات بود بدید گفت بار خدایا این مخلوقات
نیست بروند از دیدن باز چون خواهی رفت کرد از بالای کرسی بر خواست گفت رب ارنی
انظر الیک یا رب بنمای تا ترا ببینم فرمان آمد که ای موسی بنشین بر سر نشست هفتاد هزار
فرشته از آسمان فرود آمدند همه بصورت گاوان و بانگ ایشان چون بانگ رعد و هر یک
به بزرگی چون کوهی موسی ایستاده بود فرشتگان می آمدند و میگفتند ای پسر زن حائض اینده
شوی طمع بدیدن خدای داری که تو ضعیف [illegible] آن هفتاد هزار فرشته هر یکی سخن میگفتند و میگذشتند

دیگر موسی

دیگر بار موسی بر پای خواست بانگ بر آورد و گفت رب ارنی انظر الیک باز ندا آمد که بر کرسی
بنشین بنشست هفتاد هزار فرشته از آسمان دوم فرود آمدند بصورت شیران بانگ ایشان
چون بانگ رعد و در دست هر یکی زاغی گرفته بانگ میکردند یا ابن المرات الحایض الطمع فی رؤیة [illegible]
ارت میگفتند و میگذشتند باز موسی بر پای خواست و بانگ بر آورد و گفت رب ارنی انظر
الیک فرمان آمد که ای موسی بنشین بنشست از آسمان سیم هفتاد هزار فرشته فرود آمدند همه
بصورت گرگان بانگ ایشان چون رعد هر یکی میگفتند یا ابن المرات الحایض فی رؤیة
رب العزة و میگذشتند باز موسی بر خواست و بانگ بر آورد و گفت رب ارنی انظر
الیک فرمان آمد که ای موسی بنشین بنشست هفتاد هزار فرشته از آسمان چهارم فرود آمدند همه
بصورت یکی نیمه تن از آتش و نیمه از برف خویش را می شناختند آتش [illegible]
بانگ میکردند و میگفتند یا ابن المرات الحایض فی رؤیة رب العزة چون در گذشتند
موسی بر پای خواست و گفت رب ارنی انظر الیک هفتاد هزار فرشته از آسمان پنجم فرود
آمدند بر بالای ایشان چون بر طاوس و بر رویها چون غلمان بانگ میکردند و میگفتند یا
ابن المرات الحایض الطمع فی رؤیة رب العزة در گذشتند موسی دیگر بر پای خواست و بانگ
بر آورد رب ارنی انظر الیک فرمان آمد که ای موسی بکوه نگاه کن چون نگاه کرد هزار هزار
[illegible] هزار هزار موسی نام دید هر یکی عصا در دست گرفته و پشمینه پوشیده و بانگ میکردند و میگفتند که
رب ارنی انظر الیک موسی گفت خداوندا جز من موسی دیگر است فرمان آمد که ای موسی این همه
صورت تو موسی نام آن همه آن است و فرمان تو [illegible] همه را شناسی چون تو در دانی نشناسی [illegible]

دیدند فرمان آمد که ای موسی بنشین بنشست هفتاد هزار فرشته از آسمان ششم فرود آمدند بانگ
میکردند يا ابن المرأة الحائض أتطمع في رؤية رب العزة این بگفتند و در گذشتند باز
موسی را بیم خواست که دیدار خدا را خواست فرمان آمد که یا موسی بنشین چون بنشست هفتاد هزار
فرشته از آسمان هفتم فرود آمدند همه عالم از نور روی ایشان روشن شد بانگ برآوردند و گفتند
طاب الله عينيك فطاب الله دمعتك موسی را طمع آمد که فرشتگان را [illegible] و لطف خواهد بود
چون فرشتگان دیگر در گذشتند موسی را بیم نخواست و گفت يا رب أرني أنظر إليك ندا آمد
که یا موسی لن تراني یعنی ترا نبیند در سر آمانی یا موسی دل تنگ مدار در کوه نگاه کن
اگر کوه طاقت آورد تو نیز طاقت آری قوله تعالی ولكن انظر إلى الجبل فإن استقر مكانه
فسوف تراني موسی دیده خود بکوه گماشت طراق طراق بکوه در افتاد و ذره ذره گشت
و بهوا برفت چون حال کوه را دید بیهوش گشت و از پای در افتاد و چون بهوش باز آمد قوله تعالی
فلما تجلى ربه للجبل جعله دكا وخر موسى صعقا فلما أفاق قال سبحانك تبت إليك
[وأنا أول] المؤمنين گفت بار خدایا بزرگواری ترا بخشم فانی نتوان دید توبه کردم که در سر آنانی از تو
دیدار نخواهم و مؤمنم بانکه ترا در دنیا نتوانم دیدن ندا آمد که یا موسی قوله تعالی إني اصطفيتك
على الناس برسالاتي وبكلامي فخذ ما آتيتك وكن من الشاكرين من ترا از کلیم
و نبوت و رسالت ترا مخصوص کردم بیش از تو پیغمبری را این درجه نبوده است اکنون ترا الواح خواهم
داد دیگر فرمان آمد که یا جبرئیل در بهشت فردوس اعلی ده دوازده لوح از زمرد سبز نهاده است ده و دو آن
لوح را بقلم ده و آن تورات که در لوح محفوظ است بدان لوحها نقش کن بفرمان خدای عز و جل نقش آمد
او زن

از آنست هزار [illegible] و هزار آیه هزار آیه چون سورة البقرة و هزار آیه هزار وعده و وعید و هزار امر و نهی بیان
تمام شد جبرئیل با چهار هزار فرشته آن لوحها را بیاوردند و بموسی دادند چون چشم موسی بر لوح افتاد
بر خط اول نوشته بودند و بموسی دادند چون چشم موسی بر لوح افتاد بر خط اول نوشته بودند که
عالمون حاكمون حليمون فقهاء كانهم الانبياء یعنی امتی علماء و حکماء و حلیمان خواهند بود موسی شاد
گشت و گفت این نعیه است من خواهم جواب آمد که ای موسی نعیه امت محمد باشند و محمد مرتبه
زین محمود است موسی گفت الوقت وفق العطاء بقدر ندا آمد که یا موسی تو کلیم منی و از بن
دوستان نسبت تو دوستان با کلیم نزد گفتیم موسی گفت بار خدایا آن [illegible] زلالت [illegible] کردن ندا آمد
هم الآخرون في الدنيا والسابقون که ای موسی ایشان آخر خلق باشند در دنیا و اول خلق باشند
در عقبی مصطفی را گفت که محمد تو برگزیده منی بودی که با امت تو [illegible] داد و رحمت من بود که چون
موسی ندا کرد جانها امت محمد را الهی حاضر کردم تا جواب دادند و گفتند لبيك لبيك اللهم لا
شريك لك له الملك لبيك الا انت حق تعالی این امت را به باد [illegible] خود تشریف [illegible] یکی روز
میثاق که گفت ألست بربكم دیگر در آن وقت که ابراهیم خانه کعبه را بنا کرد و خلق را بحج ای
خواند قوله تعالی وأذن في الناس که گفت ای بندگان خدا بخانه خدا آئید ندا کننده ابراهیم
بود و رساننده رحمن رحیم از پدر اگر جواب خدا را دادند و دلیل درست است که از خدای شنیدند بانگ
برآوردند و گفتند لبيك اللهم لبيك لا شريك لبيك ان الحمد لبيك والملك والنعمة لا
شريك لك يا سيدي محمد لبيك لبيك بیم از که [illegible] موسی گفت بار الها امت محمد که شنیده من اند
ارزانیده خدا [illegible] بود موسی گفت الهی [illegible] کردم جواب ترا دادم ندا آمد که ای موسی [illegible] تو بودی و رساننده من

بودم که خداوندم موسی گفت چون ایشان را عافر کردی عطا ره داده که یا امت محمد سبقت رحمتی
علی غضبی یعنی رحمت من بر خشم من پیش گرفت اعطیتکم قبل ان تسألونی وغفرت
لکم قبل ان تعصونی من القبلی ومثل تراب الارض خطایاه وهو یشهد ان لا اله
غیری وان محمدا عبده ورسوله غفرت ای امت محمد شما را بخشیدم پس از آنکه از من
بخواهید و بیامرزیدم پیش از آنکه گناه کنید هر که بقیامت حاضر آید و بعد از آن ذره‌ای
خاک روی زمین گناه داشته باشد متو آید که من خداوندم محمد رسول من است او را بجسم
پاک نگاه دارم و دیگر آن است که خدای تعالی گفت ان الله اشتری من المؤمنین
انفسهم واموالهم بان لهم الجنة بگوید خدای تعالی تمامی الهای ایشان را خوند و خدای بر درود فرستنده
بر دو خدا عزوجل وعده کرده است که هر که این کار را بجای آرد بهشت جای ایشان است و بنویاد کرده
در توریه و انجیل و فرقان که کیست از شما که این عهد را ادا کند یا محمد تو زده باد مومنان را دبگو که
ما را خویده ام این قوم تا بیابان و غایبان و حاضران و عاملان رکوع و سجود کنند کان دار و معروف
و نهی منکر بازدارند کانند چون موسی از کوه طور فرود آمد نگاه کرد هفتاد تن را از توزکی بر خسته
دید که جانهای ایشان را بآسمان می بردند موسی دعا کرد و گفت لو شئت اهلکتهم من قبل وایای اتهلکنا
لکنا بما فعل السفهاء منا بارخدایا اگر خواستی ایشان را پیش از این هلاک کردی چون پیمان قوم گویند
بزرگان مهتران ما را هلاک کردی یا رب تو دانا تری که این قوم سفیهانند در ساعت حق تعالی آن قوم را
زنده گردانید و آن قوم نگاه کردند و در دین موسی برگشتند و گفت الحمد موسی حق تعالی از آتش دو داد
کرد آن نیز بر خست موسی گفت بار خدایا از چه نقاب کنم که بی نقاب پیش کس نتوانم رفتن الا که از جوان

برو

ازخوف موسی علیه السلام کفن نقاب زنان دو و از خوف که آمد فرمان ندارد بوزن امکان برو
و پاره دو درین زن جمع کرد و نقاب دوخت و بر روی فرو کند است الحمد و چهار ابرو است
در آن هفتاد هزار مرد مرد آمد و چهل روز برآمده بود که موسی از میان قوم بیرون رفته بود و از قبت
که موسی از میان جمع بیرون رفت سامری گفت ای زمان مرتد دارم بیایید تا شما را بگویم سامری با جبرئیل
پرورده بود آنچنان بود که وقتی بنی اسرائیل در عذاب فرعون گرفتار بودند بیدر سامری با جمعی از بنی
اسرائیل گریخته بود و در آن هزیمت سامری از مادر بزاد آمد و در آن راه بیفکندند ایزد تعالی جبرئیل از نزد
کران کودک را بر گرد و پرورش داد جبرئیل او را برگرفت دمی بپرورد و پیر سامری از جبرئیل بود چون
سامری گرسنه شدی جبرئیل علیه السلام برفور او را روزی از کف داشتی بقدرت خدای دیگر او را اطیح
بشیر و طعام بودی گویند که جبرئیل سامری را هشت سال پرورد و آورده اند که چون هشت سال تمام شد روزی
پدر و مادر سامری نشسته بودند و بیکر نشسته و گفتند یا رب فرزند ما را چه حال پیش آمد در وقت جبرئیل
سامری را بر داشته بیاورد و بر در خانه گذاشت سامری بگریه در آمد مادرش آواز گریه شنید بیرون
دوید سامری را دیدند شاد گشتند از آن سبب که جبرئیل سامری را پرورده بود بنی اسرائیل او را دوست داشتندی
بنی اسرائیل گفت بگو ای موسی کجا گفت بیایید که موسی با آن هفتاد تن هلاک شدند اکنون می خواهید که خدای
موسی را بشما نمایم گفتند بلی خواهیم سامری خود زرگر بود گفت بروید و آن زرها که از فرعونیان بغارت آورده اید
همه را بیارید تا خدای موسی را بشما نمایم او را بچشم خویش ببینید بنی اسرائیل آن همه زر و سیم را پیش سامری
آوردند سامری مهلت خواست آن مال برگرفت و در زیر زمین محکم کرد و از زر گوساله ساخت و او را آورد
که وقت فرعون بود سامری جبرئیل را دیده بود با اسب نشسته هر کجا که پای مادیان زمین برزندی الحمد ازو دیگر

پس جبرئیل مشتی خاک برگرفت و نگاه داشت قوله تعالی فقبضت قبضة من اثر الرسول فنبذتها

الهک و اله موسی تا که از زر گوساله را ساخت خاک را در دهن گوساله ریخت گوساله بانگ برآورد

بنی اسرائیل چون بانگ گوساله را شنیدند همه یکبار او را سجده کردند سامری گفت هذا الهکم واله

موسی اینست خدای شما و خدای موسی بنی اسرائیل دوازده سبط بودند پنجاه هزار مرد که هر سبطی نیم

باشد آن گوساله را سجده کردند و دو سبط و نیم بنی موسی علیه السلام بودند و ایشان از آن قوم بیزار گشتند

قوم گوساله پرست بنشستند دعا کردند که بار خدایا ما را ازین قوم جدایی ده بفرمان خدای تعالی تا کنون کوه

زمین بدرید و راهی گشاده و فراخ پیدا شد ایشان از آن راه برفتند و از کنار کوه قاف برآمدند

و آنجا خانها بنا کردند از ایشان هیچ کس از یکدیگر دورتر نبودند و در خانها مسجد بنا کردند و از بهر عبادت

عز و جل همچو [illegible] زمین زر بردند [illegible] بدین گرفته و [illegible] بزرگ شد و آن قوم خدای تعالی را

پرستیدند آن درختان چندان بر آوردند که از حد زیاده بود [illegible] شب معراج مصطفی صلی الله علیه

واله وسلم [illegible] دید که از جانب کوه قاف از زمین بر می آید گفت یا اخی جبرئیل آن چیست گفت آن

زرهبان بنی اسرائیل است که از قوم موسی بودند قوله تعالی ومن قوم موسی امة یهدون بالحق

وبه یعدلون رسول گفت یا جبرئیل مرا به نزدیک آن قوم بر تا ایشان را بدین خود دعوت کنم جبرئیل

رسول را به نزدیک ایشان برد تا ایشان را دعوت کند قوله تعالی هل انبئکم الامی العربی الهاشمی

القرشی تعالوا وامنوا به چون آواز رسول را شنیدند همه از خانها بیرون آمدند و بوی ایمان آوردند

و گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله علینا وعلی الله پس رسول علیه السلام ایشان را سوره الحمد و سوره قل

یا ایها الکافرون و سوره الملک بیاموخت آن قوم بر دین محمد مصطفی صلعم باشند چون موسی میان قوم [illegible]

گوساله پرست شده اند و بت میپرستند و گوساله را طواف میکنند موسی نزدیک هارون رفت

و گفت قوله تعالی بئسما خلفتمونی من بعدی ای هارون تو خلیفه بودی چرا این قوم را که تنها

گوساله را پرستند تو خلیفه بودی بعد از من این قوم را که دانستی که گوساله را طواف کنند از خدای برگشته اند

و کافر شده اند هارون گفت ای قوم فرمان من نبردند و خواستند که مرا بکشند چون هارون صلابت

موسی را دید گفت ای برادر دشمنان را شاد مکن که مرا گناه نیست موسی از آن رنجش و حیرت تورات

را از دست بر گرفت و سر برادر را در بغل گرفت و بکشید قوله تعالی والقی الالواح واخذ برأس اخیه

هارون فریاد برآورد و گفت [illegible] مرا گناهی نیست بدان جهت که موسی دست از وی بداشت و او را

رها کرد چون موسی این سخن بشنید گفت آن گوساله را که ساخته هارون گفت سامری ساخته است موسی گفت

ای سامری ترا که برین کار داشت که چنین فتنه در میان مردم انداختی سامری گفت قوله تعالی بصرت

بما لم یبصروا به فقبضت ای موسی آن دیدم که ایشان ندیدند قبضه خاک از زیر قدم مادیان جبرئیل

برداشتم موسی گفت الهی اگر گوساله را سامری ساخت او را که بانگ آورد فرمان آمد که من بانگ آوردم

موسی گفت قوله تعالی بصرت بما لم یبصروا به فقبضت قبضة من اثر الرسول اینست فتنه که از زر این

کس [illegible] اگر خواهی راه نمایی و اگر خواهی گمراه کنی ندا آمد که ای موسی قوم را بهارون [illegible]

گمراه کرده اند [illegible] تبر بردی محمد مصطفی صلی الله علیه واله گفت [illegible]

تبر برده ام [illegible] آدم صلوات الله علیه [illegible]

[illegible]

عرضوا علی اصحاب ولد المصطفی صلی الله علیه واله وسلم [illegible]

در آورد هر کسی را در بهشت درجات‌ها کرامت کنی و دیدار خود ایشان را کرامت کنی و الحمد ایشان زاهیر بر
این اکرم حق تعالی و برکات مصطفی بسیار است پس موسی گفت توبه ایشان را بگوی که توبه ایشان چیست
فرمان آمد که یا موسی ایشان را از ده کار یکی باید کرد تا توبه ایشان را قبول کنم قوله تعالی اقتلوا
انفسکم او اخرجوا من دیارکم یا موسی کفارهٔ گناه ایشان اینست که هر که پرستش او کرده‌اند
و غربت بروند خانه و مال و اموال خود را بگذارند و یا بدست خویش گردن زنند اگر توبه ایشان
اینست موسی گفت کدام این کار را اختیار میکنید جواب دادند که یا موسی غربت نمی‌توانیم رفت که ما را
هر روز مرگی بود و اختیار کردند که گردن یکدیگر را بزنند موسی گفت الهی چگونه گردن یکدیگر را بزنند فرمان آمد
که گوساله‌پرستان از تن بیرون کشند و برابر بنشینند و کشندگان با شمشیرها بیایند و تیغ بر گردن ایشان زنند
اگر روی از پس کنند یا آه کشند توبه ایشان را قبول نکنم چون بامداد شد هفتاد هزار مرد تیغ‌ها برکشیدند
و گردن یکدیگر را می‌زدند تا هفتاد هزار مرد بتمامی کشته شد موسی علیه السلام برهنه بسجود درآمد و فریاد
برآورد و زار زار بگریست و گفت فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الغافرین بار خدایا مرا زود بر
رحمت کن فرمان آمد که توبه ایشان را قبول کردم آن قوم که مانده بودند جامه‌ها پوشیدند و تیغ‌ها
از دست بیفکندند انگه دل موسی قرار گرفت قوله تعالی فلما سکت عن موسی الغضب اخذ الالواح
انگه موسی لوحها را برداشت و گفت ای قوم اینک کتاب آورده‌ام که علم خدا بر آن نوشته است بخوانید
و بحکم این کتاب کار کنید گفتند یا موسی بخوانیم و کار بکنیم یا کار کنیم و نخوانیم فرمان آمد که بخوانند و کار کنند
نگفتند هر دو کار نکنیم پس لشکرگاه موسی چهار فرسنگ بود جبرئیل را فرمان آمد که بخواند یک کوه
برابر لشکرگاه موسی بیاورد چون ابری بر بالای سر ایشان بداشت موسی گفت ای قوم شما را عذاب خواهد آمد
آن قوم را که

آن گاو زر را که می‌پرستیدند تا بر سر ایشان فرود آید قوله تعالی واذ نتقنا الجبل فوقهم کأنه
ظلة وظنوا انه واقع بهم خذوا ما آتیناکم گفتند بر ما فرود آید همه بر رکوع افتادند موسی گفت یا قوم
باز گفتند طاقت نداریم القصه بکراهت بپذیرفتند قوله تعالی سمعنا واطعنا یعنی شنیدیم و فرمان
برداریم باز بعضی گفتند سمعنا وعصینا یعنی شنودیم کتاب و فرمان را اما چون کار کنیم نمی‌
روی بر زمین نهاده بودند و نیمهٔ دیگر بهوا می‌نگریستند سجدهٔ جهودان همانست که در آن وقت
کردند چون توبت ایشان پذیرفته فرمان در رسید تا جبرئیل گوساله را از ایشان ببرد و بنی اسرائیل روی
بجانب توریت نهادند و بحکم توریت کار میکردند بعضی را در دل بود که گوساله بود و بدان که گوساله می‌پرستیدند
موسی قسم یاد کرد که این گوساله را پاره پاره کنم و بدریا اندازم عبدالله گوید که جبرئیل موسی را گفت
فلان گیاه را بیاور و در آتش درو انداز تا گوساله بسوزد و بقول گفت که آن را بیاورد و این گوساله را
بسوخت تا ذره ذره شد انگاه ریزه‌ها را بدریا انداخت موسی آن گوساله بپسید و روزها از ابدریا
نیل ... آن قوم را محبت گوساله در دل بود خود را بر رود نیل می‌انداختند و از آن آب می‌خوردند
قوله تعالی واشربوا فی قلوبهم العجل بکفرهم قل بئسما یأمرکم به ایمانکم ان کنتم مؤمنین
آب بخوردند هفت اندام ایشان سیاه شد و خشک شد و بطرکیدند و کافر بمردند موسی گفت
ای قوم از این رنجها بیرون شوید درو ... چون چنان کردند رنجها از میان ایشان بیرون رفت
ندا آمد که یا موسی بفرمای تا رنجها را از بیخ‌ها بیاورند موسی گفت الهی من چون ندانم که ... را
جبرئیل بیاید و گفت آنگه جهت گوساله ترا گفتیم با سر گیاه دیگر جمع کردن چنان نورد که اگر زینی انگمی
زر گرد و موسی رفت و بهر شمع داد که فلان گیاه را بیاور و دیگر بیاورد که فلان گیاه را

بیار رقعهٔ دیگر را بکار است داد که فلان گیاه را بیاورد و بر روی شهر نهادند قارون بر پرخ آمد و گفت
رقعهٔ خویش را بمن ده تا ببینم پرخ رقعه را بوی داد و برخواند و بیاموخت آنچه در وی بود ساعتی دیگر
کالوت بیامد رقعهٔ کالوت را نیز بستاند و هر چه در آنجا بود بیاموخت حفظ قارون بدرجه بود که همه توریة را
از بر خواندی و آنگاه قارون بیامد و آن گیاه را از موسی بیاموخت و آن چهار گیاه گیاه اصل کیمیا بود و از آن
گیاه کیمیا ساخت و گنج می نهاد و هیچکس را خبر نبود بجز خدای عز و جل که قارون این کار میکرد قصهٔ موسی

موسی علیه السلام با قارون اما بدانکه قارون پسر عم موسی بود و اول مردی زاهد و توریة خوان بودی و آخر سبب
مال دنیا کافر شد چون مال بسیار بدست آورد بخیلی پیشه گرفت و زکوة باز گرفت و مال حق تعالی را نداد
تا از رحمی و بخیلی کافر شدند قوله تعالی ان قارون کان من قوم موسی فبغی علیهم و اتیناه من الکنوز
ما ان مفاتحه چون قارون را مال جمع شد خویشان را بیک سو نهاد و بجای ایشان نیکوئی نکرد بجهت
مال جمع کرد که کلیدهای گنج او را در قرآن یاد کرد ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة عبد الله عباس
گوید که ده تن بودند و بقولی چهل تن و بقولی آورده اند که شصت اشتر سفید بود که کلیدهای گنج او را می بردند
موسی گفت ای قارون بدانک مال شادی که خدای تعالی آن را دوست ندارد و کسی را که بدنیا شاد گردد
ای قارون با خرت رغبت کن و نصیب خویش را از دنیا بردار چنانکه خدای تعالی با تو نیکوئی
کرده است تو نیز با خلق خدا نیکوئی کن اگر چه دینار از خدای تعالی قدری نیست دنیا با لفظ احسان
یاد کرده است که بتو نیکوئی از دنیا تا آخرت خواهی بردن جواب داد که قال انما اوتیته گفت یا موسی
من این مال را بعلم و دانش و بقوت خود بدست آورده ام خدای را با من چه کار و در مال من چه حق دارد
فضل خدا را منکر شده آمده که موسی قوله تعالی اولم یعلم ان الله قد اهلک گویند که خدای تعالی بیامد

قارون نام را هلاک کرده است چون روز قیامت شود ایشان را جواز گناه چون بپرسند
قارون دست بفساد برد و مطربان را بخواند و شب و روز شراب میخوردی روزی که زونج آراسته
کرده و خویشتن را بیاراسته با لباسهای گرانمایه از سرای خویش بیرون آمد و در وی بپوشیدن
نهاد با چهار هزار غلام آراسته با جامهای رنگارنگ با عمامهای قصب پوشیده دیگرها با جواهر مکلل
کرده قوله تعالی فخرج علی قومه فی زینته آن غلامان رجب و از است می رفتند قارون
در میان میرفت پیراهن مرواریدی پوشیده و تاجی از گوهر آراسته بر سر نهاده و چتری
بر بالا سر او راه داشته تا او را از آفتاب رنج نرسیدی چون درویشان بنی اسرائیل آن
تجمل بدیدند قوله تعالی یا لیت لنا مثل ما اوتی قارون انه لذو حظ عظیم گفتند ای کاشکی
ما چون قارون بودیمی ما را چندین نعمت بودی و این ذل و درویشی نبودی چون آرزو مندی ایشان
بدیدند بانگ بر ایشان زدند و گفتند و قال الذین اوتوا العلم ویلکم ثواب الله خیر گفتار و ترک
یاد کرده و لیکن موسی بود که درویشان را گفت وای بر شما اگر شما را چون قارون گرداند این ثواب که خدای تعالی
شما را داده است بهتر از دنیا نیست که ایشان را داده است چون قارون بدان تزئین برفت
دوازده هزار مرد و لشکر از بنی اسرائیل همه در وی زره و چهار زره و چهار بالش زربفت و در زیر هوا
زر لشکران بگذاشتند و در پیش هر یکی طبق زرین و در هر طبقی هزار دینار زر و در دی هر طبقی پیمانه
دوستان زر قصب بگذاشتند و هر کدام نثار خود بر داشتند شراب خوردند و رفتند فرمان آمد که یا موسی
قارون را بگوی تا زکات مال خود بدهد تا حضرت عاصی نگردد یا موسی بگوی تا از هزار دینار یک دینار بدهد
بعد موسی گفت ای قارون خزینه زر و زیور و بعد درویشان ده یک بدهد ازو خشنود گردد گفت توانم داد این

و این کار نکنم موسی گفت ای نا اهل فرمان در رسید که ای موسی قارون را بگوی زکوة مال بده تا مستحق
دنیا و عقبی بیابد قارون گفت حیله بسازم تا موسی خجل گردد و بر زن بدکاری بیامد تا او را بهم زنی بجا آرد
بخواند که بار او داشت و گفت ترا هزار دینار دهم بگوی این بار ترا از موسی دارم چنانکه بنی اسرائیلیان
بشنوند زن بطمع هزار دینار سخن وی قبول کرد قارون هزار دینار نقد بوی داد و او را بر در سرای
خویش بنشاند جماعتی اعیان و بزرگان بنی اسرائیل را جمع کرد پس موسی را طلب کرد موسی را آگاه شد
که جماعت بنی اسرائیل در خانه قارون جمع گشته اند که او را طلبند پنداشت که قارون توبه کرده و او را
دل نرم شده است میخواهد که زکوة مال خود دهد پس برای قارون رفت و آن قوم را دید نشسته
کرسی نهاده است و بر بالای آن کرسی نشست و خلق را پند میداد و از خشم و عذاب خدای می ترسانید
ناگاه قارون آواز داد که ای موسی روا مدار ازینکونی که از خشم و عذاب خدای بترسید و از آنچه
نهی کرده است دور باشید و خون ناحق و زنا مکنید و آتش توبه تو از کشتند بگیران کی از کشته موسی گفت
من چه زنا کرده ام قارون گفت اینک زنی آمده است و میگوید که موسی با من زنا کرده است
و من این بار را از وی دارم زن را حاضر ساخت و گفت ای زن بگوی آنچه شده است آن زن گفت
که آنچه قارون او را تعلیم داده بود بگوید حق سبحانه و تعالی بر زبانش داشت گفت که موسی ازین منزه است
و با گناه بدانید که قارون در پیش بود خواند و هزار دینار بمن داد و مرا گفت که چنین بگوی قوله تعالی
یا ایها الذین امنوا لا تکونوا کالذین اذوا موسی چون موسی این حدیث از زن بشنید دانست که قارون
این کرده است گفت الهی بحق الا و نعماء تو که قارون را هلاک گردان جبرئیل از حضرت عزت در رسید و گفت
یا موسی حق تعالی سلام میرساند و میگوید زمین را در فرمان تو کردم هر چه خواهی بفرمای تا قارون بکشد موسی گفت

و بخشم عصا بر زمین زد زمین بجنبید و بجانب در آمد چنانکه آن قوم بشنیدند بعد از آن گفت یا
ارض خذیه و من معه ای زمین بگیر قارون را و کسانی که با او یارند زمین قارون و یاران او که
با او بودند تا بپایها ایشان را فرو برد و زیاد بر آوردند که یا موسی زنهار یا ارض خذیهم
ایشان را زمین تا بزانو ایشان فرو گرفت زاری بسیار کردند که یا موسی زنهار موسی گفت یا ارض خذیهم
این دفعه تا کمر ایشان گرفت باز زنهار خواستند تا بسینه ایشان گرفت زنهار خواستند دیگر باره بگلو
فرو گرفت که تنگ قارون نیز فرو میرفت چون بگلو قارون رسید که تنگ بگلو رسید چون قارون
نا امید شد گفت ای موسی طمع مال من کردی تا به بنی اسرائیلیان دهی چنانکه مال فرعونیان را دادی
حوصله بیابد و آن صد هزار گنج را جمع کرد و در پیش او زمین فرو کرد چنانکه قارون میدید و میگفت
موسی که مال تو خدای راست به قارون گفت ای موسی زنهار موسی گفت یا ارض خذیهم زمین همه
بیکبار فرو گرفت که یک تن از آن قوم رهائی نیافتند بقدرت خدای تعالی فخسفنا به وبداره الارض
چون دیگر روز بنی اسرائیل چنان دیدند زیاد بر آوردند و زبان به ثنای حق بگشودند قوله تعالی
ان من الله علینا لخسف بنا ویکانه لا یفلح الکافرون اگر نه فضل خدای تعالی او را ابرودی ما را نیز
بقارون فرو بردی هر که بزرگواری بجوید چون فرعون رفت و گشتند چون قارون فرو رفت اخوة او را است
هر که نیکی کند حق تعالی او را اخوة مکافات آن صد به ده قوله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها
العالمین حکایت کشته شدن عامیل مقاتل بن سلیمان گفت که در بنی اسرائیل مردی بود نام او عامیل
با نعمت و حشمت بسیار برادرزاده داشت درویش بیکار از نیکوئی کمردی و او را مال نبادی او را او نفر بزرگ
که مال او بوی رسد و این برادرزاده چشم نهاده بود که کی عم او بمیرد و میراث بوی رسد برادرزاده او بسیار

عمر عم مول بود انگاه روزی برادرزاده دست یافت و او را بکشت و بهانه بر بنی اسرائیل نهاد که عم مرا اینها کشتند
این قبیله جنگ افتاد خون بسیار ریختند بنی اسرائیل بنزد موسی آمدند و گفتند این کار را چه درمان
سازیم که خوب درمیان ما پیدا شده روز بروز زیاده می شود موسی گفت خداوندا این فتنه را از میان قوم
ما بردار جبرئیل آمد و گفت ای موسی خدایت سلام میرساند که قوم را بگوی تا گاوی بکشند و پاره گوشت
در بر مرده زنند تا خود بگوید که مرا که کشته است قوله تعالی واذ قال موسی لقومه ان الله یامرکم ان تذبحوا
بقرة قالوا اتتخذنا هزوا قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین چون بنی اسرائیلیان
این شنیدند گفتند یا موسی ما را بجای دیگری هرگز در جهان کس شنیده است که زنده گردد موسی گفت هر که بما
کژی افزون کرد آن باشم گفتند یا موسی چگونه گاوی باید بیان کن تا بدانیم قوله تعالی ادع لنا ربک
یبین لنا ما هی قال انه یقول انها بقرة لا فارض ولا بکر عوان بین ذالک فافعلوا ما
تؤمرون موسی گفت گاوی باید نه پیر و نه برنا رسیده گفتند یا موسی بخواه از خدای که آن گاو چه رنگ
باشد جبرئیل بیامد و گفت یا موسی رنگ آن گاو زرد می باید چنانکه خلق را از دیدن او شادی آید موسی
بیامد و آن قوم را گفت که رنگ گاو زرد می باید گفتند یا موسی این چنین گاو در جهان نیست که نشاید اکنون قوله
تعالی قالوا انه یقول انها بقرة لا ذلول تثیر الارض ولا تسقی الحرث موسی گفت میباید که این گاو کار
کشت نکرده است و از همه عیبها آزاد است در همه بنی اسرائیل گشتند بدان صفت گاوی نیافتند مگر
زنی که مادر داشت که پیکدم خریده بود و پرورش میداد تا آن وقت که بنی اسرائیل بدان احتیاج افتاد
بنزدیک آن پیرزن رفتند و گفتند این گاو را به درم بفروش گفت نه گفتند پنجاه درم گفت نه
القصه تا بهر از زر می افزودند آن زن گفت از دل نخواهم آخر قرار دادند که گاو را بکشند و پوست او را
پر زر کنند

بازگشتند پس آن گاو را کشتند و پوست او را پر زر کردند و به پیره زن دادند پاره از گوشت
گاو بر مرده زدند مرده بجنبید و برنشست و او برادرزاده خود کرد و گفت برادرزاده ام کشتی
اکنون فتنه در میان بنی اسرائیل انداختی بنی اسرائیلیان چون این شنیدند برادرزاده را گرفتند
و او را قصاص کردند آن فتنه در میان خلق پدید آمده بود آن مال را بدرویشان صدقه کردند
انگاه موسی گفت قوله تعالی واذ قال موسی لقومه اذکروا نعمة الله علیکم اذ جعل لکم ملکا
وآتیکم ای بنی اسرائیل یاد کنید از نعمتهای خدای تعالی که بعضی از شما را ملک داد و بعضی را نبوت
داد و این همه نیکویی ها که با شما کرد هیچ کس را از جهانیان نکرده است ای قوم درآن ارض که از زمین
مقدس زمین شام روید که آن زمین مقدسه ماست ابراهیم و اسحق و یعقوب بنی اسرائیل در حال آن روز زدند
براه افتادند در زمین شام رفتند چون به دریای قلزم رسیدند و از آنجا بتیه آمدند در میان آن
تیه تشنه و گرسنه در تشنه و گرسنگی چاه بود که کاروان منزل کردی و از آن چاه آب کشیدی
بنی اسرائیلیان آنجا نزول کردند چندان آب برکشیدند که آب چاه تنگ شد به تشنگی درماندند
پیش موسی آمدند و بنالیدند موسی از خدای تعالی آب خواست فرمان آمد که در فلان سنگ
که در میان تابوت سکینه و آن سنگ آن بود که بنی اسرائیلیان اندام موسی را برهنه بدیده بودند
میگفتند که موسی را عیبی هست که هرگز خویشتن را برهنه نمیکند حق تعالی خواست که زبان خلق را
کوتاه گرداند روزی موسی از میان بنی اسرائیلیان بیرون رفت و به آب درآمد و جامه خود را بر سنگ
گذاشت آن سنگ بقدرت حق تعالی روان شد و موسی بر اثر آن سنگ میدوید تا سنگ بمیان بنی اسرائیل
رسید بایستاد موسی برهنه بمیان قوم درآمد و جامه خود را برپوشید قوم بنی اسرائیل او را برهنه دیدند

دانستند که موسی را عیبی نیست حق تعالی امت محمد را کفت ایشان چنان مباشید که موسی بودند
که پیغمبر خویش را معیوب کردند قوله تعالی یا ایها الذین امنوا لا تکونوا کالذین
اذوا موسی فبرّاه الله مما قالوا وکان عند الله وجیها موسی علیه السلام انسنک را از
تابوت سکینه بیرون آورده فرمان آمد که یا موسی عصا بر سنک زن ان اضرب بعصاک الحجر
فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا قد علم کل اناس که در عصای تو امانتی داریم آنچنان بود روزی
که عصا بر دریا زده بود خود آب دریا در عصا مرکب شده بود چون عصا بر سنک زد آب عصا بر سنک
در شد دوازده چشمه آب روان شد هر یکی مثال پستان زنان نقش بر راست و چپ
چنانکه انکور بدین جوی نیامیختی بنی اسرائیلان نیز دوازده سبط بودند هر سبطی جوی آب را کرفتند
فرمان آمد که یا موسی اینک آب و طعام بیا تا بیاید دیکر دید کفتند یا موسی ما را طعام باید موسی کفت
ای قوم بطلب طعام روید هفده تن بطلب طعام بیرون آمدند روی براه ترکستان نهادند چون
به نزدیک شهر رسیدند مردی از ترکستان بیرون آمد تا بیهوده هفده تن را دید که از تیه می آمدند هفده
تن را یکبارست کرفت و بشهر آورد و کفت ای قوم بیایید و قوم موسی را بنکرید مردم از شهر بنظاره هفده تن
می آمدند و تعجب میکردند از بهر آنکه در آن ترکستان مردمان بودند که کوتاه تر ایشان صد هشتاد کز
بالا داشت و قوم موسی را بالا ده ذرع بیش نبود آنکه ایشان را کرد نادر دوم کردانیدند و منادی کردند که
همین ها بودند که فرعون و قوم او را هلاک کردند آنکه قصد ما کردند ایشان را ملکی بود نام او ارحیا
ملک برخواست و بنزدیک بلعم زاهد آمد و بلعم زاهد بیرهنه بودی که اکر بالا نکریستی تا عرش بدیدی اکر بپایین
نکریستی تا ثری بدیدی اکر راست و چپ نکریستی تا مشرق و مغرب بدیدی و هر دعا که کردی در حال مستجاب
شد تا کفت بدانکه

شد تا کفت بدانکه موسی مردی بشهر ما نهاده است دعا کن تا خدای تعالی او را ازینجا باز دارد
بلعم کفت ای ملک او پیغمبر خداست من او را دعا نکنم چو اکر ایزد تعالی این دعا از من نپسندد
ملک آمد و طبقی پر زری بزن او داد و کفت بلعم را بکوی تا دعای در کار موسی و قوم او کند زن
با طبق که پر بیامد و مرد را خواهش میکرد که دعا کن که خدا ایشان را ازینجای بدارد هر چند
بلعم کفت من این دعا نکنم که خدای تعالی از من نپذیرد زن الحاح میکرد و زن بغایت با جمال ۲
بود و بلعم او را بغایت دوست داشتی از بس که زن خواهش کرد برخاست و بر الاغی نشست
که بکوه طور رود و دعا کند از بهر آنکه در آن کوه قاری بود که عبادتگاه بلعم بود چون بزیر
کوه رسید فرشتکان بیامدند و خواد او را برو داشتند بلعم پیاده بر کوه شد جای دو رو شیده و تیغ
بر کردن نهاده و سر بسجده آورد و کفت یا رب موسی و قوم او را انکاه دار خدای تعالی دعای او را اجابت
کرد و زمین تیه را بر قوم موسی زندان کردانید چنانکه هر روز بامداد برخواستند تا شبانکاه میرفتند
هم آنجا بودند و آمدند به پیش موسی و بنالیدند و آمدند و کفتند یا موسی ما را چه حالت که پیش آمده است
موسی کفت ندانم بکوه روم و مناجات کنم تا ازین سر اکاه شوم موسی بکوه طور بر آمد و در خاک خود بازی ستاد
و کفت انی لا املک الا نفسی واخی فافرق بیننا وبین القوم الفاسقین بار خدایا تو خود
میدانی که جز بر تن خویش و برادر خویش حاکم نیستم یعنی برادر من آن میکند که من میکنم
فرمان آمد که یا موسی دعای ترا اجابت کردم اندوه این فاسقان مخور قوله تعالی فلا تأس علی
القوم الفاسقین موسی کفت بار خدایا قوم را فاسق خواندی ندا آمد که یا موسی از ان روز که تو
خواندی و در اخبار آمده است که در شب معراج محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم ندائی شنید

السلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته رسول علیه السلام گفت السلام
علینا وعلی عباد الله الصالحین حق تعالی جواب داد که رحمت من و برکات من بر تو باد
رسول صلوات الله علیه گفت خداوندا رحمت تو و برکت تو بر من و بر نیک بندگان از امت من باشد قوله
تعالی لقد کتبنا فی الزبور من بعد الذکر ان الارض یرثها عبادی الصالحون حق تعالی
میفرماید که بدرستی و راستی در زبور یاد کردیم پس آنکه توریة فرستادیم که این زمین را بندگان
میراث خواهم داد مرا مقصود است که چون مصطفی صلوات الله علیه در شب معراج امت خود را صالح
خواند خدای تعالی نیز صالح خواند و موسی بنی اسرائیل را فاسق خواند اما خدای تعالی تیه را بر ایشان زندان
گردانید تا چهل سال قوله تعالی اربعین سنة یتیهون فی الارض موسی گفت بار خدایا اگر این تیه را
بر امت من زندان گردانیدی مرا که موسی ام چه گناه است تا دعا کرد موسی گفت الهی اگر او را مقام
ولایت نیست و در مقام نبوت یا رب جوابی ده بوی رسانند خدای تعالی به موسی گفت که امت او بعم بن باعوراست
چنانکه ما او را از خیر بیرون آرد قوله تعالی واتل علیهم نبأ الذین آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه
الشیطان فکان من الغاوین یعنی ای محمد بر امت خویش بخوان بلعم را با نام بزرگ خویش او را کرامت
کردیم که هر وقت آن نام را خواندی و حاجت خواستی روا کردیدی پس او را از سعادت دگر باره
بیرون آوردیم متبع ابلیس شد از پی هوای نفس برفت او را مثل سگی گردانیدیم پیش از آن اتفاق
برآمدند خدای تعالی را سجده کردند چون آفتاب برآمد کافر گشتند نام بزرگ را فراموش کردند اما چون موسی
دعا کرد قوم فرستادن آن نعمتها که ایشان را داده بود بدین هفده تن بنمودند هر یکی را انگوری
صد درم و هر اناری پنجاه درم باین وزن نعمت بود چون هفده تن از ان تیه عاصی گشتند بنزد موسی آمدند

وصفت آن ولایت و قوم را پیش موسی گفتند قوله تعالی قالوا یا موسی ان فیها قوما جبارین
یعنی هفده تن بودند که تن ایشان را پسندیده بودند از بهر آنکه ایشان را اختیار زرع بالا بود و ... زرع موسی
گفتند این ستمگران را جبار رانند توکل بر خدای کنید که خدا با ما همراه است چون موسی این سخن بگفت
هارون علیهما و بنی اسرائیل جواب دادند قوله تعالی فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا
قاعدون ... بروید و هارون شما و دو بجنگ روید ما اینجا نشینیم چون موسی این
سخن بگفت بدانید که خدای تعالی این زمین را بر شما زندان کرده است گفتند ای موسی ما با آفتاب
درین بیابان خواهیم نشستن موسی دعا کرد خدای تعالی ابری فرستاد تا مدت چهل سال بر ایشان
بایستاد گفتند یا موسی شب بسیار تاریک است حق تعالی ستاره فرستاد تا در شب از زیر ابر
در آمدی و عالم روشن کردی چنانکه بروشنائی آن ستاره پنبه رشتندی و موی دریدندی گفتند
یا موسی جامهها پوسیده و ناچیز شده فرمان آمد که در آتش اندازید جامها را در آتش افگندند
هم چنان جامه بود پاک برخاست که گمتار از آن ریسمان نرخت بقدرت حق تعالی گفتند یا موسی ما را طعام
نمانده است فرمان در رسید که ما یک بار انگبین فرستادیم قوله تعالی وانزلنا علیکم المن والسلوی
رطب است مانند کوشک چند دانه سرخی چند بگلو می آمد چون تناول کردند شیرینی عسل بود و لذت
چون روغن گاو بودی چون صبح صادق بدمیدی روی هوا از مرغ شدی و از بالا سربی الرمل
بایستادی و بادی برآمدی آن مرغها را بسمل کردی چون آفتاب برآمدی همه مرغان در هوا بریان
شدی و مرغی بر روی طبق زنجی افتادی بقدرت خدا هر روز بر روی روزی یک مرغ و دو کلوچه بیامدی
در پیش ایشان افتادی پس تناول کردندی قوله تعالی کلوا من طیبات ما رزقناکم

خدای تعالی وحی کرد ای بنی اسرائیلیان بخورید این نعمتها با کره را که شما را روزی کرده ام و شکر آرید و ذکر خدا کنید
چون چهل سال از گذشت بنی اسرائیل پیش موسی آمدند و گفتند از خوردن یک طعام ما را طاقت نمانده است
قوله تعالی و اذ قلتم یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض
من بقلها و قثائها و فومها و عدسها و بصلها از خدا بخواه تا از نبات ترهای و خیار چون
پیر و پیاز و عدس و غیره بنوشتند موسی جواب داد قوله تعالی قال اتستبدلون الذی هو ادنی بالذی
هو خیر الایة موسی گفت ای قوم از خدای چیزی بهتر حقیری میخواهید و این چنین نعمتی را بدل میکنید اگر
شما میخواهید بمصر آرید همه قصد بمصر کردند موسی گفت بمانید تا شما را بخدای درهم بخواهند و در پیش موسی بایستادند
قوله تعالی و اذ قلنا ادخلوا هذه القریة فکلوا منها حیث موسی گفت ای قوم چون بمصر رسید
شهر داخل شوید ترکها را دور کنید و خدای را از تواضع کنید و دعا کنید تا خدای تعالی خطاهای شما را بیامرزد
چون بنی اسرائیل بمصر رسیدند وصیت موسی را بجا نیاوردند قوله فبدل الذین ظلموا غیر الذی قیل الذین
فانزلنا علی الذین ظلموا رجزا من السماء بما کانوا یفسقون بدان نیکی کردند با رنج و درد
بریشان ایشان را عذاب می آمد اما موسی و هارون با باقی قوم در تیه چندند هر وقت که موسی علیه کوه طور رفتی
که تا مناجات کنی جبرئیل کرسی از زر بیاوردی تا موسی بران کرسی نشستی و مناجات کردی و منبرهای
زر هزار پیغمبر زاده که بیاوردی بودند و هفت هزار صف بستندی الکاه موسی از احکام خدای سخن گفتی چون
وقت او سخن گفتی قال الله ما کند که خدای تعالی چنین و چنان گفت جبرئیل واو در میان یاد گردیدی
یعنی میان من و خدای واسطه بود که من مناجات میکردم روزی در مجلس وقت خوش بود و با خود گفت
خدای تعالی چنین گفت دران مجلس مردی بود برپای خاست و گفت یا موسی هل علی اعلم منکم بمجلس است

ازو عالم تر

ازو عالم تر روا گفت لا اعلم بمثلکم ندانم ندا آمد که یا موسی مرا بنده ایست که از تو اعلم
و از آن علم خبرداری و هیچ ندانی گفت ای جبرئیل الحمس کجاست و نام چیست جبرئیل گفت ای
حضرت او را آشنا کردی تا آنچه ندانی از وی بیاموزی موسی گفت الیوم بدین مسکر از این
رسیدند را اقتاب آمد اکنون بطلب علم رویم هر دو بیرون آمدند یک ماهی خشک در زنبیل
نهادند که چون گرسنه شوند ماهی را بخورند جبرئیل گفت یا موسی هرجا که این ماهی زنده گردد
خضر را آنجا طلب کن پس هر دو بر لب دریا برفتند تا وقت طهارت آمد موسی
یوشع را گفت در پس این سنگ بنشین تا من بروم و طهارت کنم موسی را عادت بود که چون
طهارت میرفت ساعتی توقفی نمود نم دریا بماهی رسید ماهی زنده شد از میان زنبیل بر جست
و خود را در دریا انداخت و ناپدید گشت چون موسی از طهارت بیامد یوشع فراموش کرده بود
که احوال ماهی را بگوید روی براه نهادند اندک راهی که رفتند موسی گرسنه شد قوله تعالی آتنا
غداءنا لقد لقینا من سفرنا هذا نصبا گفت چاشت ما را بیار تا بخوریم یوشع در زنبیل
نگاه کرد ماهی را ندید یادش آمد قوله تعالی ارایت اذ اوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت و ما
انسانیه الا الشیطان ان اذکره و اتخذ سبیله فی البحر گفت یا موسی بنزدیک آن سنگ
که ترا گفتی بنشین ماهی آنجا زنده شد و در آب بیرون رفت و مرا فراموش شد که ترا بگویم
حق تعالی بگوید که فراموشی از شیطان بود موسی گفت خضر را آنجا طلب باید کرد باز گشتند و پس آن سنگ
آمدند قوله تعالی فارتدا علی آثارهما قصصا فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة
من عندنا و علمناه در میان دریا گردابی بود موسی هر دو در آن گرداب انداخت

زدنشه آب را دید چون کنبد معلق ایستاده چادری بر دور کشیده و خفته بقولی کویند که خضر را دید
سجاده از بر دارید بروی آب افکنده و در میان دریا بعبادت ایستاده چون از نماز فارغ شد
موسی علیه السلام سلام کرد خضر علیه السلام جواب داد موسی کفت آمده ام تا ترا شاکردی کنم بدان علمی که
خدای تعالی ترا یاد داده است قوله تعالی قال له موسی هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا
کفت تو با من صبر توانی کرد موسی کفت اگر خدا خواهد صبر کنم و آن کنم که تو کوئی و فرمائی خضر کفت اگر
شاکردی خواهی کردن هر کاری که بکنم ترا مکوی که چرا کردی تا وقتی که ترا خبر کنم قوله تعالی فان اتبعتنی
فلا تسئلنی عن شیء حتی احدث لک منه ذکرا آنگاه موسی با خضر علیهما السلام بدان دریا رفتند کشتی
دیدند در آن آب که در بار دو داشته در روان در آن کشتی نشسته ایشان نیز در آن کشتی نشستند
کشتیبانان بنه داشتند که این هر دو سازنده اند ندانستند که هر دو پیغمبرانند چون کشتی بمیان دریا رسید
خضر علیه السلام دست دراز کرد و تخته از کشتی برکشید و کشتی را سوراخ کرد موسی کفت ای خضر کشتی را سوراخ
کردی تا این مردمان هلاک شوند خضر کفت نکفتم که با من صبر نتوانی کردن موسی زبان بعذر بکشاد و قال
لا تؤاخذنی بما نسیت ولا ترهقنی من امری عسرا کفت ای خضر بر من مکیر که فراموش کردم آنگه هر دو از آن
کشتی بیرون آمدند آن قوم که در کشتی بودند نیز بیرون آمدند چون قدری راه رفتند کودکی دیدند ایستاده
خضر رفت دست آن کودک آمد حلقش را بکرفت و سرش را از تن جدا کرد و بینداخت موسی چون این
بدید بر خود برزید و صبر نتوانست کردن قوله تعالی اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت
شیئا نکرا قال الم اقل لک انک لن تستطیع معی صبرا کفت ای خضر این کودک بیکناه را چرا کشتی خضر کفت
نکفتم ترا که صبر نتوانی کرد دیگر باره موسی زبان بعذر بکشاد و کفت قوله تعالی قال ان سالتک عن شیء

بعدها

بعدها فلا تصاحبنی قد بلغت من لدنی عذرا ای خضر اگر بعد از این ترا چیزی بپرسم با من همراهی
مکن و من نیز شاکردی نکنم عذر تمام شد برفتند تا بدهی رسیدند که از اهل قریه خواستند و چند مرتبه نان
طلب کردند نیافتند هیچ کس ایشان را طعام نداد کرسنه شدند و از ده بیرون آمدند حق تعالی مذمت
کرده آن قوم را در قرآن یاد کرده و محمد مصطفی را خبر داده که در مجالس و منبر یا بخوانند قوله تعالی
فابوا ان یضیفوهما خضر کفت ای موسی ما را طعام ندادند بیا تا کاری کنیم و از دست رنج خود بخوریم
موسی کفت چه کار کنیم خضر کفت بنا و این دیوار کج شده است خواهد افتاد بیا تا راست کنیم آنگه موسی
بیک کوشه دیوار بایستاد و خضر بیک کوشه دیوار هر دو بقوت نبوت دیوار را راست کردند دیگر بند
آن دیوار را محکم بالا بردند و خشت کرینها قوله تعالی فوجدا فیها جدارا یرید ان ینقض فاقامه
قال لو شئت لاتخذت علیه اجرا موسی کفت ای خضر چون این کار خواهی کرد اول مزد بایستی ستاند
تا نان کنیم خضر کفت ای موسی عهد را فراموش کردی اکنون میان ما جدائی افتاد قوله تعالی
قال هذا فراق بینی وبینکم تستطیع علیه صبرا میان ما فراق افتاد و رنگ بجهت جون
تراه داده با بنی اسرائیل ز اشتیاق خواهد افتاد تا بر قدم موسی روایت از جعفر بن محمد صادق
علیه السلام عن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم انه قال رحم الله اخی موسی لو صبر علی الخضر
لارای بسبعین عجائبا خضر کفت ای موسی بشنو آنچه کردم که حکمت حق تعالی در آن بود قوله تعالی
اما السفینة فکانت لمساکین بدانکه کشتی را معیوب کردم جهت آنکه آن کشتی درویشان بودند
و ایشان را جز این مال نبود آن کرنه در دریا بنهر داشتند رفت و در آن نهر ملکی بود ظالم هر کشتی
که بی عیب بودی ستاندی من آن کشتی را معیوب کردم تا ایشان در وی بمانند کشتی بی عیب بکرا ایشان

بکشتی بغیر نفس یعنی کشتی را دانستی اکنون قصهٔ کودک دانید قوله تعالی واما الغلام
فکان ابواه مومنین یعنی آنکه آن کودک بجای کافر شد و مادر و پدر خود را بکفر و تبعی کردن
او را کشتم و خلق را از جفای او برهانیدم تا خدای تعالی بپدر و مادر او را بدل از آن فرزندی صالح کرامت کند
و در خبرست که خدای تعالی ایشان را دختری داد که از نسل او هفتاد پیغمبر بیامدند خضر گفت ای موسی کشتن
کودک را دانستی و پیغمبر صلی الله علیه گفت هر که صالح باشد بدار و فرزندان و اهل بیت او را
خدای تعالی از جهت او نگاه دارد قوله تعالی واما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة
وکان تحته کنز لهما وکان ای موسی بدانکه آن دیوار از دو کودک یتیم بود یکی صریم و یکی اصرم
نام داشت ایشان را پدری بود نام او کاشح عادت وی آن بودی که خلق را بیم برام وادی و تقاضا
نکردی تا در بهترین حال بستانیدی و با خلق خیانت نکردی بدین دو خصلت خدای تعالی او را دوست
داشتی و نیکو کاریها کردی در آخر عمر لوحی از زر خرید و بران لوح پنج سخن نوشته بود حق تعالی آن
پنج سخن را گنج خواند از بهر آنکه در هر کلمه از او گنجیست از علم حقیقت هیچ گنجی به از علم نیست اگر آنکه کودکان
بری نوزده از دو بستانند نه برو سید او اگر سلطان ظالم بود بقهر بکنند و اول پنج سخن اینست عجبت لمن ایقن
بالموت یفرح وعجبت لمن ایقن بالقبور کیف یبنی القصور وعجبت لمن ایقن بالعقاب
کیف یعصی کیف وعجبت لمن ایقن بالرزق ای موسی از یکدیگر جدا خواهیم شدن ترا دو بند دهم یاد کن
موسی گفت بگو گفت ولا تمش یعنی حاجت مبر دایم تازه روی و خوش خلق باش و خشک روی و خشمگین مباش
دیگر باره گفت ولا تمش بغیر حاجت هیچ روی بی حاجت نیست از بهر خود و از بهر بیگانگان خود و چون این سخن
بگفت از یکدیگر جدا شدند موسی روی بقوم خود آورد و بنی اسرائیل پیش باز آمدند گفتند آن علم که او خضر دارد کوی

بدانم موسی گفت وزین علم ما را لذت نیست چون پیغمبر از آن شنیدند موسی با قوم مدت چهل سال در تیه بماند
روزی هارون را گفت برخیز تا از تیه بیرون رویم هر دو تن بیرون آمدند از دور بوستانی دیدند
با حوض آب بر کناره حوض تختی نهاده هارون بر تخت در رفت و بنشست و گفت این موضع خوش
جایگاه است در آن دم عزرائیل بیامد و جان هارون را بر آن تخت برداشت موسی تنها به تیه رفت قوم گفتند
ای موسی هارون را کجا رها کردی موسی گفت هارون از دنیا رفت گفتند او را تو کشتی گفت عزرائیل
بفرمان خدا جان وی را برداشت گفتند هارون را با ما نمای تا ببینیم بیامدند و بدان بوستان در رفتند
هارون را بر تخت مرده دیدند بر تن او جراحت نبود و دل آن قوم قرار نگرفت خدای تعالی هارون را
زنده گردانید هارون برخاست و گفت ای قوم بدانید که موسی مرا نکشت خدای تعالی مرا از جهان برد
هارون این سخن بگفت و باز بوستان از چشم ایشان ناپدید گشت آن قوم بازگشتند و به تیه آمدند موسی
گفت ای پروردگار تو تکلیفه کردم را از عمر من چیزی باقی مانده صد و پنجاه سال از عمر او گذشته بود و در چهل
سالگی او را وحی آمد و چهل سال او را دعوت کرد و چهل سال در تیه بماند سی سال بنی اسرائیل را ...
بود روزی عزرائیل آمد و بر موسی سلام کرد جواب داد و گفت جئتنی زائرا ام قابضا قال بل قابضا
آمده یا بجان ستانیدن عزرائیل گفت از راه دهان گفت با واسطه با خدای سخن گفته ام گفت از راه گوش
موسی گفت از راه گوش ندای حق شنیده ام گفت از راه چشم گفت از راه چشم که بدو نور تجلی تعالی دیده ام
گفت از راه دست گفت بدست مناجات کرده ام عزرائیل بازگشت و گفت بار خدایا گفت بار خدایا موسی
کلیم را گفتم حجتی پیش آورد ندا آمد که ای موسی دوست نداری که بنزدیک من آئی گفت دارم ولیکن
دوست دارم آنم که یکبار دیگر در آن مقام مقدس بنشینم و باز مناجات کنم ندای تو را بشنوم بار خدایا

وورد ابر سپردم این زاد این بده و مدام نگاه دار و روزی حلال کرامت کن خدا آمد که ای موسی
عصا بر زمین زن موسی عصا بر زمین زد زمین بشکافت و دریا بدید آمد خدا آمد که عصا بر دریا زن
عصا بر دریا زد دریا باز شد سنگی سیاه بیرون آمد ندا در رسید که عصا بر سنگ زن موسی عصی بر سنگ زد
سنگ بشکافته شد و از میان سنگ کرمی بیرون آمد برگ سبز در دهن گرفته و تسبیح خدا میکرد و گفت
سبحان من یرانی ویسمع کلامی ویعرف مکانی ویذکرنی ولا ینسانی یعنی پاکست آن خداوندی که
مرا می بیند و آواز من می شنود و جای من میداند و روزی بمن میرساند الله اکبر ای موسی در میان سنگ
کرم را با روزی نگذاریم و خبر ترا که با روزی گذاریم موسی پشیمان گشت و بخبر رفت و دید که تنی چند گور می کنند
گفت گور کیست کرمی کشید گفتند یکی از انجمان بهای [illegible] و دیگری باندازه تست بیا بین کرده
تا ببینیم که اندازه تست پس موسی روان گردید و جوابید و ساعت از بهشت سبی آورده شد و بدید باغی
وشستند ببوئیدند و جان بداد آن فرشتگان بودند که گور می کندند همچنان بروی نماز گذاردند و خاک برو راست
کردند قصه موسی تمام شد قصه یوشع پیغمبر علیه السلام موسی علیه السلام یوشع را خلیفه خود کرد و گفت چون
من از دنیا بیرون روم تو بنی اسرائیل را از تیه بیرون آر چون مدت چهل سال شد خدای تعالی ایشان را فرج داد
و او را بگفت یوشع بنی اسرائیل را بشام برد خبر بعمالقه رسید که بنی اسرائیل آمدند و خدای تعالی ایشان را بیم
برداشت و بعد از موسی اورا امت کرده پس عمالقه بحرب بیرون آمدند و جنگ بی جا هوب کردند و از روز
روز آدینه بود بنی اسرائیل بر جنگ یوشع آمدند گفتند امروز روز شنبه است و ما بشنبه [illegible] دین ما نیست
زدن شنبه روز میقاتست و حرب کردن [illegible] یوشع از آفتاب [illegible] چون زوال رسید بایستاد و دعا
و در سعید بیکبار دعا کردند و آنی گفتند آفتاب را از وان شد که بایست آفتاب تا شبانه روز فرو نشست
بفرمان خدای تعالی

بفرمان خدای تعالی در انفره چون زوال رسید بایستاد و دعا در سیدند بیکبار دعا کردند [illegible]
گفتند آفتاب را از وان شد که بایست آفتاب تا شبانه روز فرو نشست بفرمان خدای
تعالی و وی از جانب مغرب بر آمد و سنگ ریگ را بر گرفت و بر روی کافران می زد کافران روی
بهزیمت کردند بنی اسرائیلیان تیغها در نهادند و آن جبار ازیشان می کشتند [illegible] باقی مانده بودند
برای [illegible] شدند زمین در ولایت ایشان بنی اسرائیلیان میراث ماند یوشع بعد از موسی بیست و هفت سال
زندگانی کرد بعد از آن از دنیا بیرون رفت و بنی اسرائیل در زمین عمالقه بماندند تا آن وقت که خدای
تعالی طالوت را پیغمبری داد و بر جای یوشع بنشست قصه طالوت پیغمبر علیه السلام طالوت پیغمبر علیه السلام
بنی اسرائیل را پند میداد بنی اسرائیلیان ترک عبادت خدا میکردند حق تعالی رنج بر ایشان گماشت
هفتاد هزار تن از بنی اسرائیل بیمار شدند و بمردند [illegible] آمدند و گفتند از اینجا نزول کنیم و دوا
برای مردم رویم تا بحکم از این جا برهیم حق تعالی عزرائیل را فرمان داد تا در شب جان هفتاد هزار کس را
برداشت که یکتن از ایشان زنده نماند مردمان شهر [illegible] از ایشان حال دیدند چهار دیوار گرد ایشان
بر کشیدند و چهار هزار کس دیگر برای این رفتند که زمینی مأمون طلب کنیم و آنجا شهری بنا کنیم بجائی
رسیدند که آن را [illegible] میخواندند بچاه [illegible] درازی [illegible] فرسنگ فراخی داشت [illegible]
دریا [illegible] جائی فرود آمدند که آب نبود گفتند چاهی بکنیم تا ما را آب باشد [illegible]
[illegible] جمیع آن قوم تیشه ها و تبرها برداشتند چاهی بکندند چون بآب رسید آب از چاه بر جوشید و هوا
[illegible] رفت [illegible] از آن آب فرود آمد بنی اسرائیلیان شکر خدا بجای آوردند و آن شهر را
نام نهادند و بناهای خوب برآوردند هرجا که [illegible] آب از وی [illegible] نهادی تا آن

بر آب کشتی چون گشت بر آمدی و برسیدی با وی در آمدی وان کشت را بدزدیدی و بکرفتی و آنگاه
از وی جدا کردی و نصیب هر کس بدو خواستی او بنهادی چنانکه از او هیچ رنجی نرسیدی تا هفتصد سال از خود
و بزرگ آن قوم کسی نزد و عبادت ایشان بامداد دو رکعت نماز بودی و شبانگاه دو رکعت
و بیش از این عبادت نیکردندی بر آنجاه از آن پس گنبدی بر آوردند و بندهای زرین بردی
روند و گفتند خدا ما را این کرامت داده است ابلیس بر ایشان دست یافت خوردند
و فساد کردند روزی ابلیس بیامد و گفت ای قوم شما کرا می پرستید گفتند خدای عز و جل را
گفت خدا را اگر می پرستید می بینید یا نه گفتند نه گفت من خدا را بشما نمایم گفتند بنمای گفت بامداد چاشتگاه
بیک در پوشید و بوی خوش بکار دارید و با زینت خوب بیرون آیید تا خدای خویش را ببینید
و در بنی اسرائیل از علما کسی زنده نمانده بود که ایشان را پندی دهد که خدا را به چشم نتوان دید دیگر روز
ابلیس در آن هوا تختی بنهاد و از فرزندان خود یکی را بر آن تخت نشاند و بعضی دیگر را اشتغال …
کرد و رجب در راست تخت بنهاد و آن قوم را آواز داد که بیایید و خدای خویش را ببینید و سجده کنید
خلق از شهر بدر آمدند ابلیس فرزندان خود را گفت تا آن تخت را بر داشتند و بر کتف نهادند آن قوم
چون بیامدند آن تخت را معلق در هوا دیدند آن دیوان را که تخت بر داشته بودند و یکبار آن تخت را
سجده کردند و بجمله کافر شدند ابلیس علیه اللعنه فرمود تا آن تخت را بر گردن نهادند و بشهر در آوردند
و بهر کوی بتخانه بنا کردند و بت پرست شدند خدای تعالی حنظله را از میان ایشان بپیغمبری داد و بدیشان فرستاد
قصه حنظله پیغمبر علیه السلام حنظله را فرمان در رسید که این قوم را بخدا خوان تا از بت پرستی
بر گردند حنظله آمدی و بر سر چهار راه بانگ کردی که ای بنی اسرائیل بگویید که لا اله الا الله خدا یکی است و دست

از بت پرستی

از بت پرستی باز آیید که بت پرستی باطل است آن ابلیس کرد شما را بفریفت و از راه راست ببرد
گفتند ما خدای خویش را دیدیم اینک هر کدام معبودی دارند که می پرستند حنظله گفت هر که بعد از آن
تا بت پرست بوده اند این کار نکند که خدای تعالی شما را عذاب می فرستد و شما را طاقت عذاب
خدای نیست چنانکه پیش از شما قوم نوح و قوم هود و قوم صالح و قوم لوط و قوم ابراهیم و قوم موسی و قوم
شعیب را هلاک کرد پس آن قوم پند او را نپذیرفتند ملکی داشتند نام او طیفور ابن طیفانوس
او را دوازده هزار غلام خوام سرای بود و گنج بسیار داشت با هفتصد هزار روم ملک بود گفت بروید
و حنظله را بگرفته بیارید تا بکشیم و برا طلب کردند نیافتند چون شب در آمد از پس دعوت که حنظله
روم را کرده بود کسی را جواب نیامد و گفت ای قوم شما را عذاب خواهد آمد و آن رگ منفجات بود آن
قوم رگ را فراموش کرده بودند چون بامداد بر خواستند با یکدیگر سخن نگفتند و جان میدادند خلقی بسیار
وفات کردند و بنزدیک ملک آمدند و گفتند رگ منفجات آمده است ملک گفت آن رگ نیست اگر
خواهید بگوید و دلیل آرید تا بجای دار ایشان زنید تا بیدار شوند گفتند ای ملک هر چند …
بزنیم بیدار نمی شوند یقین که رگ آمده است پس فرمود تا کوشکی از بهر وی بساختند و در وی آن
دوازده برج بر آوردند و در هر برجی هزار غلام خوام بر انشاندند با سلاح تمام گفت هر وقت که رگ بیاید
با او حرب کنید فرمود تا از آهن و فولاد و قلع گنبدی بساختند و تخت او را در آن گنبد بگذاشتند
و طعام و شراب و شمعها بسیار از بهر دشتنائی در آن گنبد بنهادند و در گنبد رفت و در گنبد
در گنبد را استوار کردند گفت از رگ ایمن شدم با من هیچ کس نتواند کرد ناگاه در میان گنبد شخصی را دید ایستاده
پرسید که تو کیستی قال انا ملک الموت جئت حتی اقبض روحک گفت در او بهم آمده ام تا جان تو

برادرم ملیخا گفت مرا یکروز دیگر مهلت ده عزرائیل بازگشت چون یکروز دیگر بگذشت بر حوالت
وار گنبد بیرون آمد غلامان را گفت چون ملک الموت را آنگاه ندیده‌ام که بر نزدیک من آمد گفتند
یا ملک ما او را ندیدیم گفت مگر این گنبد را از راه دیگر مانده است نگاه کردند روزنی مانده بود
که روشنائی از آنجا بیرون دادی زر و روی و تا از سرب و قلع که بگرفتند در آن روزن بریختند آنگاه
بگنبد در آمد و ایمن شد روزی دیگر ملک الموت بیامد دست دراز کرد و جان او را برداشت
و آن غلامان که در آن کوشک بودند همه را جان برداشت که یک تن زنده نماند و آب چاه خشک شد
بیامدندی و بدانجاه نگریستندی آب را ندیدندی ز بیم شدندی روز دیگر حنظله علیه السلام بیامد و گفت
ای قوم بیوفای شما می بینید که عذاب خدای تعالی به شما رسید چرا بخدای ایمان نمی آورید همه
جمع شدند و گفتند این همه از شومی تو بود که این بلا بر ما پیش آمد و برا گرفتند و بکشتند خدای تعالی
اژدریا فرستاد تا گرد این دوازده فرسنگ در آمد و دم خویش را حلقه کرد و خلق را جمع بود چون
جای بر ایشان تنگ شد دودی از آن چاه برآمد تمامی بدان دود هلاک شدند و بئر معطلة
وقصر مشیدة آن کوشک و آن چاه خراب بماند اما آن باقی بنی اسرائیل که مانده بودند در زمین
شام نعمت عمالقه را میخوردند چون مدتی برآمد قوم عمالقه بسیار شد قصد شام کردند گفتند ولایت
ما را بنی اسرائیل گرفته‌اند ما در محنت و غربت مانده‌ایم بیائید برویم تا حرب کنیم و نعمت خویش را از ایشان
بگیریم یکتنه قوم عمالقه با ایران این تدبیر بکردند و بنی اسرائیل فساد بسیار کردند خدای تعالی
نصرت را از میان ایشان برداشت همه عاجز شدند و از هر طرف دشمن روی بدیشان آوردی
عمالقه بیامد و حرب کرد و از بنی اسرائیل بسیاری هلاک شدند و عمالقه بر بنی اسرائیل نصرت یافتند و تابوت

سکینه را

سکینه را که مال ایشان بود از بنی اسرائیل گرفتند و خانهاشان را غارت کردند و مال ایشان را
بغارت بردند بنی اسرائیلیان ضعیف گشتند نه ملک داشتند که حرب کنند نه پیغمبری داشتند
که حرب کنند یا دعا کنند تا دشمن مقهور شدی و در میان بنی اسرائیل عالمی بود که مستجاب الدعوت بود
در آن روزگار مردی بود و دو زن داشت و از یکی زن ده فرزند داشت و از دیگری هیچ فرزند نداشت
روزی مادر فرزندان آن زن را گفتی ترا چه خصلت است که فرزندی نزائی من ده فرزند آورده‌ام
آن زن گفت فرزند دادن کار خداست یکی را فرزند دهد و دیگری را نخواهد پس گفت بخواهم از خدای تعالی
را فرزندی دهد که نشانی تو باشد خدای تعالی دعای او را اجابت کرد او را فرزندی کرامت کرد
نام او را که داشتند شمویل و چون بحد بالغی رسید جبرئیل بحجت او را از خدای وحی آورد و دعوت
آشکارا کرد بنی اسرائیلیان پیش او آمدند و گفتند ما را ملکی باید که تا با عمالقه حرب کنیم و تابوت سکینه را
بستانیم چون عمالقه تابوت سکینه را بخوب برد و بر آتش کرد آتش او را نسوخت تبر
برداشتند که بشکنند تبر بشکست گفتند این تابوت خدای بنی اسرائیل است ببردند و بجای مبراح
افکندند هر که بدان بول کردی برنج بول گرفتار شدی گفتند این تابوت را بخوانزیم و بجا را
بدان نهیم چون بجای در آوردند جان بگرفتن بیمار شدند گفتند تدبیر آنست که این تابوت را بر گردن
نهیم و گردون را بر گاوان نهیم تا ببینیم کجا می برد پس چنان کردند و گاوان را در بیابان گذاشتند
ایزد تعالی فرشتگان را فرستاد تا گاوان را براندند قوله تعالی الم تر الی الملأ من بنی اسرائیل
من بعد موسی اشمویل آمدند و گفتند بخواه از خدای تعالی ما را ملکی دهد که با دشمنان حرب کنیم قوله تعالی
اذ قالوا لنبی لهم ابعث لنا ملکا اشمویل گفت بدانید که چون در میان شما یکی را ملکی دهد اگر فردا

آیه که نبوات رو دید که عاجی کردید گفتند که کو نیم و هر بار از دید پیش رویم و پیش زویم و در میان
بنی اسرائیل روی با بود که شبانی کردی و گوسفندان را بچرا بردی روزی گوسفندی گم کرد و بیافت گفت
زود بنگ اشموئیل پیغمبر روم باشد که به برکت دعای او ازین غم فارغ شوم پیش پیغمبر آمد و سلام کرد و گفت
ای پیغمبر مردی ام از بنی اسرائیل از درویشی کارم بجا رسیده که گوسفندان ردوم بچرامی برم و گم
شد بهم رسانم اکنون گوسفندی گم کرده ام بروایتی گاوی گم کرده ام و از دنیا هیچ ندارم که تا وان آن دهم
دعائی بکن که خدای عز و جل مرا ازین غم فارغ گرداند اشموئیل گفت چه نام داری گفت طالوت اشموئیل ۴
در قد و بالای او نگاه کرد مردی قوی اندام و بالا بلند دید پیش از آن جبرئیل علیه السلام قضیبی آورده
بود که خدای می فرماید که هر که باندازه این قضیب باشد ملک بنی اسرائیل او خواهد بود چون اشموئیل طالوت را
بدید گفت قضیب را بیاوردند باندازه طالوت راست آمد روی به بنی اسرائیل کرد و گفت اینک
ملک شما طالوت خواهد بود قوله تعالی وقال لهم نبیهم ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا
گفت ای قوم بدانید که خدای تعالی طالوت را ملک شما گردانید جواب دادند که ما بی ملک رضا تریم تا طالوت
ملک ما باشد چرا که درویشی دارد و از مال دنیا چیزی ندارد اشموئیل گفت ای قوم بدانید که اینچه من
گفتم از فرمان خدای تعالی گفتم قوله تعالی ان الله اصطفیه علیکم وزاده بسطة فی العلم و
الجسم از بهر آنکه طالوت مردی قوی است و در علم پادشاهی دانا است خدای تعالی ملک خود را بآن
کس دهد که خواهد گفتند در پادشاهی نشان کدام است قوله تعالی لهم نبیهم ان الله آیه ملکه
ان یاتیهم التابوت سکینة من ربکم نشان پادشاهی وی این است که تنها برود و تابوت
سکینه را بیاورد گفتند اگر تابوت سکینه را بیاورد البته ملک ما باشد اشموئیل گفت ای طالوت بجواب در



طالوت بجواب گفت دیدگه تابوت سکینه در هوا ارگردانست بر گردن نهاده گاوان ادرامی آوردند و گاوان از
زشتیها میراندند در آن موضعی که تابوت بود تا به بنی اسرائیل خوار و منکسر بود هیچ آدمی آنجا تابوت را
ندیده بود زود یکی تابوت آمده و تابوت را بر گردن نهاده بشهر در آوردند چون بنی اسرائیل چنان دیدند دانستند
که ملک ایشان طالوت است و خدای تعالی او را مملکت داده همه مطیع و فرمان بردار او شدند
گفتند ما انکیم اگر دشمن پدید آید جنگ کنیم اشموئیل گفت زود خدا آن است که تا را بسیار گرداند طالوت گفت
خدا را بر بنی اسرائیل ملک گردانید شکر از این نعمت و دولت بنوب خواهم رفت بنی اسرائیل گفت ما نیز
بیائیم کار راست کردند و روی بنوب نهادند بدر شهر رسیدند که هفتاد هزار در دروه بود و بزه بزه شده بودند
از اشموئیل
اپرسیده و چهار دیوار گرد آن قوم کشیده بودند و از درون ایشان صد سال بر آمده بود فرمان در رسید که با
مناجات کن تا این قوم زنده گردند ربنا تا بقضا اینه اشموئیل علیه السلام آواز داد که ای مردگان برخیزید بفرمان
خدا جل برخاستند قوله تعالی فقال لهم الله موتوا ثم احیاهم ان الله لذو فضل علی الناس
ولکن اکثر الناس لا یشکرون با صلاحها تمام برخاستند سلام کردند اشموئیل گفت خدای تعالی شما را بسبب
گردانید و بسکن فضل خدا را بدانید و شکر او بجا آرید آنگه فرمان آمد که بقضا روید قوله تعالی
فقاتلوا فی سبیل الله واعلموا ان الله سمیع علیم در بقضا نهادند طالوت گفت ای بنی
اسرائیل در راه جوی آب پیش خواهد آمد از و تعالی شما را بدان آب امتحان خواهد کرد هر که تشنه زود گردد از
بنشت آب دست دراز کند آب بخورد یار من است و هر که جز این کند از من نیست قوله تعالی الا
من اغترف غرفة بیده فشربوا منه الا قلیلا منهم چون بنی اسرائیل بدان جوی رسیدند آن
جمعی که با طالوت کرده بودند تشنه شدند و سیصد و سیزده تن و تنها از نشست آب دراز کردند و یک کف آب

برو آشامیدند بقدرت حق همه سیر شدند و همه فرمانهای طالوت را باور کردند آنها که نهر خوردند در میان راه فرو ماندند

چون بر لب آب شدند بار گرفتند و بر جای ماندند و افسرده گشتند باقی که مانده بودند برابر شدند و گفتند با طالوت

ما را قوت نیست که با جالوت مقاومت کنیم چرا که ما اندکیم و او لشکر عظیم دارد و بعضی خاموش شدند و بعضی

دانا تر بودند گفتند ای قوم صبر کنید تا خدا ما را نصرت دهد و خدا یار ما باشد آن سیصد و سیزده تن که

با طالوت بودند چون این سخن بشنیدند دل قوی شدند و بحرب روی آوردند و در برابر طالوت بایستادند

قوله تعالی فلما برزوا لجالوت وجنوده قالوا ربنا افرغ علینا صبرا وثبت اقدامنا وانصرنا علی القوم الکافرین

و صف برکشیدند همچنانکه محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در اول پیغمبر

مرسل بودند و همه بر کشیدند و گفتند یا رب ما را نصرت و توفیق ده و قدمهای ما را نگاه دار تا از پیش

دشمن نگردیم اندرین حدیث بودند که از میان صف کافران کافری بیرون آمد بقد بلند مغفری هزار رطل

سلاح پوشیده بود و سیصد رطل نال خود بود و هر رطلی سیصد درم رطل زره او بود و دویست درم رطل نیزه

آن بود و بیست درم وزن نیزه وی بود و عمود و شمشیر او را با بیست اسب کشیدی برابری بدین صفت بمیدان در آمد

و مبارزت طلبید و گفت کیست از بنی اسرائیل که با من مبارزت کند من ملک این قوم و نام من جالوت است

او فرزندان سام بن نوحم طالوت گفت هر که از شما بیرون رود نصفه پادشاهی خود را بوی دهم و دختر

با جمال دارم بوی دهم بنی اسرائیل خاموش گشتند هیچکس سخن او را اجابت نکرد جالوت بمیدان در آمد و مبارز

خواست و لاف زدی و بیرون طالوت خواست که پیش رود از کناره میدان مردی در آمد پشمینه پوشیده

و کلاهی بر سر نهاده و چوبی در دست گرفته گفت ای ملک من پیش جالوت روم و جواب کنم طالوت گفت

تو از بنی اسرائیلی گفت بلی من از بنی اسرائیلم نام من داود است و برادر من در این لشکر است طالوت گفت

هر که خوب کرده باشد

هر که خوب کرده باشد گفت با شبانان بیابان جنگ کرده ام که چون قصه گوسفندان کردی

ایشان را بگرفتمی و بدریدمی بر ایشان در ایشان رفتمی و داود پیش ملک آمدند گفتند اینکه داود میگوید بقوت

خویش کرده است بلکه معجزه کرده است داود گفت معجزی نکرده ام بدانش و قوت کرده ام با او زرش

گفتند داود را نادانست و هر که خوب نکرده است و جالوت مردی قوی است و اگر مبارزی پیش وی

رود خود را انگاه نتواند داشت جالوت او را هلاک کند و در لشکر ما شکست آید طالوت

خزینه دار را طلبید و گفت برو فلان زره را بیاور خزینه دار آن زره را حاضر ساختند طالوت گفت

این زره بر قد هر کس راست آید جالوت بدست او کشته شود آن سیصد و سیزده تن بپوشیدند بر

هیچ کدام راست نیامد یا دراز بود یا کوتاه چون داود بپوشید بر بالای او راست آمد طالوت

گفت بدانید که جالوت را او خواهد کشت پس گفت ای داود بیرون رو که هلاک جالوت

بدست تست داود این سخن بدان معنی گفت که بشکر جواب دید که خدای تعالی او را بر جالوت

نصرت داد و اما داود زره را بپوشید و رفت آمدن ره را در بیابان گذشت دعائی آمد

سنگی بر راه داود بر آمد و گفت ای داود مرا برگیر که تو را بکار آیم و سبب هلاک جالوت و لشکر

او من خواهم بود و از آن سنگهایم که خدای تعالی بر قوم لوط بارانیده بود لختی سنگ را برگرفت

سنگی دیگر بسخن در آمد و گفت مرا برگیر که از آن سنگهایم که خدای تعالی بر اصحاب کهف بارانید آن سنگ

نیز برداشت و بتبره انداخت چون دست بتبره کرد هر سه پاره سنگ یک لخت شده بود بقدرت

حق تعالی پس بمیدان در آمد و سنگ داود در فلاخن کرد و پیش جالوت آمد جالوت گفت ای بنی

اسرائیل بمبارزت من آمده گفت بلی جالوت گفت بی سلاح با من جنگ خواهی کرد داود گفت بیش

سنگ که در فلاخن دارم جالوت گفت با پاره سنگ جنگ نباید کرد داود گفت
تو سگی و سگ را با سنگ باید کشت جالوت گفت مرا دریغ آید که ترا هلاک کنم چو اگر از همه ضعیف
تری داود گفت قوت اسلام را بر خدای بود که بر تو نصرت یابم این بگفت و فلاخن را
بر گرد سر گردانید و بر سینه جالوت زد که از پشت او بیرون آمد و آن سنگ سه پاره شد
چنانکه اول بود یکی بر میمنه و دیگری بر میسره زد و از آن قوم هلاک شد و می جست هر یکی سی هزار
را بیفکند بفرمان خدای تعالی قوله تعالی وقتل داود جالوت بعد از آن اسرائیل تعجب کردند داود گفت
من جالوت را نکشتم اگر نصرت خدای عزّ و جلّ نبودی من کجا توانستمی کشتن نظیر این کرد داود گفت
خدای تعالی جالوت را کشت حق تعالی گفت جالوت را داود کشت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
روزی مشتی خاک برداشت و بروی کافران انداخت خدای تعالی آن خاک را در چشم جمله کافران رسانید
تا جمله کور شدند و مؤمنان در آمدند و شمشیرها در کافران نهادند و آن لشکر هزیمت نمودند چون بدیدند
آمدند این گفتند غلات را کشتیم آن گفتند غازرا کشتیم محمد مصطفی صلی الله علیه گفت من خاک
ریختم تا چشمهای ایشان کور شد خدای تعالی این آیه را فرستاد قوله تعالی فلم تقتلوهم
ولکن الله قتلهم و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ای یاران رسول شما نکشتید من
کشتم من خاک ریختم من ریختم ولیبلی المؤمنین منه بلاءً حسنا ای رسول آن جای
که شما را از مردم نیکو کردم داود هر چه دید از خدای دانم هیچ عقاب نباید چون یاران او بدیدند
عتاب آمد **قصه داود پیغمبر علیه السلام با طالوت** اما چون آن جنگ کرده بودند غنیمت
بازگشتند بنی اسرائیلیان نزدیک طالوت آمدند گفتند ای طالوت آن قول که کرده بودی کن

بر ملک و دختر خود

بر ملک و دختر خود را بوی ده طالوت گفت بدانید که داود انگشتری بچشم ازرق است و دران انکار
و اگر بوی نگفته بودی او را انگونه نشستنی در خبرات که رسول صلی الله علیه و آله گفت کل اشقر بی قرح
الا نحو داود علیه السلام هرگز بر دختر خود چنان را نخواهم طالوت گفت ای قوم دختر من جمال
دارد و را جمال است و نه مال داود گفت دختری را نخواهم چو اگر بعبادت مشغول خواهم شد عابدان
بنی اسرائیل بر اتفاق داود در صومعها جا کردند و بعبادت مشغول شدند طالوت را گفتند از بنی
اسرائیل هفتاد عابد در بعبادت آورده اند اگر در حق تو دعا کنند لابد که هلاک شوی طالوت
برخاست و به لشکرگاه ببرد از جهة آنکه عابدان را بکشت چون شب در آمد شمشیر و جوشن بپوشید و کمر
الخواب رفت داود از صومعه برخاست و به لشکرگاه طالوت آمد و دید که طالوت در خواب شده آن جوشن را
برگرفت و پاسبانان زده بسته نشست و آن تیغ را بر شکم طالوت نهاد و شمع از پیش او برگرفت و بدید
بالای او نگذاشت و آنگه سیاهی برگرفت و بر دیوار نوشت که ای طالوت اگر خواستمی که رنج رسانیدم اگر
بر شکم تو تیغ زدم چه کار کردی بر خیز و قصد این عابدان مکن که ترا از بهر من جهان تنگ آید نه بهر ان جهان
بیدار شد طالوت آن حال را بدید باز گشت و در بیت المقدس آمد داود علیه السلام از آن صومعه
بیرون آمد و در میان کوهها عبادت جا ساخت و بعبادت مشغول شد طالوت لشکر بسیار فرستاد
کو در آن صومعه هر که را ببینید بکشید و خود بیامد و لشکر بیامدند و آن هفتاد عابد بنی اسرائیل را
بکشتند طالوت را خبر شد که داود در آن میان نبوده پشیمان شد و گفت آنکه مقصود من بود
حاصل نشد روزی که داود را طلب کنید تا نیک من آید تا از وی عذر خواهم و ملک خود بوی نیمه دهم
طلب کردند داود را یافتند گفتند طالوت ترا میخواهد که دختر و نیمه ملک خود بتو دهد چون کار ساری کرد

بقضا دادیم داود گفت این همه خون ناحق که او کرده بود عیان را انگیخت بقضا داد و عذر خویش را از خدا
بخواهد باشد که خدای تعالی گناه او را عفو گرداند طاعت شکر بگرفت و بقضا رفت داود انجا شهادت
یافت پس داود از کوه فرود آمد بملکت بنشست چون عمر او بچهل رسید جبرئیل وحی آورد و این همه
از برکات صبر بود که چون صبر کرد خدای تعالی هم او را ملک داد هم پیغمبری داد هم و خبر طاعت را بخواست
و خدای تعالی او را بجز کرامت کرد یکی آواز خوش چنانکه هر وقت زبور را خواندی آب از رفتن باز
ایستادی و برگ درختان انچه زرد بود سبز گشتی و مرغ از هوا بر زمین افکندی و داود را یا ایه الکندی
و تسبیح خدای عز و جل را گفتی قوله تعالی یا جبال اوّبی معه الایه یعنی بجهتی معه ذکر کاو را تسبیح
کردی و دیگر آنکه خدای تعالی او را آواز داده بود و زبور کتابی بود که در وی ستده بودی هر که زبور خواندی
چهل فرسنگ در چهل فرسنگ آواز پس بیش برفتی هر کلمه از حلق او بر آمدی هفتاد رنگ گشتی چندان
او دوست باز داشتندی و خواندن او را استماع کردی و زبور را جبرئیل آورده بود نه میکائیل نه اسرافیل بلکه خدای
تعالی او را الهام کرده بود بقول دیگر آورده اند که انقدر زبور امر و نهی و وعده و وعید نبوده جمله ثنای حق تعالی بوده
دیگر کرامتش آن بود که آهن در دست او چون موم گشتی و النّا له الحدید زره ساختی و بچهار صد
درم فروختی و دویست درم را بدرویشان صدقه دادی و صد درم بقرابات خود دادی و صد درم را بعیال
خود نفقه کردی روزی جبرئیل علیه السلام گفت برو شداد ابن عاد را دعوت کن تا مگر ایمان آرد و از آن
کسنه که خدا یکیست قصه داود پیغمبر علیه السلام با شداد ابن عاد یا داود شداد ابن عاد را بگوی که ترا
هزار سال عمر دادیم تا هزار گنج بنهادی و هزار لشکر هزیمت کردی و هزار دختر باکره بزنی خواستی این همه
نعمت از ان ما بود که ترا دادیم اگر تو بگوئی خدای یکیست تا این مقدار نعمت که در دنیا ترا دادیم در اخرت نیز

بدهیم

بدهیم در قیامت آن ملک را بی حساب بکنیم و شد کسی بود که از شرق تا مغرب ملک او بود و جا بود که بیت
داود گفته شد از پیه سالاران شداد بود با هفتصد هزار مرد او را نصب کردی شداد ابن عاد ابن
سام ابن نوح علیه السلام قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات العماد
التی لم یخلق مثلها فی البلاد در سوره والفجر یاد میکند بیان هیچ به بدان روشنی که در روی
معرفت و بدان ده هزار ده و انجه در تجلی سوره انا انزلناه فی لیلة القدر بدین قصهها که یاد کردیم خبر کنیم ترا
زاده عم شداد ابن عاد که در دین و دنیا نام کرد و آنچه او کرد هیچکس نکرد و آنچه او بر آورد هیچ کس
بنیاد در چون داود نزدیک شداد ابن عاد رفت داود او را دعوت کرد که بگوی لا اله الا الله
خدای تعالی این مال را که در دنیا داده در اخرت نیز بدهد و بدین ملک در قیامت با تو شمار نکند او گفت
گر انش گفت ای داود مرا در زمین و بهشت وعده میکنی من خود بهشتی بسازم که با بهشت خدا هیچ
حاجت نباشد و گنج شداد انجا بود که الیوم از انهر ساره می خوانند از روم در گرستان و همه رستان از انک
بارش رنجس رشتاه و علاج رنگ او آورده بدی داد و در دو نقش بود خدای تعالی نقش را در قران یاد کرده است
قوله تعالی و آوینا هما الی ربوة ذات قرار و معین سه ارید نقش آنه تهنا هر که دلیل او بود او را انگیز گفت بدید
زمینی خوش که خاک او خوش بود و آب ان باشد تا انجا بهشت را سازم بدان صفت که در بهشت
ساخته اند ان چون کتب اوایل را خوانده بود بهیچ جای بهیچ حیله نیست تهران دلیل چهل فرسنگ
در چهل فرسنگ زمینی یافتند بیامدند و گفتند زمینی یافتیم که شایسته آن کار باشد انگه صد مرد
بکار تعیین کردند بنام هر مردی هزار استاد و هر استادی را صد مرد دادند و انچه که عزم از این مرد را بکار
کرایم رسید و خود بر برید ششصد هزار علاج جمع کردند گفت این زمین را بکشید اساس بنیاد کردند چهل گز

زمینی زر در وی ببردند چنانکه بآب رسید خاک از انجا که ورون بکشیدند و بدریا بریختند از انجا که آب بود
چهل گز سنگ مرمر آوردند و آب انجا را بحکمت روان کردند سبیلها در زمین ترتیب کردند تا بر شمال
چشمه بر روی زمین روان شد چنانکه بنای سنگ مرمر بزمین رسید زر و نقره و ادوات جواهر و زر و سیم
بود خزانها را تهی کردند و بر اشتران بار کردند و بدانجا آوردند انگاه خشتی از زر و خشتی از سیم بنای
دیوارها را کذاشتند و در اخبار آورده اند که هر روز چهل خروار طلا و نقره بکار میرفت مدت سیصد سال
کار کردند تا بوستانی بدین صفت که هزار کوشک در ان بوستان برآوردند که همه زر و سیم بود و انگه
در میان بوستان نهری بنا کردند و در میان نهر را صفه با چهار ستون از زر سرخ و سبز برپا کردند انگه درون
تا درختها تعبیه از طلا و برگ از زر سرخ و سبز و بار درخت از مروارید و آب دیده برآوردند و در میان هر درخت
یک درخت میوه دار نشانده تا ان درخت دانسته باشند انگه [illegible] مشک و زعفران و عبیر بیامیختند بجای
خاک در ان زمینها بریختند انگه چهار جوی از انگبین و شیر و در ان بوستان روان کردند و بنهای ان
سیصد گز بود از زر و سیم کنگرها برآوردند و بر سر کنگرها مرغها از هر جنسی تصنیف کردند و در بیرون بوستان
چهار صد گز میدانی بکشیدند و درختهای میوه دار نشستند و در ان میدان خانها بکردند نشستند و در پیش هر خانه
صد هزار کاسه زرین و سیمین بنهادند و در هر کاسه نمک و نان طعام الوان و هر یکی از دیگری بخته بودند بهشت
مدت چهارصد سال تمام شد و خزانها تهی گشت چون تمام شد او را خبر کردند که انچه فرموده بودی تمام کردیم
پس شداد از نظاره برخواست کارخانه بیاورند بدیدن بهشت آید و برون بهمراه و حشم و خزانه مقبول و پیران معتبران
برو و در ان بهشت جا دارند و لشکر عظیم با وی همراه شد که بعدا از خدای تعالی مستی عیار لشکر دویست هزار غلام
زرین کمر همراه او بودی و در صحبت او بودی از خوف و حشم غیر دنیا کنند و شب و روز میراند تا بنزدیک بهشت رسید
سل

لشکر و غلامان را فرمود که تا در ان بستان فرود ایند و طعام خورند و نزول کنند تا من با تنی چند
از خاصان خود بدین بهشت بخرم که چگونه ساخته اند بر کنم لشکریان فرود آمدند و کرد خوانها بنشستند
و خود با پنجاه هزار کس از خواص خاصان و امیران می آمدند تا بدر بهشت برسید اسب ... بدر بستان
نهاد تا در درون رود شداد اسب را نگاه داشت رکاب خالی کرد که پا بکشد شداد رسید که از اسب
ان بانگ برخود برزید و اندام او سست شد نزدیک بود که از اسب بیفتد ناگه چشم او بر شخصی افتاد که
از خلق بجز او از عالم ندیدی از هیبت ان زهره بطرکیدی چون شداد او را بدید از خوف و ترس ان
بانگ کرد که تو کیستی اینجا ایستاده گفت ای شداد تو دعوی خدائی میکنی و خلق را به بندگی خود میخوانی
اکنون مرا نمی شناسی من ان فرشته ام که جان همه خلق در قبضه من است اگر نمی شناسی بگویم تا بشناسی
منم ملک الموت گفت بچه کار امده گفت آمده ام تا جان ترا بگیرم شداد گفت امهلنی حتی انظر
جنتی مرا چندان امان ده تا این بهشت که از بهر من ساخته اند تماشا کنم گفت ای شداد فرمان نیست
گفت پس چندان امان ده که از اسب فرود ایم گفت فرمان نیست یک پا در رکاب و یک پا در زمین بود
که جان او را بگرفت ان غلامان و خاصان که داشتند بطعام [illegible] از اسمان بدید امد که همه
ایشان جان بدادند که از ایشان اثری نماند و در حدیث آمده است که حق تعالی ان بهشت را از چشم خلایق
ناپدید کرد که هیچ کس ان را ندید چون شداد هلاک شد جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا داود خدایت سلام
میرساند که دشمن ترا هلاک کردیم ال شداد و جاودانه را ببریدیم قوله تعالی وشددنا ملکه واتیناه
الحکمة و فصل الخطاب یا داود ترا حکمت و کتاب دادیم امروز امر من باشد حکم من باشد ترا خلیفه خویش کردیم
تا میان خلق براستی حکم کنی و ستم روا نداری و داد خلق از یکدیگر بستانی و دست ظالمان را از مظلومان کوتاه کنی و ارتکاب

هر او هر سه روزی در دیوار مشابهت کمتر قوله تعالی یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم
بین الناس بالحق الخ داود عمر که زمان خویش را به قسمت کرد روزی در میان خلق حکم کردی و روزی
عبادت کردی و روزی با عیالان خود محبت داشتی و هر روز هر کاری که داشت به همان کار مشغول گشتی و دیگر
کار مشغول گشتی و روز شنبه میقات بودی با عابدان بمحراب در آمدی و کلام خدای عز و جل را بخواندی
یک روز نشسته بود با دل خود تفکر میکرد که خدای تعالی هر پیغمبری را ابتلائی داد داود ابدان بیت مبتلا کرد
آدم را ابتلائی بود که از بهشت به دنیا آمد نوح را ابتلائی بود که طوفان آمد و قوم او را هلاک کرد و لوط را ابتلائی
بود که قوم او را جبرئیل علیه السلام بهوا برد و برگردانید عاد را ابتلائی بود که قوم او را باد هلاک کرد ابراهیم را ابتلائی
بود که قوم او را به پشه هلاک کرد و یعقوب را به جدائی پسر مبتلا گردانید یوسف را ابتلائی بود که برادر چاهی
در چاه و زندان مبتلا کرد موسی را ابتلائی بود که قوم او را در دریا هلاک کرد و مرا هیچ ابتلائی نیست را این سخن
بدان جا صبر کردند لاجرم درجه بداران یافتند جبرئیل بیامد و گفت ای داود حق تعالی سلام میرساند
که ما ترا عافیت و دولت و علم دادیم ترا از ما ابتلائی خواهی اکنون به بلا ساخته باش که بتو خواهد رسید مدتی از این
حدیث گذشت داود علیه السلام فراموش کرد روزی در میان محراب نشسته بود و فرزندان در پیش
داود علیه السلام زاده فرزند بود ناگاه مرغی در میان سرای خویش دید که گفت آورده اند که مرغ زرین
بود و لیکن جان داشت چون کودکان داود آن مرغ را دیدند گفتند ای جان پدر این مرغ را برای ما بگیر
داود علیه السلام برخاست که مرغ را بگیرد مرغ پرواز کرد و بکنگره بام نشست داود علیه السلام بر اثر آن
میرفت چون به بام برفت مرغ بر بوستان پرید داود علیه السلام نیز بر اثر آن میرفت ناگاه زنی دید که در میان
بوستان سر را می شست نام آن زن بتشابع بود چون چشم داود بر زن افتاد و دید که داود نگاه میکند بگیسو بپوشید

اوریا طورا

اوریا را پیش خود در پیش کشید چنانچه عرض کشیده ماند مهر آن زن در دل داود کار کرد بجای
داود آن زن پرسید که چنین نشاط که است گفتند زن اوریاست و شوهرش در غزاست و در تسلیم گشته حکم
حق تعالی چنان بود که هر زنی که پیغمبر از خویش آمدی در خوانه دیگری حرام بودی داود علیه السلام اوریا را پیش
از آن عتاب آمده بود که بقضا رود لشکر را که داود اوریا را بدان لشکر سپه سالار ساخته و گفت
اول به زمین روم رو بر آنجا که از انبیا خوانند وانجا را با سلام خوان اگر اجابت کنند خوب کنید
پس اوریا لشکر برگرفت به جانب روم رفت بر آیات کافران رسیدند مصاف کردند باز بشکستند
اول کسی که به میدان مبارزت شد اوریا بود او را فرصتی زدند باز گشت و دیگر را خلیفه کرد و از دنیا
رحلت کرد و آخر لشکر اسلام نصرت یافتند و دشمنان مقهور گشتند با غنیمت بسیار به بیت المقدس
آمدند و آنچه رفته بود با داود گفتند چون سالی برآمد داود کس فرستاد و آن زن را بخواست از وی پسری
آمد نام او سلیمان نهادند روزی داود در پیش محراب نشسته بود برخاست که نماز کند دیوار محراب دو مرد بشکافت
در آن فعل یکدیگر را گرفته میان آمدند و در پیش داود مرد از نشستند قوله تعالی وهل اتیک
نبأ الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا علی داود ففزع منهم حق تعالی خبر میدهد محمد را که یا محمد را
خبر شد از آن دو خصم که در پیش محراب داود آمدند بترسید او را گفتند مترس که ما بخصومت آمده ایم میان
ما حکم کن و ما را به راه راست ببر از آن یکی گفت ای داود این برادر من است و او را نود و نه میش
و مرا یک میش است او بدان یک میش من طمع کرده و در میان نود و نه میش خود افکنده گفت
و دو خصمان بیکدیگر نگاه کردند و تبسم کردند و از پیش او ناپدید شدند در اندیشه رفت و گفت این
میش برکشتند که نود و نه زن دارم و زن او را به اینکاح خود آوردم و آن زن در میان نود و نه زن

از این سخن چند بشنید آهی بزد و بر سر کوه طور رفت سر بسجده نهاد و چندان گریست که از آب چشم
وی گیاهی بروئید و بروی در میان گیاه ناپدید شد چهل شبانه روز در یک سجده بود که نه طعام خورد و نه
نه آب پس سر از سجده برداشت دید گیاه بر آمده از بیم حق تعالی بنالید و آهی کشید چنانچه گیاه زرد
شد و خشک شد باز بناله درآمد چنانچه آب از چشم او روان شد و هر دو کف دست او بر آب شد الحمد لله
سوی آسمان کرد اللّهمّ ارحمنی وارحم و معنی بر من و آب چشم رحمت کن جبرئیل بیامد و گفت
ای داود تو ندانی که معلم رحم و معنی آب چشم را یاد میکنی و زلّت خویش را فراموش میکنی گفت
ای داود بر من چه فراق آمد دوا اینست که خصم را خوشنود کنی گفت بار خدایا چگونه خشنود
کنم که شهادت یافته است ندا آمد که بر سر گور او رو و حلالی خواه داود بر سر گور اوریا رفت گفت ای
اوریا من داود پیغمبرم مرا بحل کن جواب شنید که ترا بحل کردم جبرئیل گفت یا داود هر دست نیست
انچه تو کرده است یاد بگوی انچه کرده بود بگور اوریا گفت جواب شنید که ترا بحل نکنم داود را گریه و زاری
زیاده شد جبرئیل بیامد و گفت یا داود حق تعالی میگوید که یا داود من روز قیامت اوریا را از تو خشنود کنم
این حکمت و خصومت مانده است تا روز قیامت بقولی آورده اند که حق تعالی در بهشت با اوریا نمود
از آن نیکوتر اوریا گفت بار خدایا این درجه کراست گفت از آن کس است که خصم را از خود خشنود کند
گفت بار خدایا گواه باش که از داود خوشنود گشتم الحکم جبرئیل بیامد و گفت ای داود بر سر گور رو
و حلالی خواه داود بر سر گور او رفت و حلالی خواست آوازی شنید که ترا بحل کردم و از تو خشنودم
داود باز گشت و بکوه طور رفت و عبادت حق جل علا مشغول شد چون از کوه فرود آمد بنی اسرائیل را
دید که بپای کوه آمده اند گفتند یا رسول الله این چه ماجراست که چهل شبانه روز است که در بنی اسرائیل

کسی لذت

کسی لذت طعام را نیافته است گفت بیایند که مرا عتاب آمده است از خدای تعالی که من ترا
خلیفه خود کردم تا در میان خلق داود عدل کنی هر که در پی هوای نفس رود او در عذاب سخت باشد
انّ الّذین یضلّون عن سبیل الله لهم عذاب الشّدید بما نسوا بنی اسرائیل گفتند
این کار را حیلت چیست گفت توبه کردن و بجای باز گشتن و خصم خود را خوشنود کردن الحکم داود شهر
بیت المقدس آمد چون پای راست بر مسجد نهاد و یک قدم از بیرون و یک قدم از اندرون که چشم او بر حجره بیت
المقدس افتاد و روی بر خاک نهاد جبرئیل بیامد و خبر آورد و قوله تعالی فغفرنا له ذالک الآیه
گفت یا داود توبه گناه ترا ببخشیدیم و توبه ترا قبول کردیم اکنون در میان این دو در بایست و دعا کن
هر حاجتی که خواهی روا شود زمان در رسید که بحکم بنشیند و عدل بگستراند داود علیه السلام بحکم بنشست
آورده اند **قصه مرد طباخ و مرد دهقان در خدمت داود علیه السلام** که روزی دو تن بخصومت
پیش داود علیه السلام بیامدند یکی مرد طباخ و دیگری مرد دهقان مرد دهقان بر صاحب گوسفند
دعوا کرد که گوسفند تو زرع مرا بخورد داود گفت بروید و بنگرید که چه قدر زیان شده است برفتند
و حساب کردند بقیمت گوسفند زیاده خرابی شده بود گفت ای مرد طباخ این گوسفند از آن این مرد
دهقان ده آن مرد بحکم داود میرفت تا گوسفند از بهر دهقان دهد مرد دهقان غمگین و گریان بود سلیمان
از در هفت ساله بود در دروازه ایستاده بود گفت ای مرد طباخ چرا میگریی گفت داود پیغمبر بحکم
فرمود که گوسفند از بصاحب زرع دهم مفلس شده ام سلیمان گفت غمگین مشو قصه خود را بگو آن مرد طباخ
انچه رفته بود بگفت سلیمان گفت باز گردید و خلیفه خدا را بگویید که اگر ازین کار تامل کنی بهتر خواهد بود
هر دو باز آمدند و گفتند ای رسول خدا اگر درین کار تامل کنی بهتر باشد گفت شما را که باز گردانید گفتند

سلیمان گفت یا خلیفهٔ خدا اگر درین کار تأمل کنی بهتر باشد قوله تعالی وداود وسلیمان اذ یحکمان
فی الحرث اذ نفشت فیه غنم القوم وکنا الحکم داود گفت ای سلیمان این حکم
چگونه باید کرد گفت ای پدر زراعت فرع است نزد اصل اگر گوسفندان از ایشان برود هیچ این دو درویش
نرود بفرمای تا دهقان زر و آب و حلاب در دو حلاب گوسفندان برود دهقان دهد تا یکسال دهقان
نفع گوسفندان از حلاب نفع زراعت را پس چنان کردند در دو حلاب زراعت را بعمارت دوا آورد
آنگه دهقان بسپارد در گوسفندان را خود بستانند تا هر دو مفلس نشوند داود علیه السلام گفت خدایا
بر فهم سلیمان زیاده کن هفت سالگی چنین حکم کردی خدای تعالی دعاء خویش را با سلیمان یاد میکرد قوله
تعالی ففهمناها سلیمان وکلا اتینا حکما وعلما حق تعالی دعاء داود را در سلیمان مستجاب گردانید
سلیمان را علم و حکمت داد روزی داود بحکم نشسته بود سلیمان از دست راست خود نشانده

قصهٔ یک زن با داود علیه السلام

آورده اند که روزی پیره زنی بدرگاه داود ع
آمد و گفت ای خلیفهٔ خدا من زنی ضعیفم انبانی آرد بر سر داشتم تا بخانه برم بادی بیامد و انبان آرد
از سر من برگرفت و ببرد رانید و آرد را ببرد و حالا من با برگ و بینوا مانده ام داود گفت ای زن
ترا انبان آرد بدهم که مرا با باد حکم نیست زر و تا انبان آرد به پیره زن دادند پیره زن انبان
آرد را برنهاده از سرا بیرون آمد سلیمان علیه السلام بر در سرا نشسته بود گفت ای زن بحضرت
دفتر بودی یا بحاجت زن گفت بحضرت بودم سلیمان گفت قصه خود بگوی پیره زن ماجرای حال با سلیمان
بگفت سلیمان گفت ای پیره زن بازگرد و خلیفهٔ خدا را بگوی که من قضا خواهم نه عطا زن پیش داود
آمد گفت یا خلیفهٔ خدا من قضا خواهم نه عطا داود گفت من ده انبان آرد تو دهم چرا که با باد حکم ندارم
از تقاضا نند

زن شاد شده ده انبان آرد را بستاند بر پشت حمال نهاد تا بیرون آورد سلیمان گفت ای پیره
زن چه کار کردی گفت خلیفه مرا ده انبان آرد بخشید گفت باز گرد و بگوی من قضا خواهم نه عطا پیره زن
پیش داود آمد و گفت یا خلیفهٔ خدا من قضا خواهم نه عطا گفت ای زن ترا اگر باز بیشتر گردانم گفت
سلیمان گفت سلیمان را طلب کن شنید سلیمان پیش پدر آمد داود گفت ای پسر مرا با باد حکمی نیست چه حکم کنم
سلیمان گفت ای پدر باد نیز چون تا بحکم دعا بر حق است دعا کن تا خدای تعالی باد را حاضر کند تا باد نیز
حجت خود بگوید داود دعا کردی و سلیمان آمین گفتی خدای تعالی باد را زبان داد تا پیش ایشان حاضر گرد
آن باد بود که بوده باز در بیابان می وزد خلق را از آن راحت بود داود گفت ای باد انبان آرد را
چه کردی باد گفت من مراد خویش کردم بلکه بفرمان خدای کرده ام داود علیه السلام گفت سبب
چه بود باد گفت یا داود در دریا کشتی بر راه شده بود و خلق خواست غرق شود مردمان آن کشتی مال عظیم داشتند
نذر کردند که اگر ازین دریا بسلامت بیرون رویم ده یک مال بدرویشان دهیم خدای تعالی مرا فرمود که انبان
آرد پیره زن بیفکن در آن دریا بر سر مردمان کشتی تا آن رخنه کشتی استوار کردند تا آن خلق بسلامت
بگذرانند چون روزی چند بر آمد آن کشتی در رسید داود علیه السلام کس فرستاد که اهل کشتی گرده
یک مال درویش را بیرون کشیده زر و سیم آوردند اهل کشتی گفتند فرمان برداریم پس ده یک مال را
بیرون کردند ده هزار دینار آوردند هفتاد هزار درم بود داود پیره زن را بخواند گفت این مال را
برگیر که حق تست سلیمان گفت ای زن چه طاعت کرده که خدای تعالی در دنیا چنین مکافات کرد پیره زن
گفت طاعت نمیدانم در آسیا بودم سایلی بیامد و گفت از راه دور آمده ام مرا طعام حاجت است
از بهر حق تعالی را طعام ده من یک نان داشتم به سایل دادم بخورد و گفت سیر شدم گفتم برخیز

تا بخواند زبور مرا فرمودند تا من زبور داود را بشنوم زن آزاد شد چون بشنید نه جوانی رسیدم این حال
مرا پیش آمد از بهر آن غم بخوردم غمگین از آن شدم که با سایل وفا نکردم آن مرد گرسنه بماند
در وقت جبرئیل بیامد و گفت یا داود این زن را بگوی که هفتاد هزار درم عوض یک تا نان
بود که بسایل دادی چون قیامت شود هفتاد هزار با چندین تو کرامت کنم داود گفت ای زن
این مال ترا حلالست دیگر **قصه خواندن زبور داود علیه السلام** اما چون بنی اسرائیل جمع گشتند
گفتند ای خلیفه خدا ما را آرزو هست که یکبار زبور را بخوانی که بشنویم داود گفت همه جمع شوید همه
جمع شدند داود بر منبر شد و اول حمد و ثنای حق تعالی و آیتی چند از توریت خواند بعد از آن زبور را آغاز
کرد هر کلمه که از حلق او بر آمدی هفتاد الحان گشتی چون روز نماز پیشین رسید سلیمان بر پای
خاست و گفت ای خلیفه خدا خلق از لذت سماع قراءت تو هلاک شدند نگاه کردند از آن
جماعت چهار هزار دختر بکر هلاک شده بودند بجز مرد و زن کمال آواز او چنان بود که هر
روی که سخت دل بود چون زبور از وی شنودی عقل از وی زایل گشتی از لذت سماع وی روزی
بنی اسرائیلیان پیش داود آمدند و گفتند ای خلیفه خدا ما را می باید که از آن حکمها که در قیامت خواهد بود
یک حکم را بدنیا ببینیم گفت روز عید شما تمام بنی اسرائیلیان باز گشتند و چشم نهادند تا روز عید اما در آن
روزگار مردی بود در بنی اسرائیل که رئیس ایشان بود و چهار پای بسیار داشت و او را گاوی بود که مردی
گرد و دنیا بود و خدای تعالی وی را پدید آورده بود که هرچه خواستی بکردی و هرچه او را دوستی آمدی بخوردی کسی او را منع
نکردی بنی اسرائیلیان بسیار از آن گوساله شادمان بودندی از بهر آنکه با جمال بود و شاهها بر وی بود آراسته
بود و حلقه زر نیفت بر پشت وی افکنده بودند و در میان بنی اسرائیلیان منادی کردند که هر که این گاو را از بهر زینت
دهر گز نکند

و اگر بکشد بکشند و آن کار را در بنی اسرائیل هیچ کس نیارستی و در بنی اسرائیل زنی بود درویش
و یک پسر داشت و آن زن عابده در میان ویرانهای بیت المقدس جای داشت صومعه ای داشت و پسر
خدا را عبادت کردی و در آن صومعه خدای عز و جل چشمه آب روان کردی و در میان چشمه درختی
انار آفریده بود و هر روز دو انار بار آوردی یکی را پسر خوردی و یکی را مادر و ایشان را از طعام و شراب
حاجت نبود روزی پسر پیش مادر آمد و بنالید و گفت در بازار بیت المقدس طعامهای الوان
چون من اینها را می بینم مرا آرزو شود گفت ای جان مادر شکر این نعمت بجای آر که خدای عز و جل ما را
داده است تا برما زوال نکند هر روز ما را دو انار کفایت اگر زیاده بود روا است چون این
سخن بگفتند آن دو انار هر روز تا به یکی گشت بقدرت حق تعالی مادر گفت ای پسر ناشکری کردی تا این
نعمت برما زوال شد آن روز و آن شب گرسنه بودند دیگر روز هیچ بار نیاورد پسر طاقت نماند
گفت ای مادر دعا کن تا خدای تعالی ما را روزی دهد تا من بعد از این ناشکری نکنم مادر دعا بگفت پسر از این
بگفت که تا که گوساله رئیس را دیدند که از در در آمد و گفت مرا بکشید که من روزی حلال شمایم مادر
گفت ای پسر این گاو را از صومعه بیرون کن پسر هر کار کرد گاو را از جا نجنبید چندانکه پسر و مادر جهد کردند گاو را
از صومعه بیرون نتوانستند کردند گاو در زمین نهاد و گفت مرا بسمل کنید و گوشت من را بخورید که من روزی
حلال شمایم پسر گفت ای مادر این گاو را خدای تعالی از بهر ما فرستاده و او را بسخن در آورده که می گوید مرا
بکشید اگر من بیرون روم و کاردی طلب کنم و این گاو را بسمل کنم پسر بر آمد و کاردی بیاورد و گاو را
بکشت و گوشت را از پوست جدا کرد و پوست را بگسترد و آن گوشت را بر پوست نهاد و جگر وی را بریان
کردند بخوردند از بهر آنکه گرسنه شده بودند و شبانه روز بود که گاو او خانهٔ رئیس بیرون رفته بود و طلب میکردند

یافتند و کسی را بدان مرتبه گمان نبرد از بهر آنکه داود و پسر بخیر و پارسائی معروف شده بودند پیره زن
زره فروش جهان و بر آنجا گذر کرد و دید که خون ریخته است بر اثر آن خون رفت تا بدر صومعه رسید
با دو شوری بصومعه درون رفت و دید که گاو را کشته اند و گوشت از وی بر پوست نهاده اند و دو پسر بوده
ازان گوشت کباب میکردند و میخوردند زن زره فروش چون جهان را دید بیرون دوید زن عابده با پسر
گفت جهان ابا و در که را کشتیم چندین سال است که بدنامی سعد و نیم چون عمر با آخر رسید چنین کاری
پیش ما آمده و پرده ما دریده شد آن زن زره فروش پیش رئیس رفت و گفت دیدم فلان زن عابده با پسر
گوشت گاو ترا کباب میکردند و میخوردند رئیس با قوم خود روان شدند و به نزدیک داود آمدند و گفتند گاو مرا
کشته اند و گوشت او کباب میکنند و میخورند حکم تو میخواهیم داود گفت خصمان را حاضر کن تا جواب دهند
چاکران رئیس رفتند و پیره زن و پسرش را آوردند و بنی اسرائیلان را گمان آن بود که هر دو را بکشند
از بهر آنکه رئیس ازان حجت گرفته بودند پس داود گفت این گاو را بی دستور خداوندش چرا کشتید جواب
دادند که گاو با ما بسخن درآمد و گفت مرا بکشید که من روزی حلال شمایم رئیس گفت هرگز گاو سخن گوید داود
گفت از سخن گفتن عجب نبود گفت ای رئیس هزار دینار بستان و ازین خصومت درگذر رئیس گفت زر
نخواهم حکم خواهم داود گفت بآن زن و پسر که چه واقع شده بود شما را که گاو را کشتید زن گفت سه شبانه روز
بود که طعام نخورده بودیم و آن درخت بار نمی آورد و بی طاقت شدیم این گاو از صومعه با سخن درآمد و گفت
مرا بکشید ما او را کشتیم و این کار بر دست ما ظاهر گشته رئیس خاموش گشت و گفت بزبان خود اقرار آمدند
اکنون یا داود در قصاص فرمای در وقت جبرئیل علیه السلام از حضرت عزت در رسید و گفت یا داود حق تعالی
سلام میرساند و میگوید که بنی اسرائیل بجا میروند که فردا عید است ازان حکمها که امروز تا قیامت خواهد بود
زود انکار

زود انکار خواهد شد داود در زیر تا منادی در دادند که جمله خلایق جمع گشتند پس منبری بیاوردند
داود بران منبر بیرون رفت تختی نهادند رئیس بران تخت نشست آنگه زن عابده و پسرش را بیاوردند
پیش داود بر پای ایستادند داود آیة چند از زبور خواند خلقان خاموش گشتند جبرئیل بیامد و گفت ای داود
رئیس را بگوی که یاد داری که در فلان تاریخ که از مصر بشام میرفتی و در دوری میکردی با آن برادری
که او را با نعمت بسیار بود که بارش همه از زر و زیور و جامهای قیمتی و در راه بی ترس خداوند با نعمت شتر را گله
کشتی و جسد او را در زیر ریگ پنهان کردی و آن مال را ببردی و در دوزخی و بجلیل شبانه روز شام
آمدی و نصب کردی و صاحب شدی در بنی اسرائیل از بهر آنکه دنیا داری و داشتی از آن که او خواستند بر ایشان
رئیس گشتی تا الان آن مرد که کشتی شوهر این پیره زن بود و پدر این پسر داود رئیس بنی اسرائیل بود چون
داود این سخن را برئیس گفت رئیس انکار کرد و گفت من هیچ کس را نکشته ام و مال کسی را غصب
نکرده ام حق تعالی زبان رئیس را بطال کرد تا خاموش گشت او بسخن در آمد و گفت یا داود آن روز که او را
من کشتم که کسی آن در را ندیدم آنگه پای وی گفت یا پیغمبر خدا من برفتم تا آن مرد کشته را در زیر ریگ
پنهان کرد آنگه چشم وی گفت من دیدم او را گشت داود بنظاره میخواست نظاره خدا و خلایق
گشت و هیچ بر رئیس گفتند پس خدا بسید یا داود روز قیامت خبر چنین است اليوم نختم على
افواههم وتكلمنا ايديهم وتشهد ارجلهم بما كانوا يكسبون پس داود علیه السلام بدین
مال بوان عابده کرد و گفت بغیر این سک نعمتی را که این زن و مال نعمت و ملک او همه آن ملک است
هر چه خواهی بکن و هر چه خواهی ببخش آنگه رئیس را قصاص کردند و مال او را بگرفت و بخورد و بی ببخشید
آنگه خدای تعالی بداود علیه السلام وحی فرستاد که یا داود یاد کن نعمتهای من بر بندگان من که از من میبینند

یاد او و قل للملک بین یدی کرهها و جلاله تم اللطف منی نفس کرامت را اکنون بیافته اند لمرحمت

از من کریم تر و لطیف تر مدانی و این معنی را در قرآن یاد کرده است قوله تعالی الله لطیف بعباده

عمر داود به صد سال رسیده بود که جبرئیل بیامد و درجی در پیش داود نهاده است و گفت درین درج پنج

رساله نوشته است بر فرزندان خوان هر که این پنج رساله را جواب گفت ملک را به او تسلیم کن که بعد از تو خلیفه

خواهد بود ناگاه عزرائیل بر دست چپ تو ایستاده است ترا از دنیا می باید رفت داود چون این سخن بشنید

بر کودکان خود فرمود که درج را باز کردند و انگشتری دید و تازیانه آتشین و پنج رساله بر کاغذ پاره نوشته

الله اکبر را از بهشت آورده بودند تا هر کرا عقوبت خواستی کردی به الله اکبر راست کسی بدان تازیانه

خود عقوبت کردی چنانکه گویند که تازیانه از دوزخ بود یکی بدست راست یکی بدست چپ وی بودی و هر چه

در عالم دیو و پری و وحوش و طیور بودی حاضر ساختند تا بنگرند که این ملک کرا می رسد و این مسئلها را که

جواب میدهد داود را یازده پسر بود کوچکترین و کهترین ایشان سلیمان بود فرزندان را در پیش تخت خود

بنشاند گفت این مسئلها را از شما می پرسم هر که جواب دهد این ملک وی را بود پس ایشان مستمع شدند که بعد

کدام چیز است داود گفت ای فرزندان ایمان کجاست و محبت کجاست و شرم کجاست و عقل در کجاست و قوت

در کجاست چون فرزندان جواب ندادند سلیمان علیه السلام برخاست و گفت ای پدر اگر دستوری باشد

من بگویم داود گفت بگو سلیمان گفت ایمان در دلست و محبت در دلست و شرم در چشم و عقل در سر

و قوت در استخوان داود گفت راست گفتی بر این تخت برآی که سزاوار این تخت تویی و بر خلق خدا خلیفه

باشی قوله تعالی وورث سلیمان داود و قال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر حق تعالی فرمود به مصطفی

صلی الله علیه و آله که ملک داود را به سلیمان میراث کردم **قصه حضرت سلیمان پیغمبر علیه السلام** چون سلیمان

بر تخت مملکت بنشست فرمود ای مردمان بدانید که خدای تعالی مرا زبان مرغان بیاموخت و فهم از هر چیز داشت

او هر چه جانوران گویند من بدانم داود شاد شد و به خواست و بصومعه رفت تا حق تعالی را اعتبار گشتند

چون در پایه منبر رفت عزرائیل آمد و گفت ای خلیفه فرمان حق است که جان ترا برگیرم گفت مهلت

ده تا این پای را بر بالا گذارم گفت فرمان نیست هم بدان پایه منبر که بود جان او را برداشت

سلیمان او را دفن کرد و بتعزیت می آمدند پس سلیمان انگشتر را در انگشت کرد مرغ عالم فوج فوج

می آمدند و بر بالای سر او می ایستادند و وحوش از بیابانها می آمدند و در پیش او صف می بستند و پریان

از جانب راست و چپ آدمی ایستادند و آدمیان از دست راست و دیوان از دریا بیرون می آمدند و از

پس پشت او می ایستادند روزی سلیمان روی به پریان کرد و گفت مرا ب طلب باید تا چشم

خود در آن بینم پریان ب طلب ساختند چهار فرسنگ در چهار فرسنگ دیوار از گچ و آجر

از دریا بیارید قوله تعالی والشیاطین کل بناء و غواص چون این ب طلب ساخته شد انگشتر فرمود تا گچی

بیاوردند فرسنگ در فرسنگ از سیم خام ... تا هزار حجره در آن تخت ساختند بر وی هزار

هزار خوانه بنا کردند از سیم خام تخت بر بالای او بود در خوانه او هفتصد کنیز و سیصد زن از او بود و این

خوانه را تمام زر و اینها کرده بود انگشتر فرمود تا در چهار گوشه تخت چهار درخت زرین بنا کردند و

زبرجد یاقوت لعل برگ آن درختان ساختند بجوف درختها آن درختان را از مشک ...

پر کردند انگشتر فرمود تا دوازده هزار کرسی از سیم خام بر دست چپ دوازده هزار کرسی

زر بنهادند و بر کرسی های زرین پیغمبران می نشستند دوازده هزار کرسی از آهن

و نیز در پس تخت او بنهادند و بر دست راست وزیران بنشستند آصف وزیر معتمد او بود و در برابر

وزیران او نشست عفریتی که مهتر ایشان بود بر دست چپ سلیمان نشست از پس تخت وزیران
بنشستند اصطوخی که مهتر ایشان بود چون سلیمان بر تخت بنشست جامهای فاخر در پوشیده و لیکن
در زیر جامهها پیراهن پشمینه در پوشیده بود و عمامه قصبی بر سر نهاده و کلاه پشمین در زیر عمامه نهادی و تاجی
با سلسلهای زرین از بالای سر وی بیاویختی و مرغ در بالای سر او بایستادی و مرغان دیگر پر اندر پر کشیدندی
تا او را از آفتاب رنجی نرسد آنگه باد بیامدی و بساط را بر گرفتی و بهوا بردی تا هر جا که خواستی
فرود آمدی بامداد در بیت المقدس نماز کردی و چاشت فراز کعبه کردی میان روم حکم مظالم بجا آوردی
نماز دیگر در کوفه کردی قوله تعالی ولسلیمان الریح غدوها شهر الی قوله تعالی بامداد یکماهه راه
بردی و شبانگاه یکماهه راه بیامدی چشمه آب روان شدی باد بهر جا رفتی و هر جا ایستادی با وی همراه
او کردندی و اگر او دیوان بکشتن تا زنان کردی و دو روز سینه او را بدان روی که در قصه آورده اند
که روزی باد تخت سلیمان از بیت المقدس صبح بر داشتی و نماز پیشین بجای رسانیده بود که او را
رو بخواندند و او را بر بساط داشت نماز دیگر را بجون برسانید نماز شام به بلخ می رسانید شب آنجا
به بیت المقدس برسانید اما دیوار از مرده بود تا از بعد بنیاد آن بنی اسرائیل در بساط از دیوار محراب
ساختندی که از آن بساط تهیه کردندی فرو دو کاسها بساختندی از سنگ خاره هر یکی چند حوضی
خوردن آن از سنگ و دیگها چنانکه گنجیدی هر روز از برای او خوان روا دادی تا از دریا آب بر گرفتی
دیگها بایستادی و بجا رسیدی که دیگها پر شدی آنگه بنی اسرائیل را خوان دادی تا هر روز هزار گاو
بسمل کردی و چون آورده اند که هزار گاو و هزار گوسفند بسمل کردی تا بکشتندی و هر آنچه در آن دیگها کردندی
آنگه باد و سموم را فرمان دادی تا در زیر دیگها بتافتی تا در آن دیگها آتش پخته شدی باد بپختی هر روز



هزار خودار زنان بپختندی و بدان خانها نهادی و آن حوضها که ساخته بودند از زر جدا بر روی آن را
در آن کاسها بپختندی و بر آن خوانها بر داریدی هر یکی مقدار تخم مرغ میان آن تهی کرده بودند آب در آن
کردندی و بر سر خوانها نهادندی بنی اسرائیل در آن کاسها طعام خوردندی و از میان آن کاسها
بر داریدی آب خوردندی این همه نعمت بخلق دادی و خود دو قرص جوین بر داشتی و در بیت المقدس آمدی
نگاه کردی هر کجا درویشی را بدیدی نزدیک او آمدی و بنشستی و نیمه نان خود بخوردی و نیمه بدرویش
دادی چون روزه بگشادی گفتی الهی مسکین جالس مسکینا ناگهانی درویشی است با درویشی
نشسته یا رب بدین درویش رحمت کن آن درویش گفت این آنکه سلیمان گفت این شکر
این نعمت را چگونه کنم که با درویشان درویشم با بزرگان بزرگم با پیغمبران پیغمبرم این شکر
حق تعالی او را از مرد کرامت فرزند داود پرستش کنید که از بنده کان حق را اندکی شکر میکنند
نعمت من بجا آرند حق تعالی در قرآن یاد کرده قوله تعالی وحشر لسلیمان جنوده من الجن
والانس والطیر فهم یوزعون سلیمان فرمود تا بساط باد کردند و تخت او را در میان بساط بنهادند
دگر بیتها زرین و سیمین و مسین و آهنین و چوبین و پیش پای تخت او بنهادند آنگه سلیمان بر تخت
بنشست آصف ابن برخیا که مهتر وزیران بود بر دست راست او نشست وزیران دیگر فرو تر
حاجب نزدیک بر دست راست او نشست وزیران دیگر فروتر نشستند عفریت که مهتر دیوان بود
در برابر او بایستاد و دیوان دیگر از پس او صف زدند اصطوخی که مهتر دیوان بود در پیش تخت او
بایستاد و دیوان دیگر از عقب او صف زدند و مرغان پر در پر کشیدند و سایه افکندند باد را فرمود
تا باد را بر داشت و بهوا برد بنی اسرائیل آواز دهقانان شنیدند گفتند حق تعالی داود را ملکی بزرگ داده است

که هرگز کسی را ندیده است و فرشتگان آواز برداشتند که یا بنی اسرائیلیان ملکی که خدای تعالی سلیمان
را داد و بهیچکس نداده از بهر آنکه در دل وی بمثقال ذره‌ای کبر نبود اگر یک ذره در دل وی بودی سرنگون کردی
بعزت و یگانگی خدای تعالی چنین که او را بهوا آورده بزمین فرو بردی اگر بدین ملک بنگرد که او را نه بال و نه پر
در کجا ایستاده سلیمان چون این بشنید شکر گفت که بشکر خدای تعالی را بجای آورد و روزی بساط او را برداشت
و برفت چون وقت عبادت آمد فرود آمد و آب طلب از زمین که ندانستند بوادی موران فرود آمده بودند
مهتر ایشان بر بلندی ایستاده بود آواز داد تا موران بخانه خویش روند که در زیر پای لشکری
نیایند چو اگر ایشان خبر ندارند و اول عذر گفت که مبادا شما را لگد کنند و ایشان ندانند یعنی که مشغول
بکرند تا در زیر پای نیایند چون این سخن بگوش سلیمان رسید تعجب کرد از آن شفقت موران بر رعیت خویش
تبسمی کرد و نام آن مور عوریا بود سلیمان فرمود تا او را بیارند چون پیش سلیمان آوردند گفت ای عوریا ترا
چندین بر رعیت خویش شفقت است چه مقدار رعیت داری عوریا گفت دوازده هزار چندین سپاه و رعیت دارم این
اگر یکی بیمار شود بر سر بالین او بنشینم اگر بمیرد او را بوطن خویش برم و در روی زمین او را بکنم بنزد ایشان غمناک
باشم عجب بودی که او را زعقاب بکشت شفقتی که بر جنس خویش کرده حق تعالی او را در کتاب خود یاد کرده اگر
بر همی بر رعیت شفقت بنگر تا که درجه او تا قیامت چه قدر باشد پس سلیمان از عبادت فارغ شد و بتخت
نشست و باد آمد و بساط او را برداشت و به بیت المقدس آمد روزی مرغان بر بالا سر او ایستاده
بودند آفتاب فرو تافت نگاه کرد و گفت چه حالت که هدهد را نمی بینم آفتاب بگوشتی کرد یعنی از
آن خطائی واقع شده که هدهد بر من عاصی است تهدید کرد و گفتند هدهد امری غایب شده است و خدمت
ترک کرده نشسته است او را عذاب سختی کنم یا بکشم مگر حجتی و برهانی بیارد و عقاب که مهتر مرغان بود بهوا رفت
ازدور دید

از دور دید که هدهد می آید پیش باز رفت و گفت کجا بودی که پیغمبر خدا بر تو خشم گرفته مگر حجتی آری اگر نه
ترا بکشد هدهد گفت حجت دارم عقاب گفت پیغمبر خدا اقسم کشتند نیست هدهد بیامد و در پای تخت بایستاد
سلیمان گفت کجا بودی هدهد پیش تخت آمد و سجده کرد و سلیمان را زبان بگشاد و زبان بگشاد و گفت ای پیغمبر
خدا بچیزی واقف شدم که تو نشنیده سلیمان گفت پیش تر آی و بگوی که چه دیده و چه شنیده گفت از آن
خبر نیست علم هدهد آن بود که چو خدای را خدمت و عبادت کردی ای رسول خدا مرا تهدید کرده و گفته او را
بکشم یا عذاب سخت کنم سلیمان گفت از چیز بیرون نیست یا تو با دشمن تو خدمت کنم و یکی بدارم تا تو در دشمن
خود نگری و از بیم وی تو را قرار نباشد و هیچ خدای بهتر از این نیست و هیچ خدا را این تخت نیست و دیگری
برای تو را بکنم و در آفتاب اندازم تا موران و زنبوران ترا بگزند و از خدای خواهم تا لباس شفقت را
از تو دور کند و لباس حرص را در پوشد هدهد گفت شکر خدای که حجتی دارم یا نبی الله چون بعبادت رفتم زمینی
سبا در ولایت یمن است سلیمان هرگز ولایت یمن را ندیده بود زنی در ملک سبا دیدم که در آن ده هزار
رنگ دارد و هرچه هست خدای تعالی او را داده است الا نبوت او را عرش عظیمی دیدم یعنی تخت بزرگ و در آن
که آفتاب را آدمی و فروشندی آفتاب را سجده کنی ابلیس ایشان را از راه برده و گمراه کرده است سلیمان
گفت چرا خدای را نپرستید که آن است که از آسمان آب ده و از زمین نبات قوله تعالی الا یسجدوا لله
الذی یخرج الخبء فی السموات والارض هدهد گفت ای رسول خدا از آن ده آوردم و از آن صفتی بدید
و انکار آید سلیمان علیه السلام بر سر وی نهاد گفت زیاده خواهم گفت کار و در غیره از تو بر دانستم قوله
تعالی قال سننظر اصدقت ام کنت من الکاذبین اذهب بکتابی هذا فالقه
ولیکن بنگرم که زرآست میگوئی یا دروغ نامه می نویسم بر و جواب نامه را تا تصدیق سخن تو

به نزدیک ما درست کردند دوات و قلم و کاغذ برگرفت و نامه انشا کرد قوله تعالی

انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علی واتونی اول در سر نامه خویش

نوشت مقصود دران آنکه اتفاق کرده بودند اگر جامه الحاق کنند اول بنام او کرده بنشستند چون نامه

نوشت مهر کرد و بهدهد داد و گفت این نامه را بملکه سبا ده و جواب ده پس هدهد نامه در منقار

گرفت و روی براه کرد چون بزمین سبا رسید فرود آمد دیگر بتک بلقیس در رفت بلقیس در وقت

بلقیس بر تختی خفته بود که چهل گز بالا و پهنا داشت همه از چوب عود و بندهای او از زر و سیم مکلل کرده

بدر و یاقوت و کنگرهایش از زر و سیم ساخته و شکمهای مرغان را پر از مشک و عنبر و کافور کرده که چون

باد بران مرغان وزیدی کافور و مشک بران حلقان نثار کردی بلقیس بران تخت خفته بود هدهد

نامه را بر سر او نهاد و دار ابتغا رسید او کرد و بر پرید بلقیس نگاه کرد نامه دید بر سر وی نهاده بلقیس

بترسید و گفت آیا که بمن افکنده نامه کریم زاد نامه را تعظیم داشت ایزد تعالی او را اسلام روزی

داد و حقیقت پیغمبری گردانید بلقیس بیان قوم خویش نگاه کرد و گفت ای چاکران و مهتران من بمن الی

کشید دراهی بیاشید که این نامه را چگونه جواب کنیم بلکی که یک اورنجی بود مردی بزرگ گفت القوم گفتند

ای ملکه ما دوازده سرهنگیم و دوازده هزار لشکر که همه دلیران و سپاهداران اند اکنون حکم و فرمان تراست

هر چه فرمایی چنان کنیم بلقیس گفت سلیمان مرا باسلام میخواند و میگوید از پی آفتاب پرستی برگرد اگر بر داد

او کار کنم سپاه خویش را بفرستد تا ولایت را خراب کنند و عزیزان ولایت را ذلیل کنند ایدانید که حقیقت

این بود که گفتم گفتند پس چکنیم گفت اول رسولان فرستم با هدیها بملکه او را بزر و سیم فریفته توانیم کرد اگر

بزر و سیم رغبت کنند چنان کنیم که راه او بود اگر مردان عاشق زر و نا اختیار کردند هدیها بجانب سلیمان

وفرستادند

فرستادند رسولان را تهدید کرد که شکوه سلطنت او را حفظ کنید تا وقت آمدن را خبر دهید چون

رسولان از زمین سبا بیرون آمدند باد آمد و سلیمان را خبر کرد که اینک رسولان بلقیس آمدند و هفت تخت

زرین و هفت تخت سیمین و هفت پرده زرین هدیه می آورند سلیمان دیوان را فرمود تا سیم آنکه آوردند

زرنگ و در رنگ دیوارش از رنگ در و در میان سیه ارزا هر تخت زرین مطبق کردند هبا را

در آنجا بستند تا بر سر آن تخت تا بدل و بر کرسی بیکر وبند و جای هفت تخت زرین و هفت تخت سیمین را

بگذاشتند فرو دتا در درگاه دیوان دیو هفت هزار جایگاه پرده بر او فرود او آویختند و جای هفت پرده را

نگاه داشتند چون رسولان بلقیس نزدیک رسیدند سلیمان ع بر تخت نشست آصف ابن برخیا در پیش

تخت او بر کرسی زرین نشست و جمله آدمیان یک صف ایستادند و جانیان یک صف

ایستادند و پریان یک صفی ایستادند و وحوش صفی ایستادند و دام صفی ایستادند و مرغان بالای

رایشان پر اندر کشیدند که چنانکه ذره آفتاب بدیشان نبود پس باد را بفرمود تا دوازده هزار غلام

خواهر برادر او در هوا معلق بداشت چون رسولان بلقیس بمیدان در آمدند جای هفت تخت زرین

و هفت تخت سیمین را خالی دیدند تختها را آنجا بگذاشتند چون پیشتر آمدند جای هفت پرده زرین خالی

دیدند آن هفت پرده را نیز آنجا بگذاشتند و دست تهی پیش سلیمان آمدند و زبان بتحیت و ثنا بگشودند

سلیمان روی بدیشان کرد و گفت ای قوم را بمال بخواهید فریفته کنید مرا ایزد تعالی چندان نعمت

داده است که بهیچکس نداده است و پیغمبری و مملکت کرامت کرده است تا نعمت و دنیای

شما دیده باز گردید و ملکه خویش را بگوئید تا بیاید و مسلمان شود و اگر نه سپاهی بفرستم که شما را خوار و زار

و ذلیل گردانند رسولان باز گشتند و قصه را باز گفتند بلقیس گفت ما را از وی بجز فرمان برداری و در بندگی باید رفت

تا پیغمبری وی ما را درست حاصل گردد انگه بلقیس غلامان را بر شبیه کنیزکان و کنیزکان را بر شبیه غلامان
بیاراست و پارهٔ یاقوت ناسفته و شیشه بیاورد که چون رفتند هم با هم بیامیختند انگه رسولان را بخواند و گفت
به نزدیک سلیمان روید و بگوئید تا این غلامان را از کنیزکان جدا کنید و دانهٔ یاقوت را بی آهن و
الماس سوراخ کنید و آن دو ماده را از نر جدا کنید و شیشه آوردند که از آب پر کنید از آبی که نه از زمین
باشد و نه از آسمان انگه رسولان روی بشام نهادند چون نزدیک سلیمان آمدند اول کنیزکان و غلامان را
آوردند و گفتند این غلامان را از کنیزکان جدا باید کرد سلیمان فرمود تا طشتی آب بیاوردند و فرمود تا دست
و روی بشستند هر چه غلامان بودند آستین پس کردند و دست بشستند سلیمان گفت آنان غلامانند آنها
که آستین پس نکردند و دست بشستند کنیزکانند پس فرمود تا علف درآوردند و پیش نهادند در علف خوردن
نره را از ماده جدا کرد انگه شیشه را پیش آوردند سلیمان بفرمود تا اسبان را بتاختند و از عرق
ایشان شیشه را پر کردند انگه یاقوت را پیش آوردند کرمی که بخورد چوب را بیاوردند سلیمان او را
گفت این یاقوت را سوراخ کن در وقت سوراخ کرد و پارهٔ ریسمان از نیمی در وی کشید و بدیشان داد
انگه سلیمان گفت باز گردید و بملکهٔ خویش بگوئید رسولان روی براه نهادند و پیش ملکه آمدند و هر چه
دیده بودند بگفتند بلقیس گفت صلاح چنان می بینم که من خود به نزدیک وی روم اگر او بیاید شهر و سپاه
را ویران کرداند پس از نزدیک بیرون آمد و هفت در بند برابر بست تخت را بر پای داشت
تا آن سرای را نگه دارند و خود در عماری نشست و هفتصد کنیزک خاص همراه کرد و لشکر عظیمی
گرد عماری در آمدند و روی بشام نهادند چون بولایت بیت المقدس رسیدند سلیمان را خبر دادند
که بلقیس نزدیک رسید دیوان را خواست بکنند در سلیمان را گفتند که بر پای او موی است چنانکه بر تن حیوان

بیاورند سلیمان فرمود تا از آبگینه دریا بیاورند هر که بدیدی گمان بردی که آبست و جانوران که در دریا
است از آبگینه جا ساختند انگه تخت سلیمان را در میان دریا آبگینه که ساختند چون بلقیس بکنار حوض رسید
سلیمان دیوان را گفت بلقیس عرش خود را چه کرده است گفتند در شهرستان خود گذاشته است سلیمان روی
روی بدیوان کرد و گفت کیست از شما که عرش بلقیس را بیاورد تا بلقیس از عماری بیرون آید قوله تعالی
ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان
تقوم من مقامک انگه بلقیس بیاید تا مسلمان شود و خواستن او بر من حلال شود عفریتی گفت من
ایشان بروند گفتند این تخت پیش تو بیاورم پیش از انکه ازین مقام برخیزی سلیمان گفت زودتر
خواهم آصف ابن برخیا گفت ای خداوند علم و کتاب پیش از انکه چشم باز کنی من بیاورم آصف روی
باسمان کرد و گفت اهیا شراهیا چون بزبان تازی گوئی یا حی یا قیوم و در همه قرآن هر جا که
بگاه در سورة البقرة الله لا اله الا هو الحی القیوم و دیگر در اول سورهٔ عمران و عنت الوجوه للحی
القیوم و هم در سورهٔ طه که میگوید و عنت الوجوه للحی القیوم در این نام بزرگ خدای تعالی
چون آصف این نام را بر زبان راند و بدست سوی سپاه اشارت کرد در وقت تخت بلقیس انجا
حاضر گردند چون بلقیس کنیزکان از عماری بیرون آمدند گفتند ای ملکه این عرش تو مانندست
گفت بآن می ماند چون نزدیک رسید یقین شد او را که آن عرش اوست سلیمان از بلقیس پرسید که
تخت تو چنین است بلقیس گفت ای پیغمبر خدا بیزارم از انچه می پرستیدم امروز برین معلوم شد که خدای تعالی
قادر و تواناست و هر چه خواهد کند انگه روی بسوی آسمان کرد و گفت الهی بر تن خویش ستم کرده ام
نه دانستم ایمان آورده ام بخدای جهانیان و بسلیمان قوله تعالی رب انی ظلمت نفسی واسلمت مع

سلیمان الله رب العالمین چون نزدیک حلقوم آبگینه رسید بدانست که آبگینه است فرود آمد و ازار جامه
بالا کشید چون سلیمان او را بدید دانست که هرچه دیوان گفته اند دروغ است چون سلیمان با بلقیس
نامزد شد روی سوی آصف ابن برخیا کرد و گفت خطبه نکاح برخوان آصف خطبه برخواند سلیمان ع
او را بزنی بخواست بران سیصد زن آزاده و هفتصد کنیزک او را بهتر کرد و آنگه فرمود تا در کشیدند از بهر
بلقیس کوشکی ساختند در میان کوشک چهار برج بنا کردند که هر برجی را سیصد گز بالا بود و پاره از سنگ
رخام او گوهر بریدند و بر سر هر برجی کرسی ساختند آن چهار پایه تخت بران چهار کرسی نهادند و بر بالای
چهار برج از مینا گنبدی ساختند و نقش بلقیس آنجا بود و در میان و بالای چهار از یکی روی روم بود و از یکی روی
مشرق و از دیگری شام و در چهارم مصر بود و هر روز باد سلیمان را برداشتی و براه کردی که کوشک بلقیس
بود روزی سلیمان باد را فرمود که بساط را بدریا بر تا تماشا کنم و عجب بینم باد بساط را برداشت و ببرد
چون بمیان دریا رسید سلیمان از بالا نگاه میکرد جزیره دید سرگشته و اسبان آنجا در آن جزیره میگشتند و چرا
میکردند هر اسبی دو پر داشت یکی بر راست و یکی بر چپ پیش از آن چنان اسبی کس ندیده بود چون آواز
باد را شنیدند نگاه کردند و دیدند که در بالای سر ایشان بساط است در حال بپریدند و ناپدید شدند سلیمان
دیوان را گفت شما این جزیره را دیده اید و می شناسید اصطرخی که مهتر ایشان دیوان بود گفت بلی من
می شناسم سلیمان گفت بخواهم که این اسبان را بگیرید و پیش من آرید گفتند ما نتوانیم آوردن سلیمان گفت
پس که تواند اصطرخی گفت دیوی است نام او سمدون دیو فرزند ابلیس است تا قیس کهتر سمدون ما را
مطیع نیست گفت او را بگیرید و پیش من آرید گفتند ما را طاقت آن نیست که او را بگیریم اگر عفو فرمائی
انگشتری که نام سلیمان بر وی بگر او را ببندیم آریم سلیمان گفت روا باشد تا او را ببندی و دروغ عقوبت نکنم دیوان از پیش سلیمان

بیرون رفتند

بیرون رفتند و گرد جهان پراکنده شدند و هر جا بشل دریا بیابان بیابان خبر کردند که سلیمان برد سمدون
در دریا نشسته بود چون دیوان نزدیک او آمدند گفتند بیا تا ببریم که ملک سلیمان را بگیریم که پا بستر
از آدم ... القصه دروغ دیوان در دل سمدون کارگر شد او را اینجا کشند در آوردند
دست و پای او را بستند و پیش سلیمان آوردند سلیمان بیک نظر هیبت در روی نگریست
سمدون از خوف بلرزید و بر زمین زد و در آرزو و گفت یا نبی الله مطیعم آنچه فرمائی چنان کنم یا نبی
دروغ گفت اگر خلاف کنی او را از آن زن بسیار تا بدین روی که زنجیر بگیریم و عذاب کنم
سلیمان گفت خواهم اسبان که بدریا و در فلان جزیره اند بنزدیک من آرید گفت یا نبی الله اسبان
را دست ندهد و لیکن حیلتی دانم که ایشان را توانیم گرفتن سلیمان گفت آن حیلت
چیست سمدون گفت این اسبان را در جزیره ایست یکجا آب خورند و یکجا علف خورند برویم و آن چشمها که
در آن جزیره است ببندیم تا آب بیرون نیاید و در حوض آب خمر در کنیم چون اسبان علف خورده باشند
بیایند و از آن خمر بخورند مست شوند آنگه ضبطها در گردن ایشان کنیم و ببندیم و پیش تو آریم دیوان
رفتند آن چشمها را محکم کردند و بجای آب از خمر پر کردند و در کمین گاه بنشستند ناگاه اسبان از هوا درآمدند
و ضبطها در گردن اسبان انداختند و محکم در بستند و نگاه داشتند تا از خود آمدند و هوشیار گشتند چون
خود را بسته دیدند لختی بطپیدند تا علاج نیافتند دیوان ایشان را برگرفتند و پیش سلیمان آوردند
و در نظر آمدن سلیمان گفت اسبان را بر وی عرضه کنید دیوان اسبان را بر وی عرضه میکردند از یکی
کر اسبان در گشتند سلیمان مشغول ایشان شد وقت نماز دیگر در گذشت وقت نجیب ... شده
جبرئیل علیه السلام بیامد و آفتاب آورد و از خدای تعالی که سلیمان فریضه ... از وقت گذرانیدی و ...

دنیائی مشغول شدی سلیمان از جا برجست قوله تعالی انی احببت حب الخیر عن ذکر
ربی حتی توارت بالحجاب این ذکر یعنی نماز است گفت من دوست گرفتم حب خیر را که
مرا از نماز باز داشت انگه سلیمان سر بسجده نهاد حق تعالی زرد و شنگاه آفتاب را باز گردانیدند تا نماز
دیگر شد قوله تعالی ردوها علی فطفق مسحا بالسوق والاعناق الایة درین ایه قول بسیار است
بعضی گفته‌اند پا کرد و بعضی گفته‌اند سر برید باز گفته‌اند که این جمله اسرافست و اسراف از پیغمبران
روا نباشد گفتند که بر گردن ایشان داغ نهادند و نیز گفته‌اند که بر ایشان نثار کردند و انگشتر بر جا
بر نهادند که دیگر از دیده تا قیامت نسل ایشان در میان بنی آدم هست انگه سلیمان علیه السلام را گفت
از عجایبها که دیده بگوی سمندر گفت یا نبی الله ده هزار سالست که گرد عالم میگردم و عجایبها میبینم
یک عجایب دیده‌ام از جمله عجایبها عجب‌تر سلیمان گفت بگوی تا بشنوم گفت یا نبی الله از دست
بدریای مغرب میرفتم جزیره دیدم و در شهرستان که دیوار او از سنگ خاره بر آورده بودند آن دیوار
دوازده برج داشت بر هر برجی دوازده هزار کنگره‌ها تصنیف کرده بودند و بر هر برجی
طلسمی و علمی ساخته چون بشهر درون شدم شهری دیدم از خلق آگنده و صفت منزل و درازی
انشهر بر در سرو زوافی آن و در میان شهر کوشکی از سنگ مرمر بر آورده بودند که صد گز بالا از برد و در میان
میدان مناره دیدم و بر سر آن مناره عقابی ساخته‌اند از زر سرخ شکم آن عقاب در رفتم چو حجره دیدم
که یکیست در میان مناره و قبه عظیم از برنج ساخته و در میان آن دو تمثال آدمی صورتی ساخته
بانگشت اشاره میکرد و سنگی را بالا داشت پس بدان کوشک برفتم چهار هزار حجره دیدم که همه از سنگ مرمر
بر آورده بودند و در هر حجره زنان از زینت آگنده و در هر حجره دری بعضی از تخته زرنگار با جمال این نشسته

تاج زرین

تاج زرین بر سر نهاده و دستینها مکلل بدر و یاقوت بدست کرده و در میان کوشک تختی از آبنوس
دیدم که بندهای او از زر سرخ بود همه را بدر و یاقوت مکلل کرده بر آن تخت دیدم که کنیزکی دانه بر روی
در زیست اما در پیش او دختری دیدم که از زمان یوسف پیغمبر تا این زمان کسی ندیده است از آدمی
زاد و آن دختر شادان و خندان در پیش پری نشسته چون ساعتی برنشست انگاه بر خواست و از تخت
فرود آمد آن چهار هزار کنیزک بیرون آمدند و آن دختر را آفرین کردند انگاه دختر برای خویش در آمد
بر تخت نشست و آن چهار هزار کنیزک در پیش تخت از حرمت ایستادند من بیرون آمدم و [illegible]
بصورت آدمی بودانستم بنزدیک آن پری رفتم و پرسیدم که این شهر را چه نامست و این پادشاه را
چه خوانند و این دختر از آن کیست و این مناره در میان چیست و این نشیر از بهر چیست و این طلسم
رنج و علم بر سر هر جای چرا ساخته‌اند و این خورها از بهر چیست چون پری این سخن بشنید گفت برادر که از جهان
کرامت الهی این شهر را ارم می پرسی در جهان بیش از این نیست که گفتم پس من گفتم از جهان دیگر
آمده‌ام القصه این خبرها را که پرسیدم با من بگوی تا من بدانم گفت بدان که این مناره که دیدی از عجایب
بر سر آن مناره را آنست که چون وقت عبادت در رسد خورشید را گرفته تا آن دوازده هزار روزی
سجود کنند ما همه روی بعبادت آوریم بامداد و شبانگاه گفتم آن صورتها در برابر چیست گفت حاکم ماست پرسیدم
که حکم چگونه کنند گفت ده تن پیش وی آیند یکی ظالم و دیگری مظلوم اگر ظالم حق را منکر شود آن صورت بجای اشارة
کنند انگه زبان او در انجاگاه بدر اندازند از این حجت هیچکس انکار نکند حق باطل نگردد انگه پرسیدم که طلسمها
و برجها و علمها و دین برجها از بهر چیست گفت اگر دوازده روز دشمنی بیاید این عقاب بر سر مناره بگردد و
تا این حدود ایشان بگردند این طلسمها بجنبند و بر شهر دمیدن گیرد و طلسمها و علمها پای انکه دست بدشمنان رسد

زرد گونه شود چون عقاب بی وقت بجوشند بدانند که دشمن آمد خلق سلاح بپوشند و با دشمن حرب کنند
چنانکه پادشاه را خبر یافتند نام این شهر ایاد است و نام پادشاه عنکور است و این دختر از آن اوست و هرگز
این پادشاه را دشمن نیامده است الا که او دشمن هر گروه است سمدون این قصه تمام کرد سلیمان گفت
زنبیل شده بزن که با این کافران جنگ کنیم زود تا قدم وخشم بر بساط نشستند باد را فرمود تا در آید
و آن بساط را بر داشت و به آن جزیره برد که در زرستان بود چون بساط سلیمان نزدیک آن جزیره
رسید عقاب از سر مناره بجوشید خروسان دیگر بخروش آمدند از سر رجها علمها بر بالا بود و بقهار در رسیدند
آمدند طبلها و سنجها زدن گرفتند و بیکبار آن خلق سلاح در پوشیدند و از آن زرستان بیرون آمدند
دیدند که دشمن در روی زمین است نگاه کردند بساطی دیدند که در آسمان معلق است بانگ
برکشیدند و گفتند پادشاهان بسیار بوده‌اند که ملک ایشان بهتر از ملک پادشاه است ملک بر او بر آب
دیده‌ایم هرگز بر باد ندیده‌ایم و نشنیده‌ایم الغرض سلیمان دیوان را گفت تا با اهل زرستان حرب کنند
دیوان در آمدند و جنگ کردند اهل شهر غلبه شدند پریان نیز فرود آمدند با ایشان نیز غلبه کردند آدمیان
در آمدند آن نیز به تو رسته نشد بران در آن عالم در آمدند باز غلبه شدند دیگر سپاه نماند جز سلیمان در صف
و لشکر دشمن را هر زمان مدد می آمد هر زمان عنکور را خبر شده بود پیش او رفتند و گفتند که لشکر گران
سنگ آمده است که همه غزای ایشان در کتابها ایشان بر باد است و در هوا ولیکن ظفر ما راست
عنکور بیرون آمد که آن سپاه را بجا دو زیرکسته سلیمان باد را فرمود تا خاک و سنگ ریزه‌ها را بر سینه و پشت
در صورت لشکر عنکور ریزد الغرض بران بوزد و در میان لشکر افتند خسته شد چون عنکور حمله کرد و برادر او را از تن
بگسسته و پیش سلیمان آورد و گفت یا نبی الله سر عنکور را بیاوردم سلیمان گفت ترا بر همه پریان عالم مهتری دادم

تا هیچ کس

تا هیچ کس با ایشان بر نیاید و دختر را فرمود تا لشکر سلیمان بران کافران ظفر یافتند و بران
کافران اسیر گرفتند و در دریا می انداختند بار دیگر گردم و در ایشان افتادند و زر و مال ایشان بگرفتند
تا خلق بسیار بردند و باقی روی بهزیمت نهادند و بی حساب هلاک شدند آن خلق را عدد نمی توان انگاه
سلیمان سمدون را گفت ببین آن دختر کجاست گفت یا نبی الله او برای خویش است و از این کارها
او را خبر نیست سلیمان گفت ای سمدون خواهم آن دختر را به پیش من آری گرد است تا بعد رسید
سمدون گفت ای سلیمان وی را بگوی تا از دریا مرواریدها بیاورند تا حیلتی سازم چنانکه آن دختر را تو
را دو ترسانم سلیمان وی را فرمود تا از دریا مروارید بیاوردند هر یک چند نخودی سلیمان گفت
بزرگتر خواهم هر یک چند تخم کنجشک آوردند سمدون گفت از این بزرگتر خواهم هر یک چند خایه مرغی
آوردند سمدون گفت یا نبی الله کار با تمام رسید را و حاصل شد سلیمان گفت دیگر چه باید کرد گفت او را
بگوی تا این مرواریدها را برگیرد و بر بالای سر آن دختر بایستد اول مرواریدهای خرد را بیارد و بعد از آن
و بعد از آن مرواریدهای بزرگ را بیارد و البته هیچ از خادمان بیرون آید ببیند که او مروارید می بارد
پس دختر را گوید که عجایب است از ابر مروارید می بارد و او چون از خانه بیرون آید تماشا کردن ابر او را
بر گیرد و پیش تو آرد سلیمان را این حیلت خوش آمد ابر را فرمود تا این مرواریدها را بر داشت و بر بالای
کوشک دختر بایستاد و اول مرواریدهای خرد را بارید کنیزکان بیرون آمدند و دیدند که ابر مروارید می بارد
نزد ملکه رفت و گفت ای ملکه ابری آمده است که مروارید می بارد هر چند نخودی از کنیزکان او را
بود چون کنیزکان التفات نکرد و گفت بگذار که ما را از آن بسیار است مروارید حاجت نداریم بعد از آن
مرواریدها بارید چندان تخم گنجشک کنیزکان او را خبر دادند التفات نکرد و گفت ما را بدان حاجت نیست از آن

بزرگ تر دارم بیه از آن مروارید بزرگ تر را بار دیگر بازرگانان نزدیک ملکه رفتند و گفتند ای ملکه ما
مرواریدی می‌باید چند تخم مرغ خانگی چون دختر این سخن بشنید برخاست و از خانه بیرون آمد چون
آن مرواریدها را بدید عجب آمدش بچیدن آن مروارید مشغول شد ابر در آمد و گرد اگرد او در ا
بگرفت باد در آمد و او را در ربود و پیش سلیمان آورد و سلیمان فرمود تا شهرستان را خراب کردند
و دیوارها را برکندند و بدریا افکندند چنانکه اثر دیوارها و درودی زمینی نماند مگر خانها رعیت که آبادان
ماند گورستان عسکور را نیز خراب کردند آن کتابها جادوی که از عسکور ربوده بودند به زیر پای تخت سلیمان
بستند آنجا بسته بود تا وقتی که مملکت از سلیمان دور شد و دیوان آن کتابها را بدزدیدند و جادوی پیدا
کردند وما كفر سليمان ولكن الشياطين كفروا يعلمون الناس السحر وما انزل على الملكين
ببابل هاروت وماروت پس بزرگان را با جوانان عسکور پیش خود آورد و اسلام عرضه کرد و گفت اگر مسلمان
نشوید بفرمایم تا شما را پاره پاره کنند و در دریا اندازند و یا شما را زنده پیش زاغان اندازند تا از هم
بدرانند جمله اسلام بپذیرفتند غیر از دختر عسکور که از دین خود برنگردید آنگه سلیمان فرمود تا پدر او را
پیش او آوردند چون دختر پدر را دید بگریست و گفت پدر را اگر کشته است که او را ضربت طپانچه
بر روی خود بزد تا بیخود شد آنگه سلیمان بازگشت و بشام رفت دیگر بار اسلام بر دختر عرضه کرد قبول
نکرد چندانکه خواهش کردند که اسلام بپذیرد فایده نکرد مدتی برآمد سلیمان بر وی عاشق بود
میخواست که چون مسلمان شود او را بنکاح خود در آورد چون بخواهش اسلام نپذیرفت گفت
اگر اسلام قبول نکنی بفرمایم تا ترا ببندند و مار و کژدمان در شبدر ترا بر تو حوالت کنم تا گوشت و پوست
ترا بخورند و ترا ابدی هلاک کنند که هیچکس را بدان زاری هلاک نکرده باشند چون از خشم سلیمان ظاهر شد

دختر

دختر بترسید و اسلام بر خود عرضه کرد سلیمان از اسلام او شاد شد و او را بزنی خواست یک چندی برآمد
روزی ابلیس پیش دختر آمد و دید که دختر ناشاد نشسته گفت ای دختر پدر ترا بدین زاری بدیدند و تو ناشاد نشسته
چرا خواست پدر خود در نگاه نداری تا روح پدر از تو شاد شود دختر گفت چکنم ابلیس گفت اگر خواهی که روح
از تو شاد شود و خشنود گردد بفرمای تا صورت پدر تراشند چنانکه بزندگی او بود خدمت میکردی این
صورت را نیز خدمت کن پس دختر از سلیمان مخفی بفرمود تا دیوان مانند پدر او از سنگ در صورت
بساختند و جامها نازک در وی پوشانیدند و او را می‌پرستید روزی جبرئیل بیامد و گفت یا سلیمان در خانه تو خدای
ستایش کرده‌اند و بت پرستند سلیمان گفت یا جبرئیل عالم السر و الخفیات منم مرا ازین خبر نیست در حال
فرمود تا آن صورت را پاره پاره کردند و بدریا انداختند و بتقریبا آورده اند که سلیمان از دختر پرسید که چرا مسلمان
نشدی دختر گفت یا نبی الله من پدر خود را سخت عزیز میداشتم از آنکه او را نمی‌دیدم مرا قرار نبودی اگر
خواهی که من مسلمان شوم و غم و الم از دل من زایل گردد دیو را بگوی تا مثل پدرم صورت بسازند تا من
از آن پیش خود دارم تا در هر وقت که در آرزوی پدر شوم بدان صورت نگاه کنم سلیمان گفت چنان باشد دیوان را
گفت تا بتقریبی که دختر در زده بود از بهر آن صورت پدر نقش را ساختند از بهر آنکه دختر بجمال بود هر جائی که
دو او پیش آید پس تری زمانت چون صورت از بهر دختر بساختند و جامها نازک در وی پوشانیدند از خلق مخفی
آن صورت را سجده میکرد و می‌پرستید چون سلیمان به بیت المقدس آمد دیو را فرمود تا جایگه کوشک پیدا شد
بود بهتر از آن کوشکی بساختند دیگرگان را فرمود و در کوشک خلوت دختر عمارت نمایند دران روز عید
بنی اسرائیل بود جمله مردمان لباسها در پوشیدند و تماشا کردند سلیمان در کوشک دختر بود طفلی از ایشان
در آمد در پیش سلیمان زیاده آورد و سجود بشنید و گفت از همگان دیگر بر من ستم رسیده سلیمان گفت کرا خصم

را آغاز کنم دختر گفت یا نبی الله هر کس از در توبه در آید که من نکرده ام این نیز مباحت بن ده تا دوا

زبان سلیمان نیز را بدان داد و از انگشت بیرون آمد و بر تخت نشست دختر در حال نیز در گذشت جبرئیل

بیامد و گفت یا سلیمان زوال ملکت را سبب این بود قوله تعالی ولقد فتنا سلیمان والقینا علی

کرسیه جسدا یعنی سلیمان را در فتنه افکندیم و او را از تخت مملکت فرود آوردیم و جسد را بر جای او نشاندیم

در جسد قول بسیار گفته اند که سلیمان را سیصد زن حلال بود و هر یک با جاریها و کنیزکان داشتند

و نیز هفتصد کنیزک داشت و هر شب در آرزوی آن بود که خدای تعالی او را پسری دهد که از عقب او در محراب

بنشیند و عبادت حق تعالی بجا آورد و ملک او را میراث بماند ایزد تعالی او را پسری داد عجب یک پای

و یک چشم و هر اندامی که آدمی را جفت بود او را طاق بود سلیمان او را دید گفت این پسر را بگیر

و بپرور تا بزرگ شود ناگاه بادی در آمد و آن کودک را ببرد و بپرد تا روزی که آن حال واقع شد

باد آن کودک را بیاورد و بر تخت نشاند جسد آن کودک بود بقولها این است که هر بار که سلیمان بخلوت

خواستی که برود انگشتری نزد کنیزکی داشت که امینه نام بود انگشتری مملکت را بدست او دادی تا وقتی که از خلوت خواستی بیرون

آمدی از کنیزک انگشتری او را بدو دادی روزی آن کنیزک حاضر بود و سلیمان به در خانه آمد اصطرخی که بهتر دیوان

بود خود را بصورت آن کنیزک جاریات و پیش آمد و بایستاد و سلیمان پنداشت که کنیزک است

انگشتری را بدو داد و دیو در انگشت خود کرد و بیامد و بر تخت سلیمان نشست بقولها گویند که سلیمان انگشتری را

بکنیزک داد دیگر آن بود که آن دیو خود را بصورت سلیمان کرد و بیامد و انگشتری را از کنیزک طلب کرد کنیزک

پنداشت که سلیمان است انگشتری را بدو داد و دیو در انگشت کرد پس آنگه بیامد و بر تخت نشست همچنین از

ارکان دولت و وزیران و حاجبان و دیوان در بلا ماندند که این دولت سلیمان از ایزد تعالی

و هم اشد

بر هم پوشیده گردانید مقصود او آن بود که حق تعالی با دولت خود عتاب کند چون سلیمان از حجره بیرون

آمد که با بر در انگشتری طلب کرد کنیزک گفت تو سلیمان نیستی سلیمان انگشتری را از من بستاند اینک بر تخت نشسته

و خلق او را از حمیت ایستاده اند سلیمان دانست که بلائی که در بدو کرده بود در قضای تعالی آمده است پس پیش

سلیمان آن جامه‌ها قیمتی که پوشیده بود بدر کرد و آن جامه پشمینه که در زیر جامها داشت در پوشید چون

روبان او را بدان جامه پشمین بدیدند او را نشناختند سلیمان بیرون آمد و بمسجد بیت المقدس بعبادت بستاد

تا سه روز هیچ طعام نخورد و آخر بیطاقت شد از مسجد بیرون آمد یکی را گفت از بهر رضای حق تعالی مرا طعام ده

آن کس گرانی بخن او نکرد و التفات ننمود و بر در درگاه رفت تا دروی کند کسی او را در دروی نگرفت

روی بدشت نهاد درختی دید و بدید که از زیر شده بود بیامد و دست بشاخ درخت دراز کرد تا او بار کند شاخ

درخت سر بالا گرفت از آنجا باز گردید علف بر زمین دید دست دراز کرد تا علف از زمین بر کند و بخورد علف

بزمین فرو شد سخت غمگین شد و از آنجا بکنار دریا رفت روی بکنار دریا نهاد و زیر رفت تا گفتا دو روز و یا سیمین قوم

ماهی گیری از او دید که دام در دریا افکنده اند و ماهی میگیرند نزدیک ایشان رفت گفت مرا با خویشتن یار کنید گفتند

چنین باشد و لیکن روز تو هر روز بیش دو ماهی نبود سلیمان از روز تا شبانگاه گرسنه با ایشان کار میکرد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی نبیه الانبیاء والمرسلین
محمد و آله الطاهرین اما بعد بدانکه در اخبار آمده است که حق سبحانه و تعالی جل جلاله خواست که حبیب خود
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را از خود خواند و افلاک را معراج آن خواجه لولاک کرد و از هفت
آسمان از هر چه در وی است محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را نیز نماید و در پس پرده اعلا برساند و با وی
راز گوید و در رحمت و کرامت بر روی امتان وی بگشاید و بعضی امتان بجهت خصال را بوی
ببخشاید در شب جمعه دوازدهم ماه رجب المرجب حق سبحانه و تعالی جبرئیل امین را فرمان داد و گفت
ای جبرئیل من وای پیک رسولان من وای امیر ملک و ملکوت وای سرهنگ جمیع فرشتگان
امشب آن شب است که شبی بغایت مبارک است از آسمان بزمین نزول فرما و بر دور عالم برآی و
عرصه زمین را بر نما و عذاب از سر ق بردار و خارهای زمین را بگل و ریحان مبدل کن و سنگهای
زمین را عنبر اشهب گردان و سنگریزهای لؤلؤ و یاقوت احمر کن و آبهای صاف زلال را چشمهای جبال
روان ساز و بادهای خوش بر زمین وزان و بادهای بد را دربند کن و روی خورشید معتدل گردان و اشجار کهن را
اثمار بیرون آر و دنیا را سراسر تزیین ساز و تخت زرنگار از گوهر سازکن و طبقها را قرار ده و آدم را بیار و
و آدم را از خواب خوش بیدار گردان و ایشان را از لباس محبت بپوشان و همه را بگو که از درود و از اشتیاق من
تربت محمد بر ایشان و ارواح مقدس صد و بیست و چهار هزار انبیا را از این حال آگاه گردان و همه را بلقا مشتاق
آدم صفی الله در سجده اقصا حاضر گردان و ایشان را بآداب صف صفا باز دار و شب ابلیس علیه اللعنه را با جمیع لشکر
شیاطین در بند کن و غلهای آهنین و سلسلهای آتشین در گردن انداز و دهان ایشان را ببند و باران

رحمت را بباران و آسمانها را بجمله اخضر اخضر بیارا و کواکب را بهترین چهره بخش و ستاره کار از درخشان
مشتری را با زهره جمعیت ساز و عطارد را با مریخ جمع نمای و قوس را با میزان بیک خانه در آور و سعد
صغیر را با سعد کبیر مبدّل کن و درهای آسمانها بگشای و کنگرهای آسمان کل بریزد و آفتاب را در آسمان چهارم
ضیا بیشتر ده و بجود و فر ماه و مهتاب را در آسمان اوّل مدد کن و قنادیل نور بیاویز و در بهشت را بگشا و حوران
غلمان و رضوان را بشارت ده تا بهشت عنبر سرشت را آراسته گردانند و ملک الموت را بسکین
زمان قلم را با لوح روان ساز و سدرة المنتهی را بجملها بهشت تزیین ساز و شاخها درخت طوبی را
میوه‌های گوناگون بیاویز و نور عرش را مضاعف گردان و حاملان را آگاه گردان تا کرسی رفیع را
بالاتر نهند و ملایکه عرش را مژده دهند و تخت زریّن بر زمین سدرة المنتهی جا ده و آتش دوزخ را
فرونشان و خشم مالک را کم کن و درهای نیرانجمدان و سقر را سرد گردان و دود برین
پایان تر بیار از جوی شیرین روان کن و جوی عسل کبین را مضاعف و روشن ساز و طیور جنّت را به خواندن
در آور و حور را از حلّه بپوشان و رضوان را آگاه گردان و غلمان را کمر ببندند و لؤلؤ از تاج مرصّع کلل بسر نه
خلعت سندس و استبرق در بر کن و همه را بکنگره‌ها و غرفه‌ها بهشت برآر و حوریان را صف بصف بدار
و خوانهانعمت بگستر و طبقهای زر بر کرده نثار کن بگذار و همه را به بیاض روش معطر کن با جبرئیل و دواطلّه
های زر بپوشان و با بهار آفتاب را بصورت خلقان مرا بخشم حبیب من در کش کمر خدمت جبرئیل را
در میان جان استوار کن و حلقه تواضع در گوش کن و زبان تضرّع بگشا و قدم چاکری درست کن و بنشین
کش و بگلشن برین تا خوش شنیدن که رکن ای جبرئیل امین و ای بیک ربّ العالمین در رخ وی بهشت
برین رو و مرکب براق زنهند و زینت بیرون آر و کاکلش را به آب سلسبیل شانه کن و زین جواهر نشان
دی نه

دی نه و لجام زریّن بر سروی زن و سنگ هدایت بر ان استوار کن و تیغ محبّت را بزیر رکاب سعادت
حمایل کن و غاشیه سعد بر آویز و لجام براق را با بنده چاکران بدست گیر و هفت هزار فرشته مقرّب از هفت
آسمان با خود ببر و اسرافیل را با بنده چاکران در رکاب و ایشان بجانب راست براق روان کن
ای جبرئیل با ادب باش و از پی حبیب من در هر لحظه غافل مباش چون جبرئیل از حضرت ربّ جلیل این
وصیّت استماع کرد گفت ملکا معبودا پادشاها فرمان بردارم و بجان و دل این الجام را سپیده ادرم
امّا بار خدایا بکرامت مالکت دیگر خواهی آفرید بکرامت خبر اولاد آدم خواهی کردن بکرامت عالم خود را
بدل خواهی کردن بکرامت همه خلایق را وفات خواهی داد بکرامت ارواح انبیا را اجل رسیده
بکرامت شافع عاصیان از عالم فنا بدار بقا خواهی بردن بکرامت قیامت را قیام خواهی کردن یا خبر
بهیه خواهی آوردن بکرامت هفت طبقات آسمانها و زمین را بر هم خواهی زدن بکرامت غلغله در
ملکوت یا زلزله در جبروت خواهی افکند خطاب مستطاب در رسید که یا جبرئیل امین فکر و اندیشه تو نه از ترحمت
این کمان که در گرده زچنین است و زچنین است و نه از هیبت و نه از آن بلکه امشب شب نکوست
دوست را با دوست خود گفتگوست امشب شب راز است و نیاز است امشب که از میخواهم که حبیب خود
محمّد عربی را از زمین بمکان آری یا جبرئیل دانا سامع باش تا صفات حمیده او را با تو بگویم
بدانکه او حبیب است من محبوب او طالب و من مطلوب او عاشق و من معشوق او عابد و من
معبود او حامد و من محمود او قاصد و من مقصود او شاهد و من مشهود او ذاکر و من مذکور او ناظر
و من منظور او شاکر و من شکر او مهمان و من میزبان او جلیس من انیس او صاحب و من صاحب
او سیّد المرسلین من ربّ العالمین ای جبرئیل امین امشب براق را با براقان بر هفتاد هزار

فرشته بر زمین رو ای اسرافیل تو نیز آن شب جا کرده از خدمت حبیب من اختیار کن در رکاب
راست براق روان باش ای میکائیل تو نیز غاشیه بر دوش بجانب چپ براق روان
بر زین کش دوست من محمد عربی در رسول هاشمی رسیده قریشی پیغمبر ابطحی مهتر مکی بهتر مدنی
سرور رامی درویش قانع پادشاه جامع سلطان راکع عابد ساجد عالم زاهد آفتاب نبوت ماهتاب
رسالت کواکب جلالت مراهب سخاوت یا اصل فتوت وکنج زهادت وفخر نهادت
شمع جمال مه کمال هادی هدی ومقصود آدمیان ورحمت عالمیان ومعروف جهانیان
اساس تقوی وبرگزیده خدا وخانه مرد را پیش محمد مصطفی با جبرئیل برادر هفت آسمان وزمین فلک
وبهشت ودوزخ بگذران راحت دل جان که اصلا کنندی و آسیبی بوی نرسد که مرا با وی عهد است
او بمن مشتاقست ومرا بروی صد اشتیاق با جبرئیل هم وی را شنیدی زمانی صانع بی مکان وی را پیغام
با جبرئیل بگو که بهوی وا زمی بیوشت زمین از خوب برق و ازش بگه وا زکه بدینه بگوه بینی عدن
وا زعدن ببینی گنهانه وا زبینی گنانه بعلی دران کوه است بجانب راست دران خوانه عالیست
ومقصد دارد زمانی خفته باخفت خود با کلیم ترکی بر خود کشیده دارد وآن کلیم را شک وا زوان باشیده
چنانکه در دیوار آن خوانه از بوی مشک معطر کرده ای جبرئیل برم زنم دو دست بیش دود کوشنه
کلیم را بر دار چون بیدار کرده سلام من بدو برسان دیگر ای مقصود زمین وآسمان وای فخر عالمیان
وای سرافراز جهانیان وای خاتم پیغمبران وای سید رسولان وای نازل شده بر تو ان وای شافع
عاصیان وای معجز امتان وای فصیح عرب زبان وای مرهم کریم نوازنده ان وای آدم بر تو مقدم
وای نوح بر تو محرم وای ابراهیم بنظر تو محتشم وای موسی به برکت تو معظم وای عیسی بنور تو مکرم وای
پیغمبر ثانی

پیغمبر زمین لقا در بهر راه نما ای اصل تو مظهر ای تاج تو مدثر ای صاحب محراب ومنبر
ای کاتم نبوت ای آفتاب سیادت ای مقصود کونین ومقرب قاب قوسین ای جد حسن
وحسین ای اکمل جابدی که جابدی وزاهدی وشافع وشفیع ومحتشم ومکرمی ودودی ومحبوبی مورد اوییم
بهشت وحوری را بگو بر خیز که بزم تجا خوش است دوست بیدار است ودر انتظار است ملکوت را بدین
که مشتاقست بگو بر خیز که براق بر در است وا زوراق ملول است چون در پرست ومیکائیل حاکم کرات
وجبرئیل همراهست واسرافیل تاکرات بگو برخیز که جمیع پیغمبران منتظر مقدم شریف تو اند در بیت
المقدس حاضر است در آمدن تا ما نرفتند با جبرئیل سلام رسیدن پیغام رسیدن تعایش بر بیبان وا برق ترو
بر از آب کوثر دست وروی مبارک وی را بشوی وا زبهشت فردوس حله نور بر جبه کن ببوستان ونعلینی
کرامت در پای وی کن وعمامه نیکو بر سروی کن وگیسوی عنبرین جیب را بمشک ناب وآب گلاب بیوی
وچون از خوانه بیرون آید ودیگر را کرامت بر رکاب سعادت نهد با جبرئیل از روی آداب بازوی آن
جناب بگیر وچون برو اله گرد و عنان براق را نگاه دارد ای اسرافیل تو بر یمین وای میکائیل
تو بر یسار خدمت وعارف سید ابرار اختیار کنید واین هفتاد هزار فرشته کان موکل بر چهار جانب
کن عالم را تسبیح روان بشنید همه تسبیح وتهلیل گویان هریک کلام کو براق برداره تا بگویند لا اله الا الله
محمد رسول الله علیا ولی الله اکنون جبرئیل آمیزکه این بزه شنید بکار روز بفرمان خدا تعالی مشغول شد از
ام هانی رضی الله عنها روایت است که آن شب حضرت رسالت پناه در منزل ام هانی بنت ابوطالب
بود وهم دران شب بر وی مبارک طه نازل شده بود وآن حضرت دران ساعت طه میخواند در ساعت
خواب بر وی غلبه کرده بخفت بیدار عاشقی از خواب بیدار شد بدید که روز بیکار از نور دران خوانه پیدا است

یکطرف آن از طلا و یکطرف از نقره با آسمان متصل است غلغله فرشتگان هفت آسمان که چون
آن حضرت رسید درهای آسمانها را روشن و پر از زبرجد دید عالم خواست که بیرون رود آن حال اسلوم
نماید ام هانی زن جوان گفت یا رسول الله فدای تو گردم با من تا من بروم و آن حال را سلوم نمایم که حجت
مبادا که جهودان نکری کرده این بگفت بیرون آمد در میان را جبرئیل و میکائیل و اسرافیل با هفتاد هزار
فرشته مقرب دید ایستاده و لجام براق بدست گرفته آن حضرت سر مبارک بسوی آسمان کرد دید
که درهای آسمان گشاده اند و زره جنانی از نور نهاده اند و تمام ملایک صف بصف ایستاده اند پس ملائکه
چون جمال با کمال آنحضرت را دیدند همه از روی آداب بران جناب سلام کردند و تعظیم و تکریم بجا
آوردند حضرت جواب سلام باز داد و براق دید بر در خانه ایستاده زین او را از زر و بر روی نهاده و قبه
از زر قدرت بر روی جا داده و براق از استر کوچک تر بود و از حمار بزرگ تر روی چون روی آدم و سم وی
چون سم گاو شکافته و دم وی چون دم طاوس بود و بال بزرگ داشت مانند پر و بال فرشته و براق را بر مرغزار
جنت چریده و بجای گیاه زعفران خورده و از حوض کوثر آب آشامیده و در سایه درخت طوبی تکیه کرده و گاه
گاه گاهی در زیر آن درخت خفته و اوف زان تمام از زر سرخ بود و پوشش وی از نور قدرت حق سبحانه تعالی
بود و هزار گوهر مانند طوق در گردن بود و سمهای وی از زبرجد بود و پیهای وی از لعل و سر گوش وی از عنبر و سینه
وی از مشک از فق و بالای وی از نور ... بدستها نوشته که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله اکبر
پیغمبر ز نور دکرد یا جبرئیل بفرما که فرمان رب جلیل چیست جبرئیل گفت یا رسول الله شب رب با دیدار
شب دولت است قدم بر قاب قوسین نه رفعت آسمان ز اوزور مشرف گردان حضرت رسالت پناه گفت
ازین جا تا قاب قوسین چند هزار سال راه است جبرئیل گفت یا رسول الله از زمین تا آسمان اول پانصد سال راه است

و از آسمان تا آسمان

و از آسمان تا آسمان دیگر پانصد سال راه است چنانکه از زمین تا آسمان پانصد سال راه است
چنانکه تا آسمان هفتم برابر هفت هزار سال راه است و از بالای آسمان هفتم تا بالای عرش مجید دوازده
حجاب است که ازین حجاب تا حجاب دیگر پانصد سال راه است مجموع یازده هزار سال راه است
حضرت حق سبحانه و تعالی همه را بتو بخشید چنانکه تو راضی باشی و خوشنود گردی چنانکه حق تعالی در کلام
مجید فرموده است و لسوف یعطیک ربک فترضی پس آنگاه حضرت خواست که بر براق سوار
شود براق رمید جبرئیل بانگ بر براق زد و گفت ای براق قرار گیر مگر نمیدانی که این سوار کیست
پیغمبر آخر الزمان است براق از ملک الاطلاق بزبان آمد و گفت که میدانم که این کیست حقا که
محمد عربی است و ختم پیغمبران است و سرافراز جمیع خلقان است جبرئیل گفت پس رمیدن تو چیست
براق گفت یا جبرئیل آرزوی به آنکه من بشفقت صحیح دارم ازان مرغزار جنت که مرا آورده اند بسی
اسبان هستند که داغ محمدی بر پیشانی دارند من امروز بی داغ محمد شده ام با مرجه اجابتی که این حضرت
با من عهد و شرط کنند که فردای روز المحشر در بهشت هیچ مرکبی را نشینی غیر از من آنگاه حضرت رسالت پناه
برسم میثاق عهد محبت پیمان فرمود که یا براق بحق خالق الاطلاق که چون امروز بقینه معراج مرکب منی
رحقا مرا میکشی با تو عهد کردم که فردای قیامت هیچ مرکب دیگر سوار نشوم الا بر تو پس براق شادمان شد
شکم بر زمین نهاد و زبان بتواضع و ستایش گشاد و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم بکرامت بر رکاب عالی
نهاده جبرئیل امین از آداب بازوی مصطفی را گرفته سوار گردانید پس جبرئیل عنان براق بگرفت
و اسرافیل بجانب راست میکائیل غاشیه بر دوش بجانب چپ براق روان شدند و آن هفتاد
هزار فرشته کان مقرب آسمان را در میان گرفته بدین صورت میرفتند و براق هر گام بمنتهای

صد فرسنگ را هر لحظه طی میکرد مانند برهان برنده بجانب بیت المقدس رو نهاد و انگاه خواجه عالم فرمود
برود جبرئیل گفت یا محمد فرود آی و دو رکعت نماز بگذار انگه حضرت فرود آمد و دو رکعت نماز گذارد و
جبرئیل پرسید که یا رسول الله آیا میدانی که کجا است که نماز گذارده حضرت فرمودند نه جبرئیل فرمود که
اینجا هجرتگاه تو خواهد بود مدینه است پیغمبر فرمود باید دیگر باره بر پشت براق سوار شدیم چون چند گام دیگر برداشت
جبرئیل گفت یا نبی الله فرود آی و دو رکعت نماز بگذار پیغمبر فرمود باید فرود آمدم و دو رکعت نماز کردم
جبرئیل گفت یا محمد آیا میدانی که نماز کجا گذاردی گفتم خدا و جبرئیل دانا ترند جبرئیل گفت این موضع را کوه طور است
و مناجات گاه موسی کلیم الله است باز بر پشت براق سوار شدم چون دیگر گام نهاد جبرئیل گفت یا حبیب الله
فرود آی و دو رکعت نماز بگذار فرود آمدم و نماز گذاردم آن گاه جبرئیل گفت یا محمد آیا میدانی کجا نماز گذاردی
گفتم نه گفت اینجا بیت لحم یعنی الصلوة است مولودگاه عیسی روح الله است باز بر براق سوار شدم چهار گام برداشت
به بیت المقدس رسیدم جبرئیل گفت یا محمد فرود آی فرود آمدم جبرئیل دست مرا گرفت بدرون مسجد بیت المقدس
آمد پس پای راست بدرون مسجد نهادم هر چه دیدم دیدم که آدم صفی الله در محراب طاعت نشسته و نوح نجی الله
در پهلوی راست و ابراهیم خلیل الله در پهلوی چپ وی و هر یک بر محراب داده موسی و عیسی در برابر
ایستاده جمله یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر را تمامی دیدم که صف بصف کشیده و انگه جبرئیل امین پیشتر از
بدرون مسجد در آمد ندا کرد که طهّروا اطهّروا قوموا لسیدکم فی یوم القیمة و صاحب حوض الکوثر و شفاعة علیه
یعنی راه دهید بهترین روز قیامت را که صاحب کوثر و شفاعت خواهد آمد است انگاه آدم صفی الله
با جمیع انبیا چون این را بشنیدند همه از جای خود بر خواستند و استقبال کردند و همه بر من سلام کردند و تعظیم
و تکریم بجا آوردند زبان بدعا و ثنا گشادند اول آدم علیه السلام مرا در کنار گرفت و گفت ای انکه مهتر و بهترین
فرزندان منی

فرزندان منی که خدا تعالی توبه مرا قبول کرد بحرمت تو بود و بهشت را ماوای من ساخت ببرکت تو
بود و کشتی نوح را بجودی فرو برد بحرمت تو پس نوح مرا در کنار گرفت و گفت ای انکه از طوفان نجات
یافتم بحرمت تو بود و دشمنانم هلاک شدند بنصرت تو بود و هزار سال عمر کردم ببرکت تو بود انگه
ابراهیم علیه السلام مرا در کنار گرفت و گفت ای انکه آتش نمرود بر من گلستان شد بدولت تو بود
و قربان من قبول حق تعالی گردید بحرمت تو بود و خانه کعبه ساختم بحرمت همت تو بود انگه موسی علیه السلام
مرا در کنار گرفت و گفت ای انکه در کوه طور با حق تعالی مناجات کردم بحرمت تو بود و از دریا نجات
یافتم بقدرت تو بود و فرعون و هامان با همه لشکر و دشمنان بدریا غرق شدند بنصرت تو و الواح توریة خواندم
بهمت تو بود پس عیسی مرا در کنار گرفت و گفت یا محمد عربی ای انکه از همه انبیا بهتر و مهتری و شفیع جمیع امتان
و شافع روز محشری و خلایق را رهبری و صاحب محراب و منبری و بعد از ان یکان یکان از پیغمبران و مرسلان
مرا در کنار گرفتند و دعا و ثنا میگفتند انگاه مرا پیش محراب بردند و بالا تر از نوح و ابراهیم نشستم
جبرئیل بر خواست بانگ آغاز گفت و میکائیل اقامه گفت و اسرافیل تکبیر گفت انگه من روی بادم صفی الله
کردم و گفتم ای پدر بزرگوار بر خیز و نماز گذار آدم گفت انجام عالم مقدم تویی و از همه فرزندان من اولی
و افضل و اعلم تویی پس نوح را گفتم یا شیخ المرسلین امامت کن تا نماز گذاریم گفت مهتر و بهتر
مقدم ابراهیم را گفتم امامت کن گفت افضل و اکرم و ارشد اولاد تویی تا انکه همه پیغمبران از خلیفه امامت گردم
همه گفتند یا محمد تو را از همه امامت بتر تعلق دارد که پیش و آخر در جهان از همه ای خلقان رحم پیغمبران
چون انچنین دیدم از جای بر خواستم و پیش ایستادم جبرئیل و میکائیل از پیش رب رفوده بستند
و این صد و بیست و چهار هزار پیغمبران بار دیگر زبان بدعا و ثنا کشادند انگه جبرئیل آواز داد که یا حبیب الله وقت

در انتظار است بر فرزندان که هم ترا ببوس خواهم بود الکه جبرئیل گفت صدقت یا رسول الله پس
آدم صفی الله پیش آمد و گفت یا محمد خوش آمدی ای فرزند ارجمند امید دارم که چون رستخیز بود و کار و بیم
آنجا را فرو نگیری و اعمال را عرضه داری که بسیار ترسنده‌ام به شفقت تو امیدوارم شفاعت تو پیش تو پس هر که
از انبیا این زاری‌ها کردند و عجزها نمودند که یا محمد هیچ کس را این شرف و منزلت نبود که ترا ای شفاعت
زود خود خواند زنهار که چون آنجا رسی ما را از خواطر خاطر نکند و دست شفاعت برداری و همه را از دوزخ
معصیت در آزاد کنی که کل انبیا را نظر رحمت و شفاعت است چون این سخن بر زبان آدم جبرئیل علیه السلام
آواز داد که یا خلیل الانبیاء و الملائکه یعنی ای گروه گواه باشید که من ثواب یک نماز از امت باتبیان
محمد حلال کردم و بخشیدم میکائیل گفت ای جماعت حاضر شنیده تا گواه باشید که من ثواب امامت
امشب را با شیان محمد بخشیدم اسرافیل گفت یا معشر الانبیاء من نیز شما را گواه گرفتم که صوات تکبیر
امشب را با شیان محمد بخشیدم الکه آدم و نوح علیه السلام و صد و بیست و چهار هزار انبیا در آن هفتاد هزار
فرشتگان گفتند که یا همه از روز فضل محمد اینجا رسیدیم ثواب نماز امشب را با شیان محمد دادیم الکاه
جبرئیل امین و پیک رب العالمین بحضرت عزت رفت ذو الهمام وحی حاصل کرد و باز آمد و تحفه
بهتر از این آورد و گفت ای محمد ترا بشارت باد که حق سبحانه و تعالی می فرماید که چون تو ما را پیغمبر
بحق من داده اید و تحفه با شیان او بخشیده اید من که خداوندم علیم و بخشنده و مهربانم روز
قیامت جمله امت عاصی را با تو بخشم که از من راضی و خشنود گردد کما قوله تعالی لیغفر
لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر الکه چون این گفته‌ها بپرداختیم جبرئیل دست گرفته
از مسجد بیرون آورد و براق را در کرد براق مانند مرغان بال خود را گسترانیده در هوا پرواز کنان رفتیم

کویان

گویان برفت تا اندک زمانی بر در آسمان اول رسیدیم در آنجا حجابی دیدم که از آنجا آب برف
و دنبالهٔ آن سوزنده و دنبالهٔ آن کبر بعضی و دیگر بعضی از زمین زمستان گفتم یا اخی جبرئیل این
حجابست گفت یا رسول الله این گونه عجایب و غرایب بسیار خواهی دید که این حجاب
ابر گویند یعنی کرهٔ زمهریر و برهای زمستان این است چون فصل زمستان شود این حجاب زیر
می آید و هوای تابستان تغییر می یابد و درخت برگ می ریزد و یخ و برف پیدا می شود
و هوای سرد می گردد باز چون نوروز سلطانی پدید آید این حجاب آهسته آهسته بالا گردد تا نزدیک
این آسمان دنیا آید آنست که هوای نوروز متغیر گردد و آن برها بگرما متبدل میگردد و هوای
خوش پیدا شود و درختان سبز و خرم شوند و شکوفه‌ها شکفته گردند و میوه‌ها بیرون آرند الکاه رسول
ثقلین و فخر عالمین فرمود که جبرئیل مرا اندرون حجاب برد تا نیک نگاه کردم حوضی دیدم میان
پر از آب زمهریر و درازی آن حوض پانصد سال راه بود و عرض دویست و چهل سال راه چون از میان
آن حجاب رفتم بجایت ابر با بن رسیده که تو اتانی ده اختم و چهار گنج آن حوض بر کوها بسته و چهل
هزار فرشته بر او موکل بودند پس من خدای را سجده کردم و از آن حجاب گذشتم الکاه بیرون
آسمان اول را بر دیدم پس جبرئیل در بان آسمان اول را آواز داد که یا اسمعیل در بگشا که امینی
آدم و مقصود زمین و آسمان را آورده‌ام اسمعیل در آسمان اول بگشود با فرشتگان و تابعان بر من سلام کردند
و گفتند مرحبا بک یا خیر خلق الله من ولد آدم و من آباء الطاهرین و امهات الطا
هرین پس آواز صلوات و تحیات ایشان بلند شد چون قدم بر اندرون آسمان نهادم
بدیدم که سراسر زمین او از نور رخ جمیع فرشتگان و ساکنان آسمان را تحفه بعیداً و بیند دو برای

ایشان نوشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و شاد و هیبها میکردند و بلغت خود با یکدیگر سخن
میگفتند که اینک محمد آمد محمود آمد احمد آمد منور آمد مخلص آمد بزرگ آمد سراج آمد بشیر آمد نذیر آمد مصطفی آمد مرتضی
آمد مجتبی آمد مهتر آمد بهتر آمد الغرض میان غلغلهٔ آسمان غلغله افتاد پس از آنجا بجائی که در آسمان دیدم
یک خروسی دیدم عظیم که پرهای وی چون کاغذ سفید و مانند اشتری و بر روی از یاقوت سرخ و بر پرهای او نوشته بود
که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و پایهایش از زمرد سبز و منقارش از عقیق بود و پاهایش
بر طاووس صد هزار نقش و نگارش و چشمهای وی چون دو کوکب شب چراغ و چنگالش چون نقرهٔ خام و تاجی از زبرجد
بر سرش بود که نورش تمام آسمانها روشن بودی و بر منقار وی نوشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله
علی ولی الله و از پا تا سر وی پانصد هزار سال راه بود و در پیش آن خروس نوشته بود که ان الله
و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما و تسبیح
آن خروس آن بود که سبحان الله الملك القدوس یا سبوح یا قدوس یا رب الملائکة
والروح آن وقتی که حق تعالی آدم را بیافریده تا روز قیامت تسبیح او این بود که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله
چون آن خروس بانگ کند آواز او بگوش خروسان زمین رسد همه بنوا آیند و بانگ کنند الغرض از جبرئیل
احوال آن خروس پرسیدم جبرئیل گفت یا رسول الله این خروس موذن آسمانست و هر روز چهل هزار بار این
تسبیح میکند تا روز قیامت که بعد از آن من تمام [illegible] این همه موذنی که کردم ثواب آن را بامتان محمد دادم
پس خالق عالم کرد تا من آن خروس را دیدم [illegible] که یکجا [illegible] آن خروس را میبینم از آنجا بگذشتم
فرشته دیدم که یک نیمه او از برف و یکی از آتش بود نه برف آتش را خاموش کردی و نه آتش برف را گداختی
و تسبیح وی این بود که سبحان الله بین الثلج والنار پس از آنجا پرسیدم که یا جبرئیل این فرشته

گفت یا رسول الله

گفت یا رسول الله این ملک الریاح است و فرشته است که بر بادهای رحمت و سیاست را موکل
است آنگاه از وی بگذشتم با جبرئیل گفتم یا اخی میخواهم که بهشت و دوزخ را ببینم جبرئیل گفت یا رسول الله
بهشت را در آسمان چهارم خواهی دید ولکن طبقات دوزخ را در این جا مشاهده کن پس
جبرئیل دست مرا گرفت بجانب دوزخ برد چون بنزدیک رسیدم دود سیاه آتش را دیدم گرمی آن بجائیکه
همه آسمانها تیره و تاریک گردید نزدیک تر رفتم آتش را دیدم بغایت سهمناک زبانه میکشید و میجوشید
چنانکه من از آن آتش بترسیدم و گفتم اللهم اجرنا من النار و بحقك یا مجیر پس جبرئیل بانگ
بر آتش زد و گفت یا نار من سید الابرار محمد النبی الرحمة و شافع یوم القیمة یعنی دوزخ ای
آتش از برگزیده و بهترین کاران این رحمت و شافع روز قیامت است حق تعالی ترا از برای دشمنان و مخالفان وی
آفریده چون آتش آواز این سخن بشنید بترسید و باز پس گردید پس نگاه کردم در میان آتش تختی
بزرگ دیدم که از آتش فرشته بر آن نشسته [illegible] بر جبین زده از جبرئیل پرسیدم که
این کیست گفت مالک دوزخ است من نزد وی رفتم و سلام کردم جواب سلام باز داد و از جبرئیل پرسید
که همراه تو کیست جبرئیل گفت یا مالک این محمد عربی است [illegible] پیغمبر است یا مالک دوزخ چون نام او را شنید
از جای خود برخاست و بر من سلام کرد و عذر خواست و گفت مرحبا بك یا خیر الخلق معذورم دار که ترا نشناختم
پس گفت یا محمد ترا مژده باد که هرگز هیچ یکی از امتان تو را نمی بینم زیرا که بر در های دوزخ نوشته است
که این دوزخ حرام است بر امتان محمد الخ گفتم یا مالک تمام درکات دوزخ را بمن بنما تا که سیر کنم و قدرت
حق تعالی را ببینم پس مالک هفت در دوزخ را بگشود چنانکه عالم تیره و تاریک گردید و ظلمت گرفت و هولی
عظیم پیدا شد و [illegible] عذاب [illegible] ناله و زاری دوزخیان و [illegible] و فریاد [illegible]

برسیدم گفت یا جبرئیل این چه صدا است و این چه خوفناکست جبرئیل نوحه بود که یا مالک درهای دوزخ را در بند
که محمد را طاقت شنیدن این حال نیست پس مالک درهای دوزخ را در بست و آتش دوزخ را
فرونشانید جهان روشن شد پس حضرت نگاه کرد شخصی را دید که بر بالای کرسی تمام از آتش تمام اندام او
بسوخت الا زبانش که از وی نسوخت از جبرئیل پرسیدم که این کیست جبرئیل گفت این نمرود مردود است
که حضرت ابراهیم را در آتش انداخت حق تعالی آتش را امر کرده که زبانش را نسوزاند که یکبار
الله اکبر گفته بود و خدا را به بزرگی یاد نموده بود حضرت چون این مژده شنید خوشحال گردید گفت الحمد لله رب العالمین
که زبان امتان من همیشه بکلمه الله اکبر گویاست پس جبرئیل را گفتم یا اخی بهشت را بمن بنمای تا سیر
کنم در وقت بگشاید جبرئیل گفت یا رسول الله بعد ازین هر چند بالا می روی بهشت است من از آنجا بگذشتم
دیدم قصر از عرش مجید ندا آمد که یا محمد رفیق و آسمان ها بباز دیدم که حجرت تر بود و بهشت را او دیدم بر ابر آسمان تر
بود و میان برف و آتش الفت داده ام بحجت تو بود و این همه مخلوقات را دیدم بر برکت تو بود آن گاه سجده شکر
الهی بجا آوردم و از آن بگذشتم بر آسمان دوم رسیدم جبرئیل در بکوفت خازنان گفتند کیست گفتم منم آدم
دیده ابرار را آوردم در بگشا خازنان در آسمان بگشادند و تمام فرشتگان آن آسمان مرا استقبال کردند
و سلام و درود فرستادند و گفتند مرحبا بک یا سید الابرار سلام سلام نگاه کردم در میان فرشتگان
تختی دیدم از نور که نهاده و نهالی بر او گسترده جوان خوب صورتی در بالای آن تخت نشسته و تخت دیگر دیدم در پهلوی
آن نهاده زنی مثل آفتاب انور بر آن نشسته از جبرئیل پرسیدم که ایشان کیستند گفت این عیسی روح الله است
و آن مریم مظلوم ایشان هر دو برخواستند و بمن سلام کردند و گفتند مرحبا بک یا محمد حبیب الله بشارت باد ترا
که خدای تعالی شب نماز و روزی صد و پنجاه رتبه نظر رحمت در امتان تو نگاه میکند از آن جا بگذشتم و فرشته را دیدم
بالختی

بالختی نشسته و پنجاه دست دارد و در هر دستی هزار انگشت و حساب میکرد از جبرئیل پرسیدم که این چه کس است و این چه
حساب است که میکند گفت یا محمد این فرشته را میخوانیل نام است حساب قطرات باران نگاه میدارد گفتم میداند
که در زمین در آسمان چند قطره بباراد و در دریا چند قطره باریده و در کوه چند قطره باریده و همچنین حساب هر دانه که را
دارد آنگاه من گفتم سبحان الله ربی العظیم این چه فهم و فراست است و دانایی و قدرت است که حق تعالی
باین فرشته داده است آنگاه نزدیک وی رفتم چون مرا بدید از جا خود برخواست و گفت السلام علیک
یا خیر البشر من جواب سلام باز دادم گفتم ای ملک مقرب این همه حسابها که میدانی آیا هست که ندانی
و از آن در مانده و عاجز باشی گفت بلی من در فکر شدم گفتم کدام حساب است که تو نمیدانی گفت یا محمد چون
چون بنده مومن نماز فریضه بجا آورد و بعد از آن کسی بر تو که محمدی صلوات فرستد و از صفت صلوات بگذرد
حق سبحانه تعالی چندان ثواب در نامه اعمال او بنویسد که من از آن حساب عاجز باشم پس از آنجا بگذشتم او عرش
مجید ندا آمد که یا حبیب من درود ترا و بر امتی ترا که بعد از تو مشتاقم گفتم لک السجود ربا و شکرا بنده وار نزد آدم در آسمان
عامی دارم خطاب عزت در رسید که ختم محمد که جبرئیل آواز داد که آدم و بتی را آوردم خازنان شادی
کنان در آسمان سیم را بگشادند و تمامی آمدند و بمن سلام کردند و دعا و ثنای لایق بجا آوردند و گفتند مرحبا
بک یا محمد رسول الله ای رسول برگزیده و رشید پسندیده پس در آنجا چو اندر دیدم آفتاب طلعت فرشته بر تخت در آدم
بصورت بغایت حسن و جمال طوقی از نور در گردن گذاشته و تاجی از نور بر سر نهاده از جبرئیل پرسیدم که آن کی
این کیست گفت این برادر حقیقت تو یوسف صدیق است چون مرا بدید از جا خود برخواست و بمن سلام کرد
و گفت یا محمد به الحمد لله دیگر بار بخدمت که مشتاق جمال تو بودم و دیدار مبارکت تو بودم و تا بار آرزودم و از آن
بگذشتم و بر در آسمان چهارم رسیدم جبرئیل بشارت داد خازنان در بگشادند قدم در آسمان چهارم نهادم

بدیدم که تمام پیغمبران و تمام فرشتگان پیش باز و استقبال من آمدند و تواضع و تعظیم من و تحیت بجای آوردند
بارگاه کبریا و فتح بابها و ملائکه مرحبا مرحبا بجا آوردند پس آنگاه نگاه کردم عجایب بسیار و غرایب بسیار
دیدم از آنجمله شخصی را دیدم محاسن سفید بر کرسی از نور نشسته و از برای فرشتگان وعظ میگفت از جبرئیل
پرسیدم که این چه کس است گفت ادریس پیغمبر است ادریس چون مرا دید از جا خود برخاست و سلام کرد
و گفت مرحبا بک یا خیر خلق الله آن مرا در کنار گرفت و شادمانیها بسیار کرد و گفت یا محمد بشارت باد ترا که
من از بالای قصرهای بهشت دیدم که خط قدرت نوشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله من سجده شکر
الهی بجا آوردم و به تقدیم رسانیدم و از آنجا گذشتم فرشته عظیم الخلقه دیدم با هیبت و صلابت بر بالای کرسی نشسته
و سهمناک و غضبناک یک پا در شرق و یک پا در مغرب و لوحی در دست دارد و بسیار آن لوح را نگاه
میکند گفتم یا جبرئیل این فرشته کیست جبرئیل گفت یا محمد این ملک عزرائیل است قابض ارواح آدمیان
ملک الموت است گفتم یا اخی جبرئیل مرا نزدیک او بر چون پیش رفتم ملکی که بغایت با هیبت
و سلام کردم جواب سلام باز داد آنگه جبرئیل گفت یا عزرائیل تعظیم کن که نمیدانی این شخص کیست این آنکه
محمد عربی است و خاتم پیغمبران است و بر جمیع انبیا و اولیا است برادر علی مرتضی است پدر فاطمه زهرا است
و جد حسن مجتبی است و جد حسین شهید است و شفاعت کننده مذنبان است چون نام مرا شنید از جا خود برخاست و سلام کرد
و معذرت خواست و بر روی من بخندید و گفت مرحبا یا سید المرسلین و خاتم النبیین و اشرف الاولین و الآخرین
و حبیب اله العالمین بشارت باد ترا ای محمد که من هیچ یک از امت که فرزندان و استادان تو می بینم زیرا که
چهل هزار سال است که حضرت باری مرا بلطف خود آفریده است هرگز نخندیده ام الا امروز الهام ملک
علام چنین شد که بروی تو بخندم تا خندان شدم بسبب غم ایشان گشت یا محمد نمیدانم که اگر کافر ... ای ... 
ازو تم

ازو گذشتم آنگه رسیدم که عزرائیل تو درین آسمان چهارم نشسته و درین لوح که میکشی جان خلقان زمین را
چگونه میستانی عزرائیل گفت یا رسول الله حق سبحانه تعالی حیات و ممات جمیع مخلوقات را از این لوح جمع کرده
هرکه را اجل فرا رسیده نام وی ازین لوح نابود گردد و در هر شهر و در هر دیار که باشد که بر زنده ... جان آنرا
بستانم آنگه گفتم یا عزرائیل مرا از دیدن روی تو ترسی و هراسی بدل متولد شده آیا هر کس را یارای دیدن
روی تو باشد عزرائیل گفت یا رسول الله من خود را هیچ کس ننمایم و اگر هیچ کس را زهره دیدن روی من
اینک هفتاد هزار فرشته رحمت بدست راست من ایستاده اند بواسطه قبض روح مؤمنان است و
و هفتاد هزار فرشته عذاب ایستاده اند بدست چپ بواسطه قبض روح منافقان و کافران و بیگانگان
پس از آنجا گذشتم گفتم یا جبرئیل بخواهم روضات و درجات بهشت درآییم و سیر کنیم جبرئیل مرا به بهشت آورد
خازنان و حوران و غلمان و رضوان تمامی بر من سلام کردند و بر جمال و کمال من صلوات فرستادند چون داخل
بهشت شدم انهار و اشجار را سلام کردند پس لذات بهشت دریافتم و درجات هر یک بدیدم و تسبیحات
هر یکی را شنیدم و انبیا را در مقامات دیدم و آدم در طاعات و نوح در نجات و ابراهیم در دعوات و اسمعیل
در قربات و موسی در مناجات و عیسی در طاعات هر یک صلوات و تحیات فرستادند ندا از عرش مجید
آمد که یا محمد بشتاب و زودتر آ که بر تو تشنه و مشتاق دیدارم گفتم الها معبودا یاد کن که آدم و امتان ما می
دارم خطاب در رسید که همه را بتو بخشیدم تا آنکه تو راضی و خوشنود گردی پس از آنجا گذشتم رو در آسمان
پنجم رسیدم جبرئیل حلقه زد و خازنان در بگشودند و بر من سلام کردند در میان ایشان مرد کهن سالی دیدم
که از برای ایشان وعظ میگفت از جبرئیل پرسیدم که این کیست گفت این هارون پیغمبر است او چون مرا
دید برخاست و بر من سلام کرد پس از آنجا عجایب بسیار دیدم و گذشتم تا به آسمان ششم رسیدم جبرئیل

ادر گرفت فارزنان شادی کنان و رقص زنند و استقبال کردند در میان فرشتگان آسمان ششم شخصی دیدم
کلاهی از نور بر سر نهاده و جبه ای از قدرت در بر و متفکر نشسته از جبرئیل پرسیدم که این کیست گفت موسی کلیم الله است
و او چون مرا بدید از جای خود برخاست و مرا در کنار گرفت و گفت السلام علیک یا [illegible] مبارک باد معراج تو
ای اکرم صفات تو در تورات خوانده ام و آیات چنانی دیده ام و آرزوی امت تو کرده ام مرا این دولت و سعادت
روزی نشد پس دعای بسیار [illegible] هم چنانکه می رفتیم تا به در آسمان هفتم رسیدیم جبرئیل در بکوفت فارزنان گفتند
کیست جبرئیل فرمود منم که آمدم و پیغمبر آخر الزمان را آورده ام پس این سخنان شنودند و در آسمان هفتم
افتاد فارزنان شادی کنان و رقص زنند و یکصد و شصت هزار فرشته مقرب را دیدم که هر یک جاهای بر سر نهاده
و یک تاجی از نور الهی بر سر نهاده و بر قبه تاج نوشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله انگه
آن فرشتگان با فارزنان مرا در کنار گرفتند و طبقهای نور نثار میکردند تا انکه جبرئیل دست مرا گرفت و به سدرة
المنتهی رسانید و بالا و پری از نور نشانید فرشتگان فوج فوج می آمدند و بر من سلام میکردند و از مقدم من
خوش دل بودند جبرئیل علیه السلام براق آورد و مرا سوار گردانید و عذر خواهی نمود که یا محمد بسلامت برو و بسعادت
باز آی پس من غمگین شدم گفتم ای اخی جبرئیل چه فکر داری که عذر می آوری و مرا تنها میگذاری گفت یا رسول الله این
مقام من است و بالاتر آمدن فرمان نیست بداری تنها باید بروید چون این سخن شنیدم بگریستم و گفتم ای اخی عزیز
بیا و مرا تنها مگذار جبرئیل گفت یا رسول الله بجلال قدرت خدا قسم که اگر از این موضع یک مقدار سر موئی پیش تر روم
پر و بالم بسوزد و اگر یک سر موی بالاتر روم فروغ تجلی بسوزد پس چون چاره ندیدم بحکم ضرورت با براق روی براه نهادم
و تنها رفتم بجائی میرسیدم ناگاه از عرش ندا آمد که یا محمد ادن منی یعنی نزدیک من آی چون این ندا شنیدم ذوقی تازه
و ذوقی اندازه در دلم پیدا شد می رفتم تا بمقام العالمین رسیدم براق نیز از رفتار باز ماند هر چند جهد میکردم
گامی برنهادت

گامی برنهادت ازان نرود آمدم چون نیک نگرستیم براق غایب شد او را ندیدم درمانده و حیرت زدی
برین سر [illegible] شد نه راه رفتن نه راه باز گشتن نگاه کردم در عالم قدس [illegible] دیدم ندا از عرش مجید آمد
که یا محمد چند گامی بر محبت ما پیاده بیا چون این آواز شنیدم روح من تازه شد ترس و غم از دلم دفع شد و قوت
بر سرم افتاد ایستادم و کمر خدمت را محکم بستم و قدم براه نهادم [illegible] راه رفتم چه دیدم که [illegible] هزار
فرشته مقرب رب العالمین آمدند و لجام رفرف [illegible] آوردند و این رفرف اسبی بود زیرا که
از نور قدرت حق تعالی بود دوستگان چون نزدیک رسیدند همه صفها برکشیدند و دستها بر سینه نهادند
و تعظیم و تواضع بجای آوردند و از روی ادب مرا بر من سلام کردند بازوی مرا میکائیل بگرفت و بر رفرف
سوار گردانیدند آن [illegible] هزار فرشته [illegible] از چهار جانب من روان شدند تا [illegible] هفتاد هزار
حجاب بگذشتم که هر حجابی تا حجاب دیگر پانصد ساله راه است و هر حجابی را نامی است اول حجاب عزت دوم
حجاب قدرت سیم حجاب قوت چهارم حجاب هیبت پنجم حجاب جبروت ششم حجاب ملکوت هفتم
حجاب رحمت هشتم حجاب مغفرت نهم حجاب مملکت دهم حجاب کرامت یازدهم حجاب سعادت
دوازدهم حجاب رفعت پس ازین حجابها بگذشتم بعرش مجید رسیدم اما چون عرش را دیدم هر قندیل
ازین دیده همگی بچشم حقیر دیدم و نیز از نزدیکی عرش اعظم چون قدم بعرش نهادم کرسی از نور [illegible]
را آوازی بگوشم رسید که یا حبیب الله خیر مقدم فرود آی و راحت بر بالای کرسی بنشین پس فرود آمدم
و بر کرسی نشستم زبانم و دهان خشک گردید سر را بالا کردم قطرات آب رحمت از عرش مجید بچکید
و در دهانم رفت و زبانم تر و تازه شد گفتم الحمد لله رب العالمین [illegible] پس ندا آمد
که یا محمد ثنای ما را بگوی التحیات و الصلوات الطیبات الزاکیات الطاهرات النامیات

الله تعالی از عادتک و تعظیم آوازی شنیدم که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته پس
خطاب از رب العزة آمد که نزدیک تر آی یا احمد گفتم آمدم یا احد گفت پیشتر آی یا سید گفتم آمدم یا
گفت بیا ای مختار گفتم آمدم یا غفار گفت بیا ای حبیب گفتم آمدم یا مجیب گفت بیا ای مصطفی گفتم آمدم یا مولی
آنگاه خواستم که بر بساط عزت نشینم عرش از آمدن من بر خود ببالید چنانکه من رسیدم خیال کردم که نعلین
با ادب است خواستم که نعلین را بیرون کنم ندا رسید که ای حبیب من وای مقصود من نعلین مکن با نعلین
قدم بعرش نه که تا عرش را زینت باشد از برکت نعلین تو و آرام گیرد تمثیل این حال عجب حالتی است که خطاب
بموسی رسید که نعلین از پا بیرون کن و بکوه طور آی و محمد را امر نمود که نعلین بعرش نه تا عرش زینت یابد
درکوه طور موسی را با نعلین راه نبود و در عرش با نعلین حضرت محمد را جا است و خاک کف نعلین شرف عرش است
وما منا الا له مقام معلوم آنگاه حضرت رسالت پناه بفرمایند که زبان کشادم و در وصف کمال زبان
سؤال یا مالک ذو الجلال بسخن در آمدم و در حال پرده پیش روی من بیاویختند چنانکه هیچ ندیدم و از سخن
که میگفتم از پس پرده جواب می شنیدم ندا آمد که الجوع الجوع یعنی گرسنه از راه دور آمده و مهمان منی
پس من در جواب عاجز گشتم و ندانستم که چه باید کردن ناگاه از پس پرده اعلا کاسه پر از شیر برنج گرم
لرزان و لطیف بیرون آمد و ندائی شنیدم که یا محمد حالا تو مهمانی ای از این طعام تناول کن که با تو کار دارم
پس دو دانه سیب و دانه انار دیدم بر سینی زرین نهاده و گفتم ملکا معبودا پادشاها پروردگارا تو دانا
و بینائی در حال من میدانی که من هرگز تنها چیزی نخوردم و با برادرم علی مرتضی مشارکت میکردم ندا رسید
که کل یعنی بخور و تناول کن که برفاقت تو برسد الحمد و دست دراز کردم و گفتم بسم الله الرحمن الرحیم
الرزق من عند الله یک لقمه برداشتم و بر دهان گذاشتم ناگاه از پس پرده اعلا دستی پیدا شد و در خوردن با من
مشارکت

شارکت روا نفقت نزد چنانچه من از لقمه آن دست دو لقمه برداشت بعد از آن گفتم الحمد لله
الذی نعم علینا و از آن یک لقمه نفس من تسلی شد و آن شیرین تر از انگبین بود و روشن تر از نور
چون دست برداشتم حمد الهی بجای آوردم و آن کاسه غایب شد از آن دو دانه سیب یکدانه را شکافتم برداشتم
و یکدانه را دست غیب ربود پس ندا آمد که یا محمد بگو که چه میخواهی و چه میگوئی پس بسجده رفتم و گفتم الهی
تو دانائی و بینائی امتان عاصی دارم و از گناهان ایشان میترسم ندا آمد که یا محمد من بگو تو که
با امتان تو مهربانم گفتم الهی امتان من گناه بسیار دارند ندا آمد که همه را بتو بخشیدم و آمرزیدم بشرط
آنکه و نماز ترک نکنند و آنچه فرموده ام بجای آورند گفتم الهی طاعت ایشان اندکست ندا آمد که اعمال
اندک امتان ترا بسیار قبول دارم گفتم الهی امتان من بر سیه اند ندا آمد که بحرمت تو ایشان را نجات
دهم گفتم الهی امتان من بهشت را اوبا خواهند ندا آمد که بنیکوکاران امت تو از روز اول دادم گفتم الهی امتان من
چه طاعت کنند که رضای تو در آن باشد ندا آمد که هر شبانه روزی پنجاه وقت نماز گذارند تا از ایشان
خوشنود باشم گفتم الهی آدم صفی الله را بهشت دادی و توبه او را قبول کردی و ملائکه را بسجود او امر نمودی مرا
چه دادی و نوح را نجات دادی مرا چه دادی و ابراهیم را خلیل خود خواندی و آتش را بر او گلستان نمودی مرا چه دادی
و موسی را هم صحبت و عصا دادی مرا چه دادی خطاب مستطاب آمد که یا محمد هر چه دیگر پیغمبران را داده ام ببرکت
تو داده ام اگر آدم را بهشت دادم بحرمت تو بود و اگر فرشته گان را بسجود وی فرمودم از برکت تو بود
اگر نوح را نجات دادم بحرمت تو بود و اگر ابراهیم را خلت دادم بمحبت تو بود و او را خلیل خواندم ترا
حبیب اگر موسی را عصا دادم ترا براق در زرف فرستادم اگر با موسی در کوه طور سخن کردم با تو در بالا
سخن کردم رمزی بیگویم اگر عیسی را حیات اموات دادم در پیش تو زنخاله کشته فرشته را سخن در آوردم

و مرتبهٔ تمام پیغمبران داده‌ام یا محمد ترا زیاده از آن کرامت کرده‌ام اول آنکه نام ترا با نام خود بر ساق عرش نوشته‌ام

اگر کسی هزار سال بگوید کلمهٔ لا اله الا الله تا نگوید محمد رسول الله نام وی را او در جملهٔ مسلمانان ننویسم

یا محمد نور ترا در پیشانی آدم نهادم و از آنجا به پیشانی نوح آوردم و از آنجا به پیشانی ابراهیم آوردم و از آنجا به پیشانی اسمعیل

آوردم و از آنجا به پیشانی عبدالله و بطن آمنه جا دادم و شب ولادت تو جهان را مزین کردم اینها همه به واسطهٔ تو بود و از برای تو

زمین و عرش و کرسی و لوح و قلم و شمس و قمر و کواکب و افلاک همه از نور پاک تو آفریدم و جبرئیل را شب

رکابدار تو گردانیدم و همه انبیا و اولیا و ملائکه را به تو اقتدا فرمودم و کاینات را امت تو گردانیدم و سعادت

و فصاحت و بلاغت و زهد و علم و تقوی و عصمت را صفت ایشان گردانیدم و ایشان را ستارگان زمین کردم و شب را

برای ایشان رجب و نصب و بزرگی و محبت تو کرامت کردم داماد و برادر و خلیفه و جانشین و وصی

برای تو [illegible] داشتم که او را [illegible] خوانده‌ام و مظهر العجایب گردانیدم و فرزندان و برادرهای [illegible] و پیشوایان

بساختم و دوزخ را بجهت دشمنان و مخالفان ایشان آفریده‌ام و لوای حمد بدست ایشان داده‌ام

و ایشان را ساقی حوض کوثر گردانیدم یا محمد امشب ترا رتبه دادم که هیچ یک را نداده‌ام و ترا از خواب [illegible] ناگاه

بیرون آوردم و به بیت المقدس رسانیدم و بر هفت آسمان بگردانیدم و در مقام قاب قوسین رسانیدم

و بی واسطه با تو سخنها گفته‌ام و می‌گویم یا محمد ترا اوصاف حمیده داده‌ام مثل خلق و کرم و سخاوت و شجاعت و بزرگی

و عزت و رفعت و جمال و کمال و علم و حلم و کلام و [illegible] و مقام آنچه ترا ارزانی داشته‌ام به هیچ یک از انبیا نداده‌ام

یا محمد قول تو قول من طاعت از تو [illegible] حضور از تو سرور از من اجابت از تو شفاعت از من و بخشش از من

همه جهانیان آن کنند که من گویم و من آن کنم که تو گویی و جملهٔ عالمیان رضای من جویند و من رضای تو خواهم

تو بگویم بعد از این کلمات و بشارات نود هزار کلمه بمن تعلیم نمود و سی هزار از آن یعنی در میان ما پنهان نگاه بگو

ده هزار

ده هزار حضار یعنی پنهان بین بر زد و فرمود که این کلمات را بگو و سی هزار را بخواه و خواهی بگو و خواهی مگو پس

من سجده رفتم و خدا را تسبیح و تقدیس گفتم ندا آمد که یا محمد عوض مرا خلعت به دوستان من ارزانی بخشم

ندانستم که این خلعت چیست زمانی به فکر فرو شدم آنگاه گفتم الهی بار خدایا این خلعت را تو بهتر می‌دانی ندا آمد

که خلعت عزت و کرامت نماز است دو رکعت نماز بکن آنگاه نماز کردم و شکر باری تعالی بجا آوردم و اجابت

مراجعت حاصل کردم باز همان بیست هزار ملک بیامدند و مرا بر رفرف نشانیدند و بیک طرفة العین

به دروازهٔ حجاب کبریا رسانیدند و از یک هفتم آسمان آوردند تا علی علیین رسانیدند همانجا براق را دیدم ایستاده و آب

از دیده کشیده و تواضع کنان شکم بر زمین نهاده آنگاه از رفرف فرود آمدم و بر براق سوار شدم و در یک لحظه

کشیده آمدم تا به سدرة المنتهی رسیدم جبرئیل و میکائیل و اسرافیل را دیدم تا آسمان هفتم هفتاد هزار ملائکه پیاده

چون مرا دیدند سلام کردند و جملگی مبارکباد گفتند تا آسمان چهارم رسیدم انبیا را هر یک بدیدم و تهنیت و مبارکباد

از ایشان شنیدم پس کلیم الله با من ملاقات نمود که یا محمد حق تعالی چه عطا نمود گفتم الحمد لله رب العالمین

مرا دولت ملاقات دست یافت و در پس این پرده پنهان بود یافت یا موسی من عطا بسیار بخشید از آنجمله

از آنجمله پنجاه وقت نماز بر امتان من مقرر فرمود که در شبانه روز بگذارند حضرت موسی گفت یا رسول الله امتان

تو ضعیف اند و طاقت این طاعت ندارند به بارگاه ایزد تبارک و تعالی تخفیف طلب کن حضرت رسالت

گفت یا موسی شرم داشتم موسی گفت حاجت را روا کن و باز گرد و از حق تعالی تخفیف طلب چون من این

سخن شنیدم و چاره ندیدم باز گشتم و [illegible] بمقام قاب قوسین رسیدم و مناجات کردم الهی محمد را

دوستان [illegible] کار را حاجت موسی کلیم الله روا کن که امتان من ضعیف اند و طاقت این طاعت ندارند ندا

آمد که حاجت ترا روا کردم و پنجاه وقت قرار دادم پس شکر الهی بجا آوردم و باز گشتم و در [illegible] موسی

دیدم گفتم یا موسی حق تعالی پنجاه وقت نماز فرموده است موسی گفت یا رسول الله بسیار است و امتان تو طاقت
نیاورند التماس تخفیف طلب کن پس دیگر باره به درگاه کبریا برآمدم و تخفیف طلب کردم حق تعالی از برای خاطر حبیب من
سی وقت بگذارند باز گشتم و به کنار موسی رسیدم و ویرا اعلام کردم گفت یا رسول الله قدرت ایشان
نیست دیگر باره تخفیف طلب نما پس از آن به قصد حاجت موسی به مقام کبریا برآمدم و گفتم الها ملکا که امت من
طاقت ندارند ندا آمد که بیست وقت بگذارند پس شکر الهی بجای آوردم و باز گشتم موسی را اعلام کردم
و پیغام بیست وقت گذرانیدم موسی گفت یا رسول الله هنوز بسیار است و امتان تو طاقت نیاورند و بار
دیگر تخفیف طلب نما پس من باز گشتم و صعود کردم به مقام قاب قوسین برآمدم و گفتم الهی مرا موسی کلیم الله گفته
هنوز بسیار است و بر امتان من دشوار است ندا آمد که به ده وقت کردم چون شنیدم سجده شکر کردم و باز گشتم
به موسی پیغام کردم گفت یا رسول الله حق تعالی کریم است از بسیار سؤال او را ملال نیگیرد و یکبار دیگر رو و رجوع آر
که امتان تو از عهده ده وقت بیرون نتوانند آمد پس یکبار دیگر به عالم بالا برآمدم و مناجات کردم که الهی
امتان ضعیف من از عهده این ده وقت نتوانند بیرون آمدن ندا آمد که یا حبیب الله حاجت موسی کلیم الله را روا کردیم
بحرمت تو پنج وقت بگذارند که من پنجاه وقت قبول دادم پس من شادمان باز گشتم و موسی را بشارت
دادم که به پنج وقت قرار گرفت دیگر را باز داد و در زمان نزد موسی خرم شد و شکر الهی بجا آورد پس من تیز یکی
در آسمان چهارم مرا در بهشت بردند حوران و غلمان و قصرهای جنت و درخت طوبی را تماشا کردم
و بعد از آن مرا بر عرش بردند و چهار قائمه عرش را دیدم هر پایه عرش سیصد و چهل هزار سال و هر پایه تا پایه دیگر
پانصد ساله راه است و در زیر هر پایه هزار ملائکه را دیدم که به تسبیح و تهلیل حق جل و علا مشغول بودند از عقب ایشان فرشته
سی هزار صف آدمی دیدم که به ذکر حمد الهی مشغول بودند آنگه پرده حجاب از روی برداشتند و احوال حشر و نشر
روز قیامت

روز قیامت و حساب خلقان و جمله پیغمبران و امتان ایشان را بر من عرضه کردند همه دیدم که پیغمبران
می آمدند و هیچ پیغمبر و رسل با ایشان امتان را بر من عرضه کردند و از شرق تا مغرب صفها کشیدند و بحمد
الهی زبان گشادند چون بر این احوال مطلع شدم شکر کردم و خود را در مسجد بیت المقدس دیدم
از براق فرود آمدم و به اندرون مسجد رفتم و دو رکعت نماز شکرانه بجای آوردم باز بر براق سوار شدم به یک
چشم بر هم زدن خود را در خانه ام هانی دیدم جبرئیل را اجازت گفت و اجازت طلبیده به مقام خود رفت آنگه
سرور کاینات و خلاصه موجودات چون از سیر معراج رجعت فرمود به منزل خود نزول فرمود هنوز ... نیم
از شب بقیه بود پس ساعتی در بستر بیارامید صبح نزدیک رسید بلال بانگ نماز گفت آنحضرت از خواب
بیدار گردید و وضو تازه کرد به مسجد درآمد و تحیت ادا نمود با جماعت حاضر شدند بامداد با مردم نماز بگذاردند
پس از نماز فارغ شدند پشت مبارک به محراب داده حضرت امیر المؤمنین را با خواست و گفت
یا رسول الله معراج رفتن تو مبارک باشد سید محمد از این گفتار تعجب ماند زیرا که هنوز این سخن را
بکسی نگفته بود و کسی غیر از خدا و پیغمبر و جبرئیل ملائکه را واقف نبودند پس از گفتار شاه ولایت تبسم کرد
و گفت یا علی تو چه دانستی که من امشب به معراج رفته ام جناب امیر گفت بحق آن خداوندی که ترا براستی
بخلقان فرستاده است که از اول شب جبرئیل با هفتاد هزار ملائکه بخانه ام هانی آمدند
و براق آوردند و ترا سوار کردند و از آنجا بمکه رسانیدند و عجایبات ملکوت دیدی با اعلا علیین
رسیدی میکائیل رفرف آورده بر آن برآمدی از دوازده حجاب گذشتی به قاب قوسین رسیدی و در
پس پرده غیب استماع سخنها کردی و شیر برنج گرم خوردی و در خوردن رائحه انگشت یاد نمودی
از کل احوالات واقف بودم به قدرت حق سبحانه و تعالی حضرت رسالت پناه گفت یا علی از این

سخنان که میگوئی نشانی بده حضرت شاه ولایت پناه دست بر عمامهٔ مبارک کرد انگشت

و آن یکدانه زیب بیرون آورد و پیش پیغمبر بر زمین نهاد حضرت آن زیب را بدید شادمان شد

و علی را در کنار گرفت و گفت لحمک لحمی جسمک جسمی یعنی تنی و تو یک تنیم و یکدیگریم آنگاه حضرت باصحاب

و اقربا و تمام مردم قریش حدیث رفتن معراج را بیان کرد و آوازه بشهر مدینه افتاد که پیغمبر در شب

بمعراج رفته است این سخن بگوش ابوجهل رسید و حدی که با رسول الله داشت برخواست و خشمناک شده

نزد حضرت آمد و گفت یا محمد چه خبر از زمین داری که این زمان از آسمان سخن میگوئی این چه بازی است

که بنیاد کرده آنگاه حضرت گفت ای لعین صد هزار لعنت خدا بر ساحران باد من ساحر نیستم بکبریای حق تعالی

بقدرت خود مرا بآسمانها عروج فرمود و آن کاروانان را امشب در وقت مراجعت بدیدم در فلان

بادیه شتری گم کرده بودند و تشنه که بر ایشان غالب شده از کوزهٔ ایشان آب خوردم و آنرا گفتند چه کسی گفتم من

و جمیع بسیار ایشان با یکدیگر میگفتند که میگوید محمد که من پیغمبرم ما نظاره میکنیم هرگاه او برحق است ما شتر خود را

می‌بینیم پس جبرئیل همراه من بود وحی رسید تا شتر ایشانرا گرفته بدیشان بردم مردم کاروان چون شتر

خود را بدیدند شادمان گشتند گفتند که محمد برحق است و دروغ گو نیست باز حضرت فرمود که ای اهل

قریش نشان دیگر از آن کاروانیان بگویم چهار صد و چهل و هشت نفرند و دویست و چهل شتر دارند

و یکصد و پنجاه اسب دارند و گرسنه اند بر یک شتر بار دارند ناگاه شتر برمید و هر دو بیفتادند یکی را دست

شکست چون پنج روز بگذرد روز ششم اول طلوع آفتاب بشهر داخل میشوند مردم قریش گفتند این سخن را

امتحان میکنیم اگر راست باشد پس حکایت شب معراج راست است از آن تو پیغمبر حقی القصه چون

پنج روز بگذشت روز ششم تمام قبیلهٔ قریش از دوست و دشمن و خاص و عام بر بام خانهای خود بر آمدند

و منتظر

و منتظر کاروانیان بودند تا دوستان و اقوام جمع بودند ببینند که آنحضرت دروغ نمیگوید در هیچ خلافی

نیست و دشمنان و منافقان همواره از کفار در گوشه نشسته ماتم بودند که ببینند حضرت رسالت پناه

راست گفته است یا نه پس ابوبکر با جمعی آمدند بصحبت حضرت گفتند یا رسول الله مردم میگویند

که تو فرموده که در شب معراج رفته ام اول به بیت المقدس و از آنجا بآسمان هفتم گذشتم از دوازده

حجاب و عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ سیر کردم و حق تعالی با من سخن گفته بعضی حجابات

دیدم آنکه حضرت رسالت از اول تا آخر حدیث شب معراج با ابوبکر باز گفت پس ابوبکر سر بر زمین

نهاد و گفت صدقت یا رسول الله پیغمبر فرمود که اگر امروز دشمن علی نباشی و سر از فرمان او در نبری

بیقین دانم که صدیق منی و اگر خدانکرده دشمن علی میباشی روز قیامت از تو بیزارم و ترا شفاعت نکنم

پس هر روزه محمد هاشمی چون از نماز فارغ شدی با صحاب حدیث شب معراج میگفتی و ایشان تصدیق

کردندی تا آنکه در مدینه شخصی بود نام وی زعفران علقمه و خوارج و دشمن پیغمبر بود چون این سخن شنید خود

برزید و از حسد برخواست بمسجد آمد در وقتی که پیغمبر حدیث معراج بیان می فرمود زعفران ملعون از روی لعنت

گفت یا محمد تو میگوئی که بمعراج رفته ام اگر راست میگوئی از جای خود برخیز آنحضرت از علم و سخاوت

برخواست آن لعین گفت یک پای از زمین بردار آنحضرت برداشت آن مردود گفت حالا پای دیگر را بردار

حضرت غضبناک شد و گفت ای خوارجی دقیقه بمنزل خود میرسی این سخنان بر تو کشف میشود

آن بدبخت گفت ای یتیم ابوطالب تو که هر دو پا را نمیتوانی از زمین برداشتن چگونه بمعراج رفته [illegible]

میگفتی این گفت و روی براه نهاد چون بخانهٔ خود رسید زنش آرد خمیر میکرد تا نان بپزد و آب

کم آمد زن گفت ای شوهر آب بیاور آن لعین سبو را برداشت بکنار دجله رفت تا آب بیاورد اول سبو را

بر کرده بعد برهنه شده بقوم غسل کردن بامد درون آب فرو رفت چون سر بر آورد خود را بصورت زنی دید
و فرج و پستان پیدا کرد حیران شده از آب بیرون آمد تا خود را بپوشاند از رخت اثری نبود و بآن موضع از شهر
دید عریان و برهنه حیران باند روی بخانه آمدن نداشت لاعلاج گوشه نشست و از روی ستر عورت خود را بپوشید
تقارن آن حال دو کاروانی پیدا شد که پاره رخت در دوم داشت تا بپوشد چون برسید عورتی دید برهنه نشسته و از موی
سر خود عورت را پوشیده کاروان دو غدار کس بود و دلستان خاندان بود بانگ بروی زد که ای زن با عصمت چرا برهنه
نشسته انگونه بر بر رنگ خنده کاروان گفت بیوه ای یا شوهر داری عورت گفت بیکسم شوهری ندارم پس کاروان وی را
بپوشانید بخانه خود آورد قاضی حاضر کرد و آن زن را بعقد نکاح خود در آورد و پنج پسر از آن بهم رسید و بیت
نه سال در خانه کاروان بود قضا را بواسطه غسل حیض با نفاس بکنار آب برهنه شد و بآب فرو رفت
چون سر بر آورد خود را در کنار دجله بصورت اوّل دید و رختهای اوّل حاضر آنجا که داشته و صبر با بر آب جا بیش
گذاشته رخت خود را بپوشید و شاد شد و از خجالت روی بخانه آمدن نداشت لاعلاج روی بخانه نهاد و زن [illegible]
دید همان آدم که خمیر میکرد در دست داشت و انتظار آب میکشد چون زن او این بدید از روی حیرت طاقت نیاورد
گفت ای زن هیچ میگوئی که اگاه نیستی که من بچه جا مبتلا بودم از آن وقت که از پیش تو رفتم تا این زمان
مدت نه سال است که میگذرد که بصورت زنی بودم خود را بعقد کاروانی در آورده بودم و از آن کاروان پنج پسر دارم
کالا و فرزندان من بخانه کاروان اند بعد از آن قاضی بصورت خود آمدم راوی گوید که آن زن زنی بود صالحه و دوستدار
خاندان پیغمبر و از دل و جان خود را کنیز فاطمه زهرا میدانست چون این سخن را شنید گفت ای بدبخت مگر در خدمت
حضرت سخنی از تو صادر شد که بمکافات آن باین بلا گرفتار شده زیرا که این همان از دست که من خمیر میکردم و تو نه سال
بوده که من بوده این عجب است قاضی فرو رود گفت ای زن بلی اگر به پیغمبر صلعم افترا بستم و دیدم که حدیث معراج

بیکو

بیکوید سخنی جعل کردم و گفتم که محمد دروغ میگوید آنحضرت آزرده شد گفت چون نزول بیرون براو تسلیم شدم در
چون بخانه آمدم تو را از طلب آب فرستادی این قضیه بمن واقع شد زن صالحه بود و آنحضرت گرای بدبخت گناه
بزرگ کرده و بنیاد آخرت از دست دادی باید که در درگاه بیاید و در سرا آن بی و استغفار نمائی تا شاید توبه
ترا بپذیرد و از سر گناهان تو بگذرد و روز قیامت ترا در عذاب آتش جهنم گرفتار نخواهی شد زن قاضی سخن گفت بعد
آمد و دید که پیغمبر همان حدیث حکایت شب معراج را قطع کرده هنوز حدیث شب معراج را با تمامی نفرموده بود چون حضرت
رسالت را چشم بدان بدبخت افتاد تبسم کنان گفت ای قاضی جبرئیل مرا از احوال تو خبر داده است که تا نه سال
کاروان را زن کردی و جفت کاروانی شدی و پنج پسر از تو بهم رسید تو بعد از آن حدیث معراج مرا باور نکردی قاضی در دم حضرت
خجل بود آواز گریه و زاری بر آورد و در گریبان گفت ای پروردگار عالمیان و بهتر موجودات بد کردم توبه کردم بفضل
خود گناهان مرا ببخش و خطا را عفو فرما پس چندان گریه و زاری کرد که جمیع صحابه بگریستند پس حضرت بلطف خود
از سر تقصیر وی درگذشت پس رسول از تقصیر او عفو را گشید و از سر گناهان گذشته او درگذشت و آن بیچاره از سر
صدق و اخلاص مسلمان شد در میان اصحاب نشست راوی گوید که آن پنج پسر با باقی کالا را که پیدا است تا امید
انگه بود از ایشان بطلب آب رفته خواهد آمد از روز زن شده خودش بر آوردند مادر خود را بجو شتند بازی از شب
خوابیدند صباحی در خوشتند رد کاروان آن فرزندان را بر روی شسته کموت حضرت آمدند زمینی بر بوسیدند عرض کردند
کرد ای تو شوم را مشکلی پیش آمده است روزی بکنار دجله رفتم زنی را دیدم برهنه او را در خانه خود آوردم
و عقد بستم و این پنج پسر از آن بهم رسیده حال روز است که بطلب آب رفته پیدا نیست حضرت نگاه بجانب اصحاب کرد
و دید خود بیچاره در کنار نشسته رد کاروان را گفت فلان خود را بگذار تا از پی [illegible] خود را بیابند کاروان عرض کرد که یا رسول الله
در میان این جماعت زنی پیدا نیست پس لاعلاج کودکان را سر داد و در میانه اصحاب بنشستند [illegible] بعضی رسیده بگریان

دامان وی درآویختند کاوز عوض کرد رسول این جلجال است فرزندان من چو این درآویختند

پس حضرت رسالت پناه صلی الله علیه این سخنها را از اول تا باخر بر وی کاوز بیان نمود کاوز روی بر زمین

نهاد و بسجده شکر الهی بجای آورد و بجمال بیه کاینات صلوات فرستاد و انگاه رسول صلی الله زنی از انصاریان طلب نمود

بعقد کاوز در آورد و تا مدت وزن آن وی را بجا آورد در مکان لعنت والله اعلم بالصواب تمت شد

این کتاب مال غلام حسین ... جلد
حقیر ... کند تمام
در شب ... والسلام